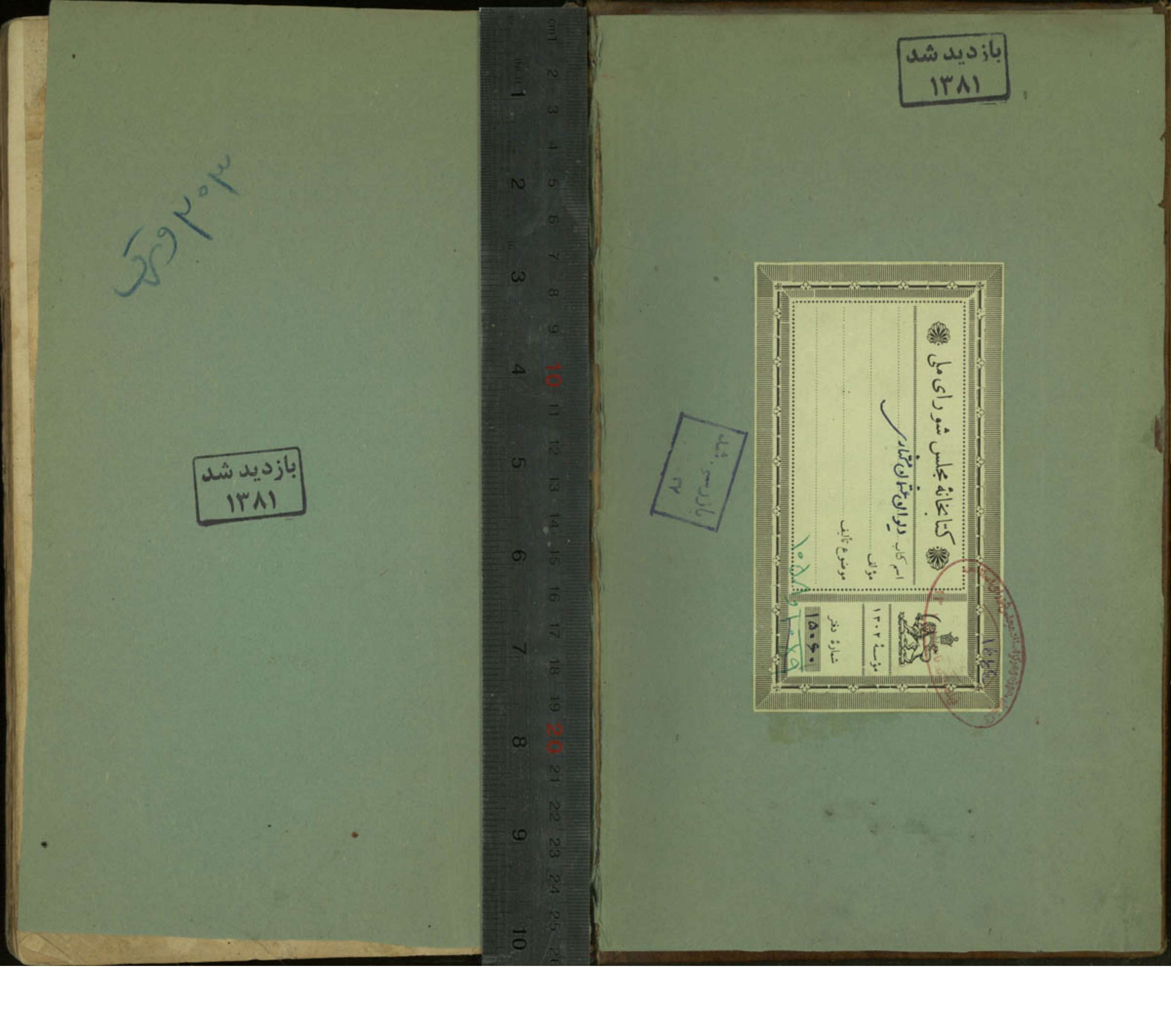



بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب / مینای سپهر بر سر او بسته سایبان
از صوت شعرخوان دل افلاک پر خروش / وز زخم ره‌زن سر خورشید پر فغان
بر کف نهاده لعل می کز خیال او / اندیشه لاله‌زار شود چهره گلستان
گر بگذرد پری شب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شد او نهان
ساقی ز عکس نور خس کوی سیاوش آت / آتش پناه ساخته از بهر امتحان
شکست و لعل شعر ری پروین اگر بود / شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق / روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان
جایی چو بحر ژرف گر او بگذرد بکر / عنقا بزخم شهپر و گشتی بیابان
شاه انجمان می ز چنین جام کرده نوش / از دست سیم‌ساق بتی نوش ناروان
دوران خود سپرده بزمان او فلک / اشغال خویش داده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای کامور ی که نام ترا بندگی کنند / در حد روم قیصر و در خاک ترک خان
از پای همت تو همی تابد آفتاب / وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ آفریده / در دست تو قرار نگیرد دگر عنان
هرچه آن کان بری تو قضا هم بر آن رود / گویی ز کیمیای قضا کرده کان
زان پایدار ماند ستاره که وز جنگ / از عکس خنجر تو نماید همی نشان
در خاک هند رمح ز بیم سنان تو / بگداخت شاخ شاخ و لقب ساخت خیزران
روزی که آب آتش خیزد ز زخم تیغ / این لاله قطره کرده آن ارغوان دخان
شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ / سجاده ریزد از سر [illegible] سنان

در باد زخم ژاله زند تیغ هندوی / بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت آب استخوان مبارزان شود / کز خوردنش همای کند قصد زعفران
و از نیزه‌ها و رمح دگر عالمی کنند / در دامن ستاره پر افعی و افعوان
دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو / در موج او نهنگ دلیران جان ستان
مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نمون / آنرا که زخم تیغ تو باز افکند ستان
بیرون فکنده نیزهٔ خطی بر پشت / واندر کشیده کرهٔ ختلی بزیر ران
پیدا شود ز زهرهٔ دشمن بجنبد میل / در کوه هر بلارک تو گنج شایگان
پیکان تعبضه درکشد از بهر جنگ تو / ور سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
ای اختر سخا که ز سیر نوال خویش / هر روز در سپهر تفاخر کنی قران
آب حیات خورده سنان عدوی تو / هرکس که یافت ضربت ازو زیست جاودان
گر طبع شکل جود مکان گستری ازو / جود ترا هزار فلک بایدی مکان
بر کان زر ز دست تو گر صورتی کنند / زر نقش مهر کرده و بیرون جهد ز کان
بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش / بر زر رقم شود که ببخشید رایگان
از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار / خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
هرکس که بر زبان نیاز تو باز خواست / اورا ز جاه و جود تو بود دست ترجمان
خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند / تا بیشتر بخلق دهی جاه و سود زیان
جود تو بیکران که ضمان ترا وفا کند / گر خلق را بدادن روزی کند ضمان
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ / کز آتش سنان تو ناید برون زیان
گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو برکشند / صد جان ز زنگ خورده برون آید از میان

فردوس را بمجلس تو سبز رشک کند / آنکس که در سرای تو بوده است میهمان
ای خسروی که از کف راد تو زایرت / بر صد هزار گنج فزونست قهرمان
من بنده از زمانه نژند زمانه ام / کردم مگر بعشرت خداوند شادمان
بیرون نکرد خواهم تا عمر من بود / خدمت ز جان مدیح ز دل خامه از بنان
تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار / تا زعفران فشان گذرد باد مهرگان
افزون ز روزگان ملک شادمان زیاد / در نعمت گزیده و در دولت جوان

عروس باغ نوروزی چو کرد آن دانه گوهر / که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده بروحانی / هزاران پیکر طبعی برآورده از و آذر
برآن هر صورت رخشان ز مشک لعل گون صدره / برآن هر پیکر تابان ز لعل مشک بو افسر
کنون هر صورتی دارد برنگ زعفران جامه / کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را / نهد در جیب منقار و ماله در زعفران در بر
سپهسالار دریا را براسب بادبر آن بین / خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان در پیکان که از پرنده تیر او / سپر از شش ماه در کهسار نخجیرها فنی از خون تر
فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک / شبه خفتان در پیکان آتش رنگ بک در بر
بروی چشمهٔ خورشید هر ماه تند بر جوشن / سمک در دامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر
نباید ویژه گردد ز مشک آلوده درع او / هوا ابریشم پرنده زمین پر زر بازیگر
چو باغ از نرگس مشکین فرو زد شمع زرنگار / هوا پروانهٔ سیمین فرو ریزد بروی بر
تو گوئی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون / بر آشوبند هر لحظه همی بر زخم یکدیگر

دهان ابر لولو پر عنبر سای هر ساعت | زمینا بر کشد لولو بنیل اندر دهد عنبر
چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا | بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل دیده عبهر
مصفا گوهر عالی که گیرد خاک ازو صفوت | منقش چرخ نورانی که گردد دهر ازو انور
نثار دشت سپهر طوطی زند بر پهلوی پروین | ز شکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر
گل و لاله است پنداری ز زر ساده و مرجان | دهان لاله از سیماب روی گل ز سیسنبر
شد آمدهای او گویی همی عمدا فرو گیرد | نوا بر پرده یاقوت در انگشت خنیاگر
تو گویی پرده خورشید ازین گردون نورانی | ز بهر خدمت خسرو ببستند بر زمین اختر
وزان بهر اختر روشن کی از گردون جدا گردد | ز حال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر
خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را | مبارک کهف امت را طغانشه آیت مفخر
خداوندی که گر خواهد بیک ساعت فرو بندد | سنانش خانه بر خاقان خدنگش قصر بر قیصر
تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او | چنانکه اندر فروغ می نهان گردد همی ساغر
ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمه حیوان | اگر جوی ز رای او بدی در رای اسکندر
ببوی خلقش ار خواهی کنی آذر جو آذرگون | بتاب خشمش ار خواهی ز آذر گونه آذر
قدم بر آسمان نهاد پای همتش روزی | ز جرم آسمان بگشاد چشمه در جنب کوثر
گر از بحر دو دست او دو ابر اندر هوا پرد | از آن زرین شود گردون از این سیمین شود کشور
الا ای نامور شاهی که پیش تاج و تخت تو | ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور
چو در دریای دست تو بخشد مهر درافشان | ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر
خرد چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو | اشارتهای پیکر را بکار آید همی پیکر
جهان از تیغ تو ترسد چه ترسی افتاد نعمت را | که از مغز عدو تو نخواهد کرد بیرون سر

طبایع

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو | مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر
ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت را | ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان پر برآرد پر
جهان گردد گرفت بودی سخای تو بیک ساعت | ز آتش برکشیدی دُر ز خاکش بر فشاندی زر
هر آن گوهر که آب و خاک بپسندید بخشیدی | کنون تدبیر آن دارد که آهن بر کشی گوهر
زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد | ولیکن راه او بسته است ازین گردون پهناور
هر آن سرگان به تیغ تو ز تن شاها جدا گردد | تنش بی سر برانگیزند روز حشر در محشر
ز جاه و حشمت روزی دو معنی در سخن راندم | جهان دیدم درین مدغم فلک دیدم درآن مضمر
درآن روزی که خنگت نعل ماه پیکرا | نهد بر دیده جنگی زند بر سینه صفدر
بر انسان آتش پیکار در دلها بر افروزد | که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر
جوانش نطفه پیکان ز بهر کین برون آید | ز پشت مرد جوشن پوش با زوبین و با مغفر
ز تاب خشم را ماند ز خون کشتگان صحرا | صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
مبارز ترکشی‌ها که مر زخم سنانت را | بهجا آفرین خواند روان رستم و نوذر
چو بیند صورت خود در آب تیغ اندر جنان داند | که آهن مر نبردش را برون آید همی لشکر
توان شبرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی | عدو را زو دبنوردی بدان تیغ بلا گستر
ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو | نه پر بشناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر
نبودی آگاه اسکندر چو شد در جستجوی | که بر کوه همی ماند نه بر خاک ادهم و اشقر
اگر جوی ز رای تو چراغ راه او بودی | بدیدی در شب تاریک گام مور بر مرمر
و گر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا | کشید اندر هوا پران بامر ایزد داور
تو آتش طبع کردی جان در زیر ران آری | که اندر دست او ابرست و اندر پای او صرصر

وگر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی — گذارد گام را بر موج در دریای بی معبر

تو از پولاد مینا رنگ دریایی کنی دارای — که صد دریای خون دارد روان از آب او گوهر

وگر در قبض انگشتان همی پولاد چینی را — چو موم نفت بگسستی همی داود پیغمبر

نیامد رنج دست تو خیال دست تو تنها — ز گیتی برکند ارکان ز گردون بگسلد چنبر

خداوندا همی خواهم که الفاظ مدیحت را — شود مژگان من اقلام و گردد دیدگان دفتر

بانک روزگاری شد دو چیزم داد بخت تو — یکی لفظ خود زیبا دویم طبع سخن گستر

مرا گر پیش از این شعرها شعر اندر بسیج دی — معانی پست و نازیبا قوافی سرد و نادرخور

کنون بخت تو ام گویی همی تلقین کند تو تو — معانیهای چون لولو قوافیهای چون شکر

همی تا گنبد گردون نگیرد باز مین بستی — همی تا چشمهٔ خورشید سر بر نارد از خاور

بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی — ز لشکر برد مد دریا ز دریا بر جهد گوهر

ولایت گیر و دشمن کش جهان بخشای لشکرکش — نشاط افزای و شادی کن بنجا و تخت زر و ملک خور

بفال همایون و فرخنده اختر — ببخت موفق و سعد موفر

بوقتی که هست اندرو فال خوبی — بروزی که هست اندرو سعد اکبر

ببزم نو اندر سرای نو آمد — خداوند فرزانه شاه مظفر

سخی شمس دولت گزین کهف ملت — ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر

روان بزرگی و طبع مروت — سپهر معالی و خورشید گوهر

بباغی خرامید خسرو که او را — بهار بهشت مولا و چاکر

چمنهای او را ز نزهت ریاحین — روشهای او را ز خوبی صنوبر

بگاه بهار اندرو روی لاله — بوقت خزان اندرو چشم عبهر

ز دستان قمری برو بانگ عنقا — ز آواز بلبل درو زخم مزهر

درختانش از عود و برگ از زمرد — نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر

بکشتی چو اندیشهٔ مرد عاشق — بجویی چو رخسارهٔ دلبر

یکی برکه ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور

نهادش نه دریا نه کوثر و لیکن — ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش — ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر

روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور

بیک سوی این باغ خرم سرایی — پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر

نگویم که عین بهشتست لیکن — بهشتیست اندر سرای مکدر

بر افراز او چنبر چرخ گردان — سر پایها زا بسایه بچنبر

ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو سد سکندر

تصاویر او دشت طبع مانی — تماثیل او حیرت جان آذر

همه سایه و صورت و شکل ایوان — در آن برکه لاجوردی مصور

تو گفتی مگر جام کیخسروستی — منقش درو شکل هر هفت کشور

سر کنگره گرد دیوار باغش — بساید همی پیکر اندر دو پیکر

گوزنان مالیده شاخ اندرو بی — برآویخته زخم را یک بدیگر

نبرد مگر صحن او را بپالی — مهندس باندیشه عقل شهپر

مزین درو صفحهای مربع — منقش درو شمسهای مدور

بصفدر درون پیکر پیل جنگی
بشمشیر درون صورت شاه صفدر
خداوند گنج و بزرگی و دولت
خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او باز بسته است کینه
عرض باز بسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد مدیحش
که مدحش تمام است و اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی
رسد موج خون در زمان تا بخاور
بتصریح ملکت درون عین معنی
بتعریف دولت درون لفظ مصدر
کسی کو ندیدست مرناوکش را
در آتش مرکب ندیدست صرصر
ایا شهریاری که با همت تو
ز اعراض زایل شمارند محور
ز نوک سنان تو نازاده دشمن
چو سیماب بگریزد از ناف مادر
کسی کز سنان تو جان داده باشد
ز بیم سنان تو ناید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رفتن آید
درو هفت دریا بود هفت فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند
سخن گوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد
نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک را بسوزانی از عکس زومین
زمین را بدرانی از نعل اشقر
تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر
ز خنجر کنی خیمه زند کافی
اگر نام خود برنگاری بخنجر
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
بخواهش گری بال و پر از کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانند
سنان جگر دوز و خنجر دهد بر

ز زخم تیر تا پای خداوند
بدستی مانده بد یا نیز کمتر
بدیگر سو بدانسان تیز بگذشت
که از تیزی نیالودش بخون پر
فلک چون سرو گل یازان و خندان
نشاط باد پا سبز خواست دیگر
ملایک در هوا آواز دادند
ز شادی وز شگفت الله اکبر
بفر ایزد از آنان رد و لت
نشانی باشد این واضح نه مضمر
دو پیکر بود و اسپ و مرد جنگی
بسوزانی و تیزی برق و صرصر
بزخم اندر چه داند تیر بی جان
تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در افسر در مکنون کی شناسد
که افسر حیث یا دارای افسر
بگیتی ز آب و آتش چیره و زیت
دو جان او بار و سلطان ستمگر
سیاوش را و خسرو را نیازرد
چو فر ایزدی دید آب و آذر
تهور گر نه بد بودی ز شاهان
نه جوشن داردی در کین نه مغفر
چه باید مغفر از آهن مر آنرا
که یزدان داده باشد مغفر از فر
ایا شاهی که شخصت را بیاراست
بعقل و حلم یزدان بی کژ و کر
فزون شد روز نش تا باز گشتی
ز جنگ سگزیان دیو منظر
توان بردن هنوز از جای جنگت
دریده زهره پیکری بزنبر
از اکنون تا پسین روزی ز گیتی
بر آن خاک ار فرود آید کبوتر
ز بس آغاز خون کردانه چیند
طبرخون رویدش از حلق و زاغر
چنان کردی که بر ایوان شاهان
بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مر ترا در زین نگارند
تنی تنها دریده قلب لشکر

بعون رخش و زال و تیر سیمرغ … زریک تن گرد رستم پاک کشور

تو تنها با سپاهی گر بکوشی … چو قوم عاد بر بالای عرعر

جهان شان باز گردانی که از تیر … سپیبق چو بد برا در برا در

ترا سیمرغ و تیر گز نباید … نه رخش جادو زال فسونگر

ز مردی و جگر بگذاشت بایی … مصور بر توای زیبا مصور

شجاعت هدیه باشد خدایی … بلانرا در دماغ و دل مستتر

کسی را در جهان دامن نگیرد … بشخص فربه و بالای منکر

به پیش شیر لاغر پیل فربه … چنان باشد که گویی پیش یک در

ولیکن گاه کوشش بر دراند … دو وال از پیل فربه شیر لاغر

الا یا نامور شاهی که گیتی … ز شاهان در هر انواعی مخیر

ز سهم افزای کاری بازگشتی … که آن نادیده کس را نیست باور

ز حرص کین برون ناکرده خفتان … ز خون دشمنان ناشسته خنجر

ز خون خوردن دلت ناسیر لیکن … ز خون در خجرت سیراب گوهر

ز خفتان معصفر بند بگشای … ز ساقی باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم … بجای نیزه برکف گیر ساغر

قدح برکف نه و عنبر همی بوی … بر آفروز آذری [illegible] چشم عبهر

اگر بستان نوروزی بپژمرد … ز آذر بوستانی کن در آذر

درختان زرا کنون تا نه بس دیر … یکایک زود گردد زرد چادر

برین گردون دریا جهر از میغ … بپیوندد سمار بهای عنبر

سمار بهای عنبر چون گران شد … فرو بارد ز عنبر عقد گوهر

وز آن باریدن گوهر به نیسان … بخندد باغ و بر بالد صنوبر

ایا شاهی که از نظم تحیت … نگردد سیر طبع نظم گستر

مرا از نظم در خاطر عروسیست … که از نام تو خواهد زیب و زیور

بقای ذکر مردم نظم عالیست … که دارد پای بر ارکان و اختر

بسا کاشعار من در مدحت تو … نخواهد گشتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درختی نیست طوبی … الا تا هر غدیری نیست کوثر

چو کوثر عمر و عیشت باد شیرین … چو طوبی شاخ عمرت باد پربر

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان … مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسینش در سحر آزمای … تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل نشان

زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل … گان یکی آشوب دل بود این دگر آشوب جان

چون لب و دندان او بود اشک و چشم من ز درد … ناروان بر روی لولو لو اندر ناردان

تا نمود او ناروان و ناردان از زوی لب … چشم من چون ناروان شد جان من چون ناردان

ناگهان اندیشه او کرده بودم تنگدل … گان نگارین از برم تنگ اندر آمد ناگهان

چون مراد لشکر دید آن دلستان خندید و گفت … دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان

مهرگان کز جشن نوشروان بود خرم کنار … با نگار خوش لب جشن ملک نوشیروان

بنگری ابر گران باران بگردون بر بیک … در چنین روزی بیک تر باده باید گران

بزم کیکاوس را آرای و در روی برفروز … زانچه سوگند سیاوش را بدان بود امتحان

گوهری کز تف او در ژرف دریاها صدف / سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان

برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین / شاخ او بر باد یازان چون عقیق خیزران

از بلورین یاسمینش خاک پر سیمین سپر / وز عقیقین خیزرانش باد پر زرین سنان

بوستانش را همی ماند که عودش ماه دی / ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان

بوستانش را اگر از عود ارغوان روید همی / ارغوان از عود روید لا بد اندر بوستان

چون نمود او ارغوان از عود در بستر مش تو / باده باید ببوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چو اندر عکس وی پیدا شود / راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان

جام مروارید گون چون کان یاقوت است ازو / ور چه اصل او زمرد گون برون آید ز کان

نیست ماه و مهر و مشک و بان از و یابی همی / رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان

ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید / تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف آسمان

در خزان بگذر بباغ ژرف و ژرف اندر نگر / در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان

تا ببینی آن زمردهای نوروزی کنون / گشته هر یک تختهٔ زر عیار از وی عیان

زعفران گشته است و کاغذ پوش آن کانجا بهست / برگ رز چون کاغذی کازان بی در زعفران

گردای بر نیاز اوصف کردن جو صف کن / چون سر انگشتان حور اپرنیان بر پرنیان

شکل بر وخیست یا نار کفیده بر درخت / رنگ کرد و نت یا آب روان در آبدان

جای جای ابر سپید اندر هوا این خود خود / همچو بیجکان جو اصل بر سر در باد وان

راست پنداری نعایم بر سر شاخ درخت / بیضهٔ سیمین نهادست از بر آشیان

چون بلورین حقهای حقه باز ان حقت جفت / بر نهاده لب بلب پر کرده از لولو میان

بی کمان گویی کمان کردار شاخ خفته بر پشت / خود پیکانهای رنگ زد بر ضمیران

طوطیان دارد زمرد گون زبان بر شاخ خویش / کرده از شاخش برون هر یک زمرد گون زبان

پاسبان بندگی هر یک بشرط بندگی / تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

آن همام دولت عالی جمال دین حق / آن فخار تخم شاهان مفخر سلجوقیان

شاه میران شاه بن قلج درو بن جغری که زوست / نقطهٔ دولت را معانی شرح نصرت را بیان

شهریاری کز ثبات عدل او در پیش عزم / چون بجنبد سر نهد بر پنجهٔ شیر ژیان

گرگان و تیر جوید گوش در قدر خویش / از شهابش تیر باید وز خم گردون کمان

قصهٔ مازندران ار بشنوی از من شنو / تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران

گر بدیدی زنده پیش او به بستندی کمر / بهمن و اسفندیار و اردشیر و بابکان

ای خداوندی که از بس بیقیاس اوصاف او / قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان

با ضمان آسمان در جاه جاویدی بمان / کاسمان کردست جاهت را بجاویدی ضمان

طبع مقناطیس دارد زخم تو کز اسب خصم / برده منزل بکپلاند غیبه بر برگستوان

صد هزاران آفتاب خسروا بر یک بساط / صد هزاران آسمانی صفدرا در یک مکان

صورت خود را عیان بنگر خداوندا یکی / گر ندیدستی مصور جان بلسته را عیان

آسمان خواهد که با نطق ای عجب وصف تو کند / تا ز روی نطق در پیش تو گردد مدح خوان

گر ز بی مهری خداوندا اگر کینه است / مهر طبعی زو برآید کین که خواهد زاد کان

جان فرزند بداندیش تو پیش از بودنش / در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان

گر نه محتاج حرم کشتی امیر ابرم تو / خلقت کیهان بدی جز خلقت تو در جهان

در کمان تو نه افتد ای عجب هرگز غلط / لوح محفوظ است پنداری ترا اندر کمان

چرخ و دریا در بنان و همت منصر شد / شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان

کلک از قدرت قدر شد اسپ از تیزی قضا	ای قدر در زیر دستت وی قضا در زیر ران
ای بسا پیکان که در دشمن نشاند تیر تو	گویی از آهن همی بر روی بر دید استخوان
گر نبودی مرگ بدخواه تو آهن وز خدنگ	خود خدنگ از چین نرستی آهن از هندوستان
مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک	خسروا ای باده باید جشن خسروان
آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ	اسب شادی را بمیدان طرب پیچی عنان
تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر	تا برآید فوج ابر قیرگون از قیروان
ملک بادت بی‌قیاس و مال بادت بی‌عدد	جاه بادت بی‌شمار و عمر بادت جاودان

از هری گر سوی زنجان شوی ای باد شمال	باز گویی زهری پیش ملک صورت حال
گویی آن شهر که با بود دل بخت بدو	شادمان همچو دل مرد سخی وقت نوال
بی تو امروز همی نوحه کند بخت برو	هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانهٔ آن شهر ملالست امروز	جغد کاشانه فرو برده بر اطراف تلال
منم آن باد شمالی که ز من روح افزود	بی تو کس روح نیفزود ز من باد شمال
آتش هیبت تو تا ز هری دور شدست	بندگان تو چنانند که بر آتش نال
خون نقیغال در از بیم نیفسرد ولی	برد ایام ز مرزکان یکایک قیغال
نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش	نه بشخص اندر کسوت نه بدست اندر مال
لیکن ای باد جو این نکته بری باز بگو	کای ملک فره و سیما ملکت دادا عمال
نه تو یزدانی و از مال تو سوی همه خلق	همچو یزدانی تقدیر رسیدست اموال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر	بند پولاد شود پنجهٔ او را و نبال

بخدای متعال ای ملک روی زمین	که بسازد همه کار تو خدای متعال
در سر مملکت و دولت خود با همه خلق	نیکویی کرده‌ای ای بادشه خوب خصال
اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت	روزکی چند شدی بسته ز آسایش و هال
آب سیل ار چه کند قوت و با سهم بود	تا نیاساید صافی نشود آب زلال
ور بکام خود از ملکت خود دور شدی	ملکت و کام تو آنجا رسد ای شیر شکال
شاخ گل بین که جدا گانه در ختی نشود	تا نبرندش و جایی نشانند نهال
وگر از حادثهٔ چرخ شدی رنجه بدل	دید دیت از آن رنج تو زان رنج منال
بدو ای که عنانت نیا لاید دست	مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال
وگر احوال تو تغییر پذیرفت شها	اندرین عالم تغییر پذیرست احوال
مشتری را که همه سعد جهان جمله ازوست	هم تغیّر رسد از جرم سپهر و اشکال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد و شرف	گاه منحوس بود جرم وی از نحس و وبال
در قوامی بشد از مملکت و دولت تو	هم بایام قوامی بپذیرد بکمال
ماه بر جملهٔ پنج اختر سیاره مهست	نیست رای حکما را بجز این روی اقوال
گاه در وسط سما باشد و گه تحت زمین	که بود بدر درخشان و گهی خفته هلال
سیر اقبال چو بر مرد شود بسته سپهر	هم از آن بسته‌ی او را لگشاید اعمال
اثرش راست چو صنعت گر مختال شدست	که زنا چیز همی چیز نماید مختال
مرد خوان بچین این گل بی‌قیمت را	بکند از گل کوزه و بچنگال سفال
زو یکی پاره سفالی بنماید که شود	جاشنی گیر چو تو خسرو آن پاره سفال
ای خداوند که از حجت تو خیره شود	خود آنجا که برهان تو در آیی بجدال

بیم و آمال شما در عقب یکدگرند که ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال
آدمی گرچه ز چنگال هژبر است به بیم هم ز بر گیرد و تعویذ کند آن چنگال
تو شهنشاه ملوکی و شما را ز فلک کارهایی همه نادر و نادر تمثال
کرد از فر شما گوهر الماس جمد کرد از سهم شما دانهٔ یاقوت زگال
کارهایی که شما رانده عجایب برود دل اندیشهٔ بازان بهرآید بخیال
نه چو ماید شما از ره توفیق و ظفر ور چه ماییم ز صلصال و شما از صلصال
صوفی مصری و جوال ارچه ز پشمند باصل صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال
ای ثبات تو مکن ز همه روی ثبات وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال
نه ز جور تو ریا و نه ز خوی تو ستم نه ز طبع تو گزاف و نه ز لفظ تو محال
اندر آن وقت که قتال زند نعرهٔ جنگ تیغ بی بازوی قتال در آید بقتال
باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح از بسی رایت پیچنده و زبس رایت آل
انجم از چرخ در آرند دلیران بکمند گرد بر چرخ فشانند ستوران بنعال
گرز پنجاه منی خرد کند مغفر و سر تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و بال
تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین سین رمح خونخوار ز بس رنج شود زرین دال
سلب گرد میدان و در و مار کمند چشمهٔ گرد ختان و در و شیر غزال
اسب کشتی شود و حملهٔ او قوت موج دست دریا بود و تیغ در و ماهی وال
علت صرع بود رایت تو خصم ترا که چو مصروع از آن خشم تو آرد زلزال
کلکت ار نطق پذیرد چه شود حاتم طی تیغت ار روح بیابد چه بود رستم زال
با سر خامهٔ تو جملهٔ آمال قرین با دل خنجر تو جملهٔ آجال همال

ابر در لفظ سخای تو چه چیز است ضمین چرخ بر حسب توان تو چه چیز است عیال
سهم یکحرف ز رزم تو قوی تر ز بجور وزن یک لفظ ز حلم تو گران تر ز جبال
نه ز شاهان چو تو شاهی بود از نسل ملوک نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال
ای خداوند من از شدت و دلتنگی خویش برشمارم بتو آن چیز که آید ز رمال
مغز من خیره بدانگونه که در مغز خرد طبع من تیره بدان گونه که در طبع ملال
من درین شهر یکی مرغم در بند قفص مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال
خدمت مجلس ار نجست بمن بازدهد دولتی باشم کانرا نبود روی زوال
تا چو قلزم نتوان ساختن از یکقطره تا چو ثهلان نتوان ساختن از یکمثقال
بام نام تو چو بخت تو فزون روز بروز باد عمر تو چو فر تو فزون سال بسال
گشته پرداخته بر فرخی این شعر بدیع آخر ماه صیام اول روز شوال
فالهایی زده ام خوب حکیمان گفتند گر قضای ازلی جز و همین آمد فال

مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
مجمر دینار گون پوشید باغ مشکبوی زان پس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زر اندوده شد بر شاخسار آب چون سوهان سیم اندوده شد در آبدان
تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت همچو کانون پر ز اخگر گشت نار از نار دان
بوستان افروز بنگر رسته با شاه سپرم گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
گرنه با مهرگانی ابر نوروزی شدست از خط قوس قزح خاکش کجا دارد نشان
مهرگان قارون دیگر گشت و از باد خنک کیمیایی ساخت کزوی برگ زر شد شاخ باغ

زین سبب چون طلق حل کردست اندر ابر آب | تا ازو بر کیمیا صنعت نماید مهرگان
زرگباری دیگر آمد بوستان کز بهر آنکه | زرگری و کافوری دارد آبی اندر بوستان
بید بر تمثال چشم مردم یرقان زده | ور چه زآن زردی نماید در مزاج او زیان
گر ندیدی پشت زرین سوسمار آنک ببین | بر ترنج مشکبوی آن رنگ و بوی دستهان
سبز دریایی نماید روی او پر موج زرم | چون ز آسیب صبا در جنبش آمد خیزران
راست گویی چون فرود آید ز تیغ کوه منج | کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
این خزان امسال سوی خوش و خرم رسید | خوش شرابی خورد باید در خور خرم خزان
زآن شرابی باید اکنون خرم و یاقوت رنگ | کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند | دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان
وز صراحی چون بجام اندر شود گویی مگر | در بلورین پیکری کردند یاقوتین روان
چهره ساقی درو پیدا شود گویی مگر | مرد افسونگر بشیشه در پری دارد نهان
طبع ازو پر آفتاب جام ازو پر مشتری | چشم ازو پر در و لعل و مغز ازو پر مشک و بان
کیمیای جود و مردی شد از آن معنی که او | بوی دست خواجه یابد روز بزمش بیگمان
زینت دولت علی بن محمد بوالحسن | آنکه چون دولت از آن تدبیر او زد آستان
آن خداوندی که در و گوهر افشاند همی | خامه او در بنان و نکته او در بیان
از قضا و از قدر فرمانش را گر بر نهی | هم قضا خشنود باشد هم قدر هم داستان
آن دل و آن دیده کز جاهش حسد دارد شود | فطرت آن دیده خنجر فکرت آن دل سنان
خانه مداح او گر دیده بودندی عجم | در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان
طبع و دست او مگر دریا و کان معنی کراو | سهم دارد بی قیاس و مال دارد بیکران

همچنان

همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی | مال او از جود دست او همی خواهد امان
ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم | مدح جویی با بها و مال بخشی رایگان
صورت جود ار درین عالم مکان گیر آمدی | صحن گیتی بس نبودی شکل دستت را مکان
بر کمان ار بگذرانی وصف تیر اندازی خویش | منحنی عقلی شود هر تیری از در کمان
گرنه آنستی که زر خوار داری در کفت | شغشه زرین شدی با فر دست تو عیان
دشمن تو چون خیزران کردارش باریک و زرد | بس نباید تا بخاک اندر شود چون خیزران
هر تنی کو را نهیب هیبتت بیدار کرد | از مسام او بجای موی روید زعفران
دشمن از بیم تو چندانی که ازد تا شود | همچو مرجان سپید اندر گوشش استخوان
گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد | مر صدف را در پاک الماس گردد در زمان
گرنه خضری دیگر آمد نام پاکت پس چرا | هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان
کمترین حرفی ز رای جود تو جزوی گزو | عالم سفلی به بین در عالم علوی عیان
ابر و دریا در بنان داری و خورشیدی بقدر | دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان
دشمنان تو ندانم تا کدامند ای عجب | چون خلایق بار می بینم ترا با میهمان
هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود | زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان
در توان جاه و قدر تو صغیر آید سپهر | در کف جود دست تو حقیر آید جهان
فکرت مدح تو در دل بهترست از ذات دل | قوت مهر تو در جان بهترست از نور جان
از گرانی حلم تو مر خاک را خواند سبک | وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران
چون ز خلق تو بر اندیشم شود مشکین خیال | چون ز جود او سخن گویم شود زرین زبان
مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگوی | مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان

بخت اگر صورت بپذیرد پیش تو بوسد زمین　　عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بندد میان
ای خداوندی که از یک صلت تو حاجت　　بر هزاران گنج باد آورد کرده قهرمان
من همی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو　　وز تو اکنون یافتم قدر و جاه و نام و نان
در رکاب تو بدیده راه پویم بنده وار　　گر عزیمت زی سرخس آری ره زی اصفهان
ور بخواهی امتحان کن بنده را در مهر خویش　　وانگهی بنگر که معنی وار خبر در امتحان
تا طبایع در زمین ترکیب کرده در صور　　تا کواکب در فلک تاثیر دارد در قران
شاد باش و دیر زی و در مراد دل ببین　　دوستانرا با نشاط و دشمنان را با فغان

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان　　لب چون لاله همی داشت بمی لاله ستان
رخ او لاله بستان بد و در زلفک او　　زنگیان داشت نشان خفته بر آن لاله ستان
گاه پیوسته همی خواند غزلهای سبک　　گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
دهن کوچک او دید بهنگام سخن　　گر نظر یعنی دل من غالیه دان برد گمان
گفتم آن غالیه دان چیست بخندید بناز　　که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان
گفتم اینک دل من عشق تو زانگونه نبود　　که همی باز ندانم ز دهان غالیه دان
گفت بر روی مهی شیفته زار چنین　　گفتمش شیفته نتوان شد بر روی جهان
گفت ای شیفته برخیز کنون رنجه مشو　　تا نگویند ترا شیفته برخیره کسان
گفتم ای جان بخریدار سر عشق تو شناخت　　پس چرا دل بتر آمد ز خریداری جان
بانگ بر من زد و گفت رو و رو که زبان تو برانم که تو را است　　کم زبان تر ز تو در عشق تو آن بد نتوان
کاندرین قاعدهٔ عشق نه اول بودی　　کو بجان بود خریدار و بدل کرد زیان

بی زیان گر بجهان سود همی خواهی جست　　مدح شه گوی که منه مدحت خود از زیان
میر میران شه قاوردی کز نسبت او　　پادشاهان زمین اند و بزرگان زمان
با وفاقش مدد اندر مدد آید نصرت　　با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان
هم بر جودش یکقطره نیاید قلزم　　هم بر حلمش یکذره نسنجد سهلان
نام و نانست مراد همه کس از همه شغل　　وز پرستیدن او مایهٔ نام آمد و نان
نام دارست چو در بزم بخواهد ساغر　　بی محابا است چو در رزم بپوشد خفتان
از عجایب بتواریخ درون بنویسند　　که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند　　گاه بر جامهٔ بغدادی و گه بر ایوان
علمی شد بجهان قصهٔ بیژن که بکشت　　با سواران عجم خوک دژآگاه ژیان
کشتن خوک به بیژن بشنیدیم بخبر　　کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت　　با می و مطرب با پرده و بر خاش کمان
می همی خورد بشادی که بیامد دو سه تن　　از یکی بیشه وزان شیر بدادند نشان
کشتن شیر ژیانرا ننهد هیچ خطر　　عزم شاهانه و تاثیر می و مرد جوان
بسوی شیر بجنبید برون آمد شیر　　سوی هامون بشد از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و بزرگی و درشتی که نمود　　راست گفتی که نه شیرست هیونیست کلان
راست چون پنجهٔ قصاب بر از خون روشن　　چار قلاب را بر سر هر پنجه نهان
در نشستی بزمین دست وی از قوت پای　　که چنان در بنشیند بگل اندر سندان
راست گفتی که ز فولاد بداو را چنگال　　راست گفتی که ز الماس بداو را دندان
مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی　　بختی را که سر دست زدی بر حدران

تازی اسپان گرانمایه چو دیدند اورا / بربریدند و نبردند کسی را فرمان
مرد هر سو بپراکند و برآمد بسپهر / از دلیران شغب نعره و از شیر فغان
از چپ و راست نگه کرد خداوند بدید / بستی و خیرگی از مردم و از شیر ژیان
تیر بگزید و به پیوست و کمان پر بکشید / شیر مانند سوی شیر بپیچید عنان
شیر اگر چند همی بخت بکوشید بجنگ / خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر / گرد آسوده و باز آید و ... گرد جولان
پیلکی شاه برون کرد و به پیوست و بزد / درین کوشش و برجای بخفتند پستان
جانش از شخص شجاعش بزمان برون شد / جون درآمد زره کوش بمغزش پیکان
زین زیان کاره کی شیر ژیان بود گزو / جان نبردی بسلامت که کوشش ثعبان
جون زیان یافت از آن شست کشاد اندر حین / بی زیان ترشد از آن شیر که درشاد روان
ای امیری که در ایام تو خویشان ترا / چاکرانند کمربسته به از نوشیروان
پیش بازوی تو باریک بود چوب علم / اگر اندر خور بازوی تو پا زندگان
روز کوشش بد و آسوده میان زنکشد / نیزه را که بآن کار کنی در بیدان
درکشاد تو و زخم تو نباشد حاجت / بر خدنگ تو و رمح تو به پیکان و سنان
ور سر مدح تو جوید زمن ای شاه خرد / ور نه مهر تو پوید ز من ای سرو روان
تا زیم لفظ و خرد از مدح تو کنم / بچون سپهر و چو صدف دور درازی در ان
تا بهار آید چون فصل زمستان برود / تا خزان آید جون درگذرد تابستان
تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار / سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
از نو و بر تو پذیرفته و فرخنده دو چیز / رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

زروی و قد تو پیشانی صنوبر آمد و ماه / ز روشنی و بلندی که هست ای دلخواه
وگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه است این / شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
وفاق حلقهٔ زلف ترا شبهر ختن / شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام و بندهٔ آن ساعتم که آمدست / همی روی سوی درگاه بامداد و بگاه
زخواب خاسته در وقت چشم خواب آلوده / زناز بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ / نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه
زسیم و مشک کجا رسته است و بوته زلف و رخت / زسیم بوته شگفت و ز مشک گیاه
غلام آن شکین نیم که دایره ام / ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه
شهنشهی که بروز و شب همیگویند / ستاره و فلک چو بهر و تراب و میاه
که بوشجاع امیرانشاه ابن قاورد است / سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز / درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو / تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار جای مرا ابر پیش سجده برد / اگر بدست تو مرا بر را کنم اشباه
زبهر مدحت تو زین سپس زروی زمین / زبان طوطی بیرون دمد بجای گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن اگر است / بنام تو بتوان خورد زهر بی اکراه
در آن زمان که چو دریای موج برخیزند / ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه / ز نوک نیزهٔ گردان چو کوه گردد کاه
یقین شناس که در روز جشن بر ناید / ز آب تیغ تو جان عدوی تو شاه

بروز کینه چو پای تو در شود برکاب رکاب زین بداندیش سر کرد و جاه
بنا ز فتنهٔ یاجوج بود در گیتی بفر جود بر آن فتنه خشک بستی راه
سکندری تو ازین کار و روی حضرت تو هر آینه است که گرد سکندرست ازو
از آن بقوس قزح ابر سرخ و زرد شود که از سخای تو اندیشه ها کند که گاه
تویی که حال دلی را سکنی بجو دیگو تویی که روز عدو را کنی بچشم تباه
خدایگانا تا روز چند بنام که با ستاره کند راست خاک این درگاه
سپهر باشد ازین پس خطاب تو ز فلک ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه
اگر بجود و شجاعت دهد ولایت بخت ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه
یقین بدان که برون از برای ملکت تو در آفرینش عالم غرض نداخت الله
همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
موافقان ترا باد ناز و شادی و لهو مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه بخیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه
شراب لعل بده اندکی بدور و دیده میان دور درو ساتکینی که گاه
بدست بادهٔ رنگین تلخ نوشیدن کنون بسنبل بود چون سپید گشت گیاه
بگر نگاه بدست ار سفینه یاقوت جنان که ساخته کرده چو نقره اندرگاه
کنون بروی بیابان شراب سیمابی علم بخیمهٔ خورشید برکشد پنجاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود چو روی آینه کاندر و کسی زد آه
چو گوی آتش افروخته بزیر آید کبوتر از هوا در بلند گیرد راه

جنان شدست ز گرما که موی خود از پوست همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب توزی و کتان و خیش و سایهٔ بید شراب مجلس خالی و ساقیان چو ماه
شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت موافق آید و خوش خاصه با شمال براه
غلام باد شمالم که بروزد خوش خوش ببوی غالیه از غوره بامداد پگاه
ببست خفته جنان می وزد که بیدار حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال همی با همی کی آید خوش چو شهریار و خداوند من شود همراه
همام دولت عالی قوام ملت حق جمال مملکت سلطان امیر میرانشاه
خدایگانی شاهنشهی خداوندی که بنده ایست مرا ورا زمانه بی اکراه
نهیب او ز سر لشکری برآرد گرد چو جنگ را تن شهار و دل بلشکرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آمد سنارکان بحقیقت فرو نهند کلاه
سپاهی که زره برنهد بجامه راو بود ملیح تر آید ز نقش برد یباه
وزانکه شیر سیاه است شکل رایت او دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
در آن زمان که جهان گرز و تیغ بیند و جنگ بهر سویی که کند مرد تیز خشم نگاه
ز زخم کوس ز شور یلان جهان گردد که از نهیب در اصلاب لرزه گیرد باه
بروی معرکه اندر شود کجا نشود چنانکه تیغ در اشخاص صبح از افواه
بکارزار پناه جهان بود بدو چیز چو کار تنگ در آید بطالع و بسپاه
باعتقاد درست و بزخم درست خدایگان مرا روز کارزار پناه
چو او برهنه کند تیغ یا سپید شید چه دشت مردم پوشیده چه یکی [illegible]
مرا پسند برین گر زمن گواه خواهند مبارزان هری دادن به نیم روز گواه

بروز رزم تو گویی که از طراوت و شرم / یکی نگاشته نقش است برنشانده نگاه
هزار گونه گناه ار ز دست او برود / هزار عذر نهد پیش از آن هزار گناه
بروی تازه ببخشد درو که بنده ازی / خود او نصیب ندارد ز چشم باد افراه
ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست / نهاد دولت و بنیاد مفخر مایهٔ جاه
بسیرت تو نخفتست بازگشت هنر / جهان کجا سوی دریاست بازگشت میاه
بطبع خوش ز نکو سیرت تو پیش آید / میج کوی زبانها و خاک بوس شفاه
بسی نماند که تا اختران ز چنبر چرخ / ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
ز خون خصم بدشنی کجا نبرد کنی / در اجل بسپاری رود قضا بشتاه
مثال خلق تو غایت ستایش تو / نه در عبادت گنجد همی نه در اشباه
وگر ستایش تو در خور تو باید گفت / مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه
مرا بدین نرسد سرزنش کجا برسد / نهایت سخن کس بغور صنع اله
همیشه تا نه نخفت جو کاه باشد کوه / همیشه تا نه نشدست جو کوه باشد کاه
جو کوه باد دل ناصحت ز حال نوی / جو کاه باد دل دشمنت ز حال تباه
تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت / عدو بگونهٔ ضحاک در فکنده بچاه

بر آن صحیفهٔ سیمین مشکسای مقیم / که رنگ مشک نماید بر آن صحیفه سیم
مکن ستیزه وگرچه خوبرویان را / ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
غرض ز مشک نسیمست رنگ نیست غرض / تو رنگ او چه کنی زو بسنده کن به نسیم
یقین شناس که با خط مقاومت نکند / رخی جو ماه تمام و تنی جو ماهی شیم

زوال ملکت خوبان خطاست و ملک ترا / زوال نیک در آمد به بیم باش از بیم
بسی نماند که بیرون کشد ز سوسن تیر / بنفشهٔ طری زیر آن دو زلف و جیم
جنان شوی که کس از دوستانت نشناسد / اگر نمود کنی بوسه زان دهان جو میم
اگرچه نیست بدیدار و قد و قامت تو / مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
کلاه گبر فرونه که خوبرویان را / بهم سیاه شود بخت و عارضین گلیم
همی بحجت من آید بکام من دل من / ز عشق بسته و کرده بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الامرا / کجا صحیح بزرگیست روزگار سقیم
عماد ملک ابوالقاسم احمد ابن قوام / که قیمتیست برا و حکمتست و مرد حکیم
بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز / که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم
بجنت و بجحیم ار امان و بیم دهند / وفاق اوست ز جنت خلاف او ز جحیم
جنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او / که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق / تمام بدیه جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند / کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و دید سیرت او / از آن بنار نه جاهل بود دگر نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عز و جل / بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
وگر در آتش سوزان رود موافق او / عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
بدانگهی که ز بس حرص جنگ و آتش حرب / زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
جواد بتیغ و بتدبیر هشیار شود / مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
نه دیر باید تا مهتران عصر کنند / ز خاک درگه او کیمیای ناز نعیم

حساب راست بدیوان او چنان یابی
که راست تر نبود زان حساب در تقویم

بمحضری که بشغلی درون نگاه کنند
گر از میل دلش پر بود شود بدو نیم

ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
که ظالم آتش سوزان فروبرد چو ظلیم

ایا بیان خرد را عبارت تو قرین
و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم

توانگسی که مهمات روزگار شود
بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم

نجات خلق بقدر تو و سیاست تست
ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم

مقیم بخت بخدمت بپای بوس تست
که او بپای بود پیش دولت تو مقیم

تو در سواد نشابور بوده که خود
بمدحت تو همیکرد بنده را تعلیم

خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
رهی ز ملک طرب کام بر نهد بنعیم

ز روی نظم بجایی رسید که درزیب
بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم

ذخایر سخن آنجا کشد بخدمت تو
که عاجز آید از ادراک آن ذکای فهیم

همیشه تا ز رسد در جهان ضعیف و قوی
همیشه تا نبود در سر حسیم رمیم

جهان بامر تو بادا فلک بکام تو باد
رفیق دولت عالی و رهنمای علیم

خجسته باد و پذیرفته عید و روزه تو
گشاده دست بر عون خیر و قهر اثیم

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار
بدست ابر ببوی بهار عنبر بار ٥

شگفت و خوب یکی نامه که هر حرفی
از او شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای شکل سطر در بیاض او شکرف
بجای نظم سخن در سواد او نگار

که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم
بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

بره شتاب بکردیم از آنکه نتوان ساخت
بساز اندک سامان لشکر بسیار

چو ما کرانه چتر سپید بر افرازیم
بآسمان کبود از جهان در آبار

خدنگ باد ابراز مدار جوشن پوشان
زدامن زره زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بند رنگین
ز خاک تیره برآریم لولوی شهوار

ز شاخ بید در لولو آوریم صور
ز عقد لولو در بید انجم نگار

ز عقد لولو طاوس پر کند شهپر
ز شاخ بید طوطی برون کند منقار

براغ جامه ابر تر بود از شستر
بباغ مشک تتاری بود به از تاتار

ازین بدایع چند انکه در توان گنجد
من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار

ستاره بار و زمرد فشان اگر خواهی
ستاره سازد برگ و زمرد آرد بار

ستاره که زمه وقت نور دارد ننگ
زمردی که ز درگاه فخر دارد عار

ز نیل و مشک بپوشند درع داودی
ز در و مینا بنمای تیغ گوهربار

بدرع مشکین از بیم خصم بستان زخم
ز تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

برسر دنیا فکند از نور چادر ماهتاب
تا جهان را کرد از آن چادر منور ماهتاب

مه در اوج نور خود بر آسمان امن کشن
میرود روی گریبان بر زمین بر ماهتاب

جامهای کازری آرد ز صد سر دکان
از برای خواب اندازد چو بستر ماهتاب

ماه سیمین ترک را چون با کله دید از هوا
زان پریشان کرد دستار خود از سر ماهتاب

شب چو از مهتاب سیمابی سلب پوشید گفت
آفرین بادا آفرین باد آفرین بر ماهتاب

هست خورشید فلک شمعی که پروانش مهست
تا چه پروانه بود کو را بود بر ماهتاب

بروهای نورفزایان او آویختند   واکه آمد هر یکی زان پرده مضمر ماهتاب
باغ دل چون بشکفد همچون سمن ز ارشادکه   از زمین تا آسمان چون سوسن تر ماهتاب
جان مشتاقان بجولان اندر آید از طرب   چون دهد زیب جمال و زینت فر ماهتاب
عاشقان گرم رو را تا بمقصدگاه عشق   هر شبی زین نور روحانیت برتر ماهتاب
روح را از عالم روحانی ار در راحتی   شد ز روح نور بخشی روح پرور ماهتاب
تا جهانگیری کند چون خسرو سیارگان   بر سر خود می نهد از ماه افسر ماهتاب
من بگویم معنی روشن که برماند بجیب   این جهان خسته شکل اندر ود ماهتاب
یا نه چون حوریست از فردوس داده جمال   ورنه از مه حله اش در بحر و در بر ماهتاب
امتزاج مشک کافوری ز نور و سایه کرد   بردر گنجور ابن المظفر ماهتاب
نکرآفو بر در عالیش هر شب تا بروز   از حین تا خاک در شد چون مجاور ماهتاب
گر ز رایش لمعه در خلعت مه آمدی   شب همه شب روز کردی تا بمحشر ماهتاب

مرا درین تن و این دیده چو لاله ستان   می فزاید نور و می فروزد جان
وزین فروزش جان وزان فزایش نور   نداد بهره از ان چهره جز مرا یزدان
اگر بچشم کسان در بهای من نه نکوست   سپاس از آنکه نکوی نشت ز رکیان
ز رگ چون رمه ایمن بود جهان نبود   که در فراغ تن آسان بود همی شبان
من آنکسم که مرا در خیال چهره او   نگار خانه شود خانه بر سر ریجان
و گر بچهره او زرف ژرف درنگری   گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان
ز زر گوار اخدا یا که شکل یک صورت   مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرازبان و روا ای زکرد کار عطات   بمهر و مدح همی پرورم زبان و روان
روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین   زبان بمدح بزرگی که اوست فخر جهان
وجیه دولت ابوالقاسم آنکه عصمت او   همی حصار کند بر حریم او سبحان

در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران   از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
آسمان داده همت آفتاب تاج و تخت   نور چشم میر جعفری شمع شاه الب ارسلان
مفخر سلجوقیان شمشیر میر المومنین   شمس دولت زین ملت کهف امت شه طغان
خون و آتش در بلارک زهر و باد اندر خدنگ   کوه و گردون در جنیبت ابر و دریا در بنان
نوک زوبین خسته اندر ناف آهوی ختن   زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هر که او نخچیرگاه خسرو ایران ندید   از شگفتیهای عالم نیست طبعش را بیان
بر سپهر کوه پیکر هر سوی برکنده بود   لاله شمشاد نوش و گلبن پروین فشان
جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عود تر   زلفشان بر لاله رنگین شکسته خیزران
آهوان جملگی هر ساعتی بر کوه و دشت   برکشیدندی بروی شیر کردن کش فغان
خاک چون اشکال اقلیدس شد از شاخ گوزن   در بر هر شکل چونی از خدنگ جان ستان
چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین   این محلق آن مجعد این رسنگ آن زاغوان
بر زمین چشم گوزنان راست گویی صف زده   اختران جرخ پیکر در عقیق آسمان
روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین   در هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
خامه مانی تو گفتی در زمین رنگ زد   صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان
هر کجا آن آفتاب خسروان از بهر صید   در برافکندی بلارک درزه آوردی کمان

گور و نخچیر و گوزن از روی صحن و تیغ کوه ... در کشیدندی بهامون کاروان در کاروان
مرغ را خور را جگر بریان از آتش زخم او ... زود میخوردند زخم و خویش میدادند جان
هر که از زخمش دو دیگر ان بجان بشدی ... زنده گشتی از غبار اسب او هم در زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک ... سبز شد نسرین و سوسن شاخ زرد کافوران
سایه شبدیز او بر هر زمینی کاو فتاد ... صورتی شد بارکاب پیکری شد با عنان
ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای او ... در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان
تا بدیدم تیغ و تیرت را بدانستم درست ... کاف از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
زهره مانند زمرد صدره از بیم تو شیر ... برگسسته است از جگر بیرون فکندست از دهان
سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ ... چرخ و دریا را بسوزی چون بجنبانی سنان
کوه بالا گر نه رومی بشکند در زیر دست ... پیل پیکر خنگ ختلی کمبلی در زیر ران
هر عدو را از خیال رمح [illegible] شکل تو ... مغز تا رگ مار افعی گردد اندر استخوان
گر تنی چندان روان یابد که شمشیر تو یافت ... همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان
پرنیان کردار پولادی که چشم زخم او ... روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان
آتش ارواح رمح و جوهر نصرت عرض ... ابر فیروزی سرشک و اختر بیجا قران
کان بجاده است گویی در نقاب لاجورد ... صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن
نیست نادر سنگ مغناطیس اگر آهن کشد ... آهن شمشیر خسرو هست مغناطیس جان
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند ... آب یاقوتین سرشک و آتش مرجان دخان
با چنین تیغی خداوندا چو در میدان کنون ... بر زمرد معصفر روید ز لولو زعفران
خوار و آسان آید اندر چشم فکرت مر ترا ... کشتن دیو سپید و قصه مازندران

آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او ... جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان
چون بجد چون بتازد راست پنداری که هست ... استخوان اندر تن او حلقهای خیزران
چون برانگیزد بهجا آتش تحریک او ... همچو موم اندر فروزد غیبه برگستوان
در میان نقش خاتم ره برد مانند موم ... بگذرد بر چشمه سوزن چو تار ریسمان
تیزرو همچون سپهر و بارکش همچون زمین ... ره بر همچون قضا و دوربین همچون گمان
ای خداوندی که از یک صلت تو روز بزم ... شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان
هرچه در بالا و پهنای جهان جنبنده اند ... نیستند از خویشتن بی مهر تو همداستان
کاردار و عامل تست ای خداوند زمین ... در زمین هند رای و در دیار ترک خان
بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی ... خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه کز اخبار و از امثال او ... برگشاید طبع دانا را هزاران داستان
پر طاوسست بر روی بسته مروارید تر ... شکل پروینست در روی رسته برگ ارغوان
از معانی اندرو پرکنده لختی گفته ام ... از ره فرهنگ و دانش وز ره سود و زیان
گر ببرد ختن خداوند جهان فرمان دهد ... بنده اندر آتش اندیشه بگدازد روان
خدمتی سازم که جان مرده انش [illegible] را ... چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
قصه منثور و خاشاکی بود باریک و سست ... گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان
از قصهایی که در شاهنامه پیدا کرده اند ... رزم فردوسی بکار آید نه رزم هفتخوان
تا نگردد پیکر کوه گران بار سبک ... تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران
تا درفشد لاله در نوروز و مه بر کوهسار ... تا بخندد گل بهنگام بهار از بوستان
کامران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی ... در نعیم بی زوال و در بقای بی کران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر
مرکب جاه تو الحمد عنان اندر عنان

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ
کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ

مشعبد آمده پروین او که در دل کوه
بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ

سپهر رنگین و کشت کوه سیم اندود
ستاره وار روان بر سپهر رنگین رنگ

سپهر گوئی در منضدست کمیل
شمال گویی کوه شلث است تنگ

شکفته شاخ سمن کرد بوستان گوئی
همی برآرد در تخمین سرا ز ارتنگ

دهان ابر بهاری همی فشاند در
گلوی مرغ نگاری سیمی نوازد چنگ

ز شاخهای سمن مرغکان باغ برست
بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ

دهان لاله تو گوئی همی که نوش کند
بروی سبزه ز نگار گون نبید چو زنگ

جواهر فندقی سیمین در آبدان ریزد
برآرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ

مشعبدیست که بر خود مهرهای رخام
بحقهای بلورین همی کند نیرنگ

زمین ز باد صبا شد بهار خانه چین
چمن ز صحن سمن شد نگارخانه گنگ

شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کند
بزیر سایه رایات سرخ لشکر زنگ

بزخم نازده برق از حسام سینک سیاه
همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ

گزیده شمس دول شهریار کهف امم
طغانشه ابن محمد طبایع ز هنگ

رکاب مرکب او بر کرانه خورشید
زبان نیزه او در دهان هفت اورنگ

سخاوت و کرم و حلم و طبع روشن او
ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد رنگ

زر شکسته پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاک دشمن او راز هند و از بلغار
شکنج و اسفه رود بجای رمح و خدنگ

نماید از دل شاه و بقاء همت او
زمانه کوته و افلاک خرد و دریا تنگ

بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
بشبه مردم روید بحد چین سرتنگ

ایا ز گوشه تاج تو چرخ برده علو
و یا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ

تویی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

خدنگ برکش اندر کمان که گاه کشاد
زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ

چنان رود که ز آسیب نصل خون آلود
کند گرانه گردون چو نار گون نارنگ

هزار لشکر داری که هر یکی ز ایشان
فزون ز دیو سپید ند و از هزار ارژنگ

زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ

بزخم رمح ستاره سنان آتش رنگ
بچهر دیو سپید اندر افکنند آژنگ

بیک اشارت تو در زمان کشاده کنند
ز هند تا بلغار و ز روم تا کیرنگ

تویی که ناز مخالف کنی بنیزه نیاز
تویی که شهد اعادی کنی بحربه شرنگ

نشان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
ستاره در روش آسمان برآرد زنگ

صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا
فرو رود گهر از حلق او بکام نهنگ

بر آن امید که گزد اوج دشمنت روزی
شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ

شهاب را بکمان در سینه چو چوبه تیر
سپهر را بچا در کشیده چو حلقه تنگ

زمان زمان بفلک بر سهیل مرجان جرم
زبیم او ز حرکت جمله باز دارد چنگ

مگر که شاه ز سپهر نگین خاتم خویش
بدست همت عالی بده کند آهنگ

اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا
ستاره سی فلکی به بود زیاده رنگ

مکن شها که گر این مایه او بدست آرد / بر آفتاب کند پرده های گردون تنگ
همیشه تا نرود در سپهر خشم آب / همیشه تا نبود در ستاره جوب و رنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب / مخالف تو کند در عناعنه لوبو عزنک

بمژده خواستن آن نور چشم راحت جان / بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی / شکفته سنبل او در سهیل مشک افشان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی / شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
بزیر سنبل مشکین او همی رفتند / هزار دل بخروش و هزار جان بفغان
لب و میانش تو گفتی شهاب بود و سهیل / یکی ز رنگ جنان و یکی ز شکل جنان
شهاب دیدی و جوزا در آن شهاب پدید / سهیل دیدی و پروین در آن سهیل نهان
نهفت لاله رنگین او ز تاب کمند / نموده نرگس مشکین او ز خم کمان
یکی ز مشک و عبیر و یکی ز شیر و شبه / یکی ز سوسن و نسرین یکی ز عنبر و بان
پدید کرد ثریا و ماه جون بنمود / سمن ز سنبل سیراب و لولو از مرجان
ز مهر مژده رخش یافت جون ستاره و ماه / پدید کرد سمن را ز زیر لاله پستان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم / برامش دل من جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که نو خلعتش ز مودت / خدایگان ترا شهریار و شاه جهان
شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن / امیر شاه عجم میر غور و غرجستان
سخن سرای و بمدحش قصیده اندیش / بفهم کردن دشوار و خواندن آسان
گزین خاطر خود نکتهای نیکو کوی / سزای مدحت او لفظهای چابک ران

جو رایض

جو رایض سخنی مرکب تفکر را / عنان عقل فرو گیر و برگزاف مران
سخن تمام کن و سوی آفتاب درست / بدو سپار و بگویش که پیش میر بخوان
گزین نفاخر و قدرت با فتاب رسید / ز فخر عار نماید ز جنبش دوران
عجب مدار که آن مهتر سپهر آیین / هزار بنده فزون دارد آفتاب توان
بدست همت با آسمان کند بازی / بپای قدرت سازد زمانه شادروان
نمونه ایست ز آثار رای او خورشید / نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان
ز مهر زخم جگر گوشه مخالف او / بزهر تیز کند اژدها سپر دندان
ز بیم خامه جون خیزران او شب و روز / جو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان
بنام خشمش روباه ماده در کله / ز شیر پنجه و ساعد ز پیل گردن و ران
ایا سپهر هنر را ستاره سیار / ایا جهان خرد را طبایع و ارکان
هنر ز طبع تو جوید همی تری بنیاد / خود ز رای تو گیرد همی رسی سامان
دو نایب اند فلک زو روا آفتاب هنر / دو جا گرند فروسی تن و بزرگی جان
ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز / ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد بزان
سرشک خصم ترا گر صفت کنم بر در / شود دهان صدف جای آتشین پیکان
عجب نباشد اگر زر ز مهر بخشش تو / نگار گیرد و دینار گردد اندر کان
برغم ابر همی موج دست فرخ تو / بماه دی گل سوری برآرد از بستان
جهان شدی تو ازین پس که ابر را ز نم / مدیح دست تو باشد بابر در باران
اگر سپهر روان بر ستاره جنگ کند / ز خشمت تو زره سازد و ز خامه کمان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد / خجسته خلعت خسرو برادر سلطان

جاد

سرای پرده و میری و نوبت از همه خلق / ترا سزد که سزا هست دو صد چندان
نه دیر ماند تا شاه سازد از پی تو / سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان
نشست گاه تو باشد بشرق در بلغار / شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
صهیل اسپ تو گیرد هوا ز مار آیین / فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
فسار مرکب تازی تقبر رایت رای / بلاس آخور سازی بجنگ خیمه خان
بجرم شیر بهندی دو دست شیر زنند / بجنگ پیل بکوبی دو پای پیل دمان
ایا معالی مدحت بلند تر ز فلک / ایا شمایل جودت رونده تر ز کمان
حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند / قضا و فال بهم بسته اند جاویدان
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد / ز روزگار بیابی مثال آن بعیان
خدایگانا من بسته هوای توام / بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انعام پس خود مدیح ترا / مشاطه وار کنم پر نگار ده دیوان
همیشه تا نبود باد جنبت خاک نژند / همیشه تا نبود آب شکل کوه گران
بقاو عز و خداوندی تو دایم باد / ز تیر رنج شود قد دشمنت چو کمان

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد بر کمر / دود سیماب از کمر ناگاه نبساید اثر
وز سرما آبدان قاروره شامی شدست / باز بگذارد سیه قاروره را قاروره گر
ور سیاه و خشک شد بادام ازین پس باک نیست / چون بخندد دل شکر نوروز گردد سبز و تر
کوهسار ششتری پوشان حواصل پوش گشت / زان حواصل حاصل آید پیسه طاوس نر
وز درختان همچو جان بجرم اندر شدند / خلعت فردوسیانشان داد خواهد دادگر

آب اکنون در شمر چون تخته الماس شد / گونه یاقوت در روی رود گیرد در شمر
وز پستاک گلبنان چون پای طاوسان شدست / تا کم از ماهی بپای اندر کشد طاوس پر
عالمی اندر نسیج فرو آمین تواند / گر ز پستان بستدست از عالمی آمین و فر
آب کویی سال خورده پیر پست اندام شد / زان بپاساید بهر ده گام بلخی در گذر
باد خوارزمی چو پیکی بود برشک دگر کار / دست پر پیرایه دارد آستین پر نشتر
از نفیر زاغ چندان ماند منت بر چنار / کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
تخت سقلاطون کشاید ابر تازی در چمن / فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
سوسن آزاد را عارض بیاراید نسیم / یاسمین زرد را پیرایه بندد ز زر
هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ / هر گلی را زنده خوانی تنگ در گیرد ببر
برفرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان / در سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
باد عنبر پاش گردد و اندران عنبر عبیر / شاخ پوش گردد و اندران مینا درر
از لب هر جویباری نزهتی جنبد جدا / زیر هر شاخ درختی مجلسی یابی دگر
باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور / دشتها بینی بهشتی گشته بی دیوار و در
عود و عنبر دخنه سازد باد مشکین در هوا / در و مینا بر فشاند برگ و باران در شجر
دشت طوطی رنگ با دلعبت شیرین لبان / عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر
غرفه گردد بامدادان هر پستاک گلبنی / بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر
میر میران شاه بن قاورد چغری آنکه او / در جهان دولت ارکان در سپهر داد خور
آن کریم با توان آن چیره دست بردبار / آن جواد بی ریا آن پادشاه بی کمر
گرچه نیکو سیرتی را بر خرد باشد بنا / سیرت آموزد خرد در اخلق آن نیکو سیر

گر نجواب خور نبودی پیکر او را نیاز / از ملایک حکم کردندی مرا ور ابر بشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همی / چون دعای مستجاب اندر قضا و اندر قدر

جود حاتم را در اخبار و سیر خوانم همی / ذمت لفظ حقیقی نیست جاری در سمر

جود او را من بچشم سر همی بینم عیان / یک عیان نزدیک من فاضلتر از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد پیروز باشد روزگار / روزگار از رای او خواهد به پیروزی خطر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی / بی گمان از یاد مهرش جان پدید آرد صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس / آسمان در زیر دیدم قدر او را از زبر

ای درایت را زمین ای سخاوت را سحاب / ای لطافت را روان و ای شجاعت را جگر

ای بستوده چون دیانت وی گرامی چون دین / وی بپاکی چون هدایت ای بخوبی چون هنر

ای مبارک چون علوم و ای محقق چون خرد / ای ستوده چون سخاوت و ای همایون چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان و ای شجاعت را علی / ای دیانت را چو بوبکر ای صلابت را عمر

ای نمودار ی زیک لفظ وفاق تو بهشت / ای نشان داری زیک حرف خلاف تو سقر

اندران وقتی که باشد در صف ناوردگاه / از سنان نیزهٔ خطی روان انهار خطر

از نبی اعلام کردن بیشه گردد هوا / جانور کردار شیران اندرو با جانور

آن پسر کو را پدر پرورده باشد بر کنار / گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر

نم نگیرد چشم مرد از شرم هم گوهر ولیک / خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر

بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو / هر خدنگی کان بهیجا برکشیدی از کمر

چون سراپا اندر آهن دید خصمت مر ترا / پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی در توانش روزگار / در کفایت چون سپهری در سعادت چون قمر

کمترین شرحی که در نوعی درآید لفظ تو / عالمی باشد ز علم اندر بیان مختصر

چون تو اوصاف را بنام تو نظم اندر کشم / پرده بندد از معانی بر قوافی صد حشر

آنکسی جوید ترا کو صحبت خواهد جاه و نام / گز درخت خدمت تو نام و جاه آید ثمر

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ / جاه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ / گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر

ای خداوندی که برگیرد همی یکبارگی / از جهان خیر جود تو نام فقر و بخل و شر

خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود / خدمت حالیت این بیتان که آمد مختصر

کامران و کامیاب و شاد باش و دیر زی / زی خوش انگشتان ببوس و زی نگاران [illegible]

تا همی گردد زمان و تا همی باید زمین / تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر

جشن نوروز و سر سال نو تو فرخنده باد / سال و ماهت روز روز از یکدگر فرخنده تر

مگر که زهره و ماه است روی آن دلخواه / که با سعادت زهره است و با طراوت ماه

سعادتی که همی در روان کشاید طبع / طراوتی که همی بر خرد ببندد راه

اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود / تو آفتابی و هست آسمان ترا خرگاه

بشکل مار و برنگ زمرد است یقین / سیاه زلف و خط سبزت ای بت دلخواه

چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر / گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه

گر آفتاب در اوج است عارض تو بتا / چرا دو زلف تو بر روی او شب نمود سیاه

شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاه است / که آفتاب در اوج تو گردش کوتاه

شفاء هیچ نگاری شفای کشته نداد / تو کشتگان هوا را شفا دهی شفاه

یقین که تاج بنان خواندت اگر شنید … ابو المظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کز تیغ و کلک و ملکت اوست … کمال قدرت و تایید عقل و مایهٔ جاه
یقین نخواند با نور رای او مکشوف … بشب نگار نگین خم آهن اندر جاه
برآن گیاه که گرد اسب تو برسید … لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه
نه انجم است و جو انجم جدا است از تغییر … نه ایزد است جو ایزد بری است از اشباه
ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر … غلام و بنده سزد مر ترا در درگاه
برشک بخشش تو ابر ناصبور شود … از آن خروش با بر اندر اوفتد که گاه
عصای موسی از خاره بر میاه گشاد … بفر دست تو زآهن شود گشاده میاه
بدانگهی که ز زخم سنان و زخم تبر … ز رفت باره گردان گریز جوید ماه
بر آسمان ز بسی گرده خون ستاره حوت … ز بیم تیغ بدریا در اوفتد شناه
مخالفان جو به بینند مر ترا که خنگ … ز روی و آهن بوشی همی قبا و کلاه
سپیاه رو به گردد شها ز هیبت تو … سیاه شیر غلامانشان میان سپاه
وزان بسوی غلامانشان شتاب کنی … که بس شکاری نیکو بود سپید روباه
ز بس که از سر بدخواه بگسلانی پی … بزخم تیر تو ای شهریار ملک پناه
کمان بری که دلیران ز رزم قار زنند … بخاک در شده تا حلق روز معرکه گاه
جو کهربا و جو کاه است تیغ و حلق عدوت … شگفت نیست اگر کهربا رباید کاه
ایا شهی که براز ادکی و نسبت تو … بست حلم تو و جود تو دلیل و گواه
بنور کلی ها فی همی که سجده برند … بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
ز بس ثواب تحیت همی خدای بزرگ … کند جزای بد اعمال ما ز بهر گواه

9

ز مدحت تو سخن نیست راست تر ملکا … برون ز راه شهدان لا اله الا الله
همیشه تا نبود صد فزون تر از سیصد … همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام و رباب … بفر و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال … مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش … نیوش بانگ سماع از نوای سرو سیاه

در قناعت توفیق دین و مذهب راست … بروزگار تو ای فخر روزگار کراست
برون ز راه تو هر راه کاندر آفاق است … غریق بیم و امید و اسیر روی ریاست
فزایش سخن و لخت بدیع ترا … عطاست از حق و دانی که آن بزرگ عطاست
بگاه تنگدلی غمگسار زیرانست … که فرخ روی بازماغ بر نماست
بلند رای تو ای روشن آفتاب خرد … جو آفتاب درفشان و جون خرد والاست
فروغ نام تو از نور جرم خورشید است … خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا بجنب دعای تو سوی خلق آید … نگر دعای تو اندازهٔ نزول قضاست
بژرف دریا مانی سبب که بر جهلا … سیاست سخن تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بجنبد ز بهر نصرت دین … هر آنچه بیخ ظلال و هر آنچه شاخ هواست
نه برکشیدهٔ جاه تو پست داند شد … نه اوفتادهٔ زخم تو بر تواند خاست
تو مستجاب دعایی و هر که بر ره تست … باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
اگر به فرخی حاسدی سخن گوید … خرد بتیره و شناسد که پایهٔ تو کجاست
دگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد … شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست

سخن بدانش گوینده پایگه گیرد / وگرچه طوطی و سار که چو آدمی گویاست
وگرچه جغد چو باز سپید صید کند / ز باز و جغد که فال مرتبت پیداست
اگر بشکل و بصورت عدوت همچون تست / ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و زمرد برنگ یکدگرند / وگرچه جنس زمرد نه جنس قدر گیاست
یکی بتاج شهان در نشانده شرف آنست / یکی بکام ستوران درون نهبره جواست
بزرگوارا ما و طریق و سیرت من / نه بر مثال و طریق جماعت شعراست
چو خواستار بود خاطرم سخن بارد / بر آن مثال که خواهد در و تواند خاست
ز بی فروغی بازار شعر خاطر من / از آنچه بود بسی خیره و در فزود بکاست
همیشه تا بگرانی هوا نه جنس زمینست / همیشه تا بخفیفی زمین جنس هواست
بقات باد و مباد اجهان که بی تو بود / ازان که سنت و دین را بقای تو بقاست

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب / که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه بست آیی / زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری / ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب
چو دست مردم غواص دست باد صبا / بباغ گوهر روشن دهد ز تیره سحاب
سکندریست صبا کز میان تاریکی / بجد روشنی آورد گوهر سیراب
چو تر شود گل باغ از گلاب دیده ابر / گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختن نیست عجب / عجبتر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه فام شد بجده / بهار را همی ماند دهان پر آتش و آب

اگر زمرد

اگر زمرد صحرا نه نورداد بدو / ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین / که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
کمان بری ز گل ارغوان خجالت یافت / بجای خوی ز مسامش برون دمیده شراب
برنگ عنبر نابست شاخ بدرست / اگر شدست شرابش ببوی عنبر ناب
بقوت گل و سبزی زمین باغ کنون / چو بخت خواجه عمید آمدست روشن و شاب
ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدوست / بلند نعمت و نخب ستوده حشمت و آب
خدایگانی آزاده که سیرت او / تمام داد صیانت شدست و عین صواب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش / حسک کند بگلو در چو لولو خوشاب
وگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود / دو دست مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
ورا سجود برد نور جان افلاطون / بدانکهی که برد دست سوی کلک و کتاب
هزار عنصری آید کمین خیالی ازو / ز روی علم عروض و قوافی و القاب
ایا عمیدی کا عدای تو چشیدستند / ز تیغ مرگ سیاست ز نوط نخبت عقاب
شجاع دیده آن کیمیای زر گردد / کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب
ز دست و طبع تو عین سخا و همت را / سبب نهاد تو گویی مسبب الاسباب
زر است مدح تو طبع مادح تو / بحاصل آرد یک بیت صد هزار ثواب
همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح / مدیح خواند بایسته نطفه در اصلاب
ستاره عدو تو ز سهم هیبت تو / گریز گیرد او را لقب نهند شهاب
توانگسی که ز بهر گران نخشیدن / ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
مخالف تو ترا با خود از قیاس کند / همی بقوت دریا نهد بخار سراب

نگویند اند کاندر فلک همی بازد — ز خاک پی سم ستور مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را بیام دهی — زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
گزافه داند با دولت تو کوشیدن — گزافه نیست برین زر ازان شیر کباب
خدایگانا جان رهی و طبع رهی — ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب
شگفت نیست که جا گر عروس مدح ترا — بزیور سخن آراسته است در هر باب
نه بنده کرد که تاثیر خدمت کرده است — که در معانی و لفظش خرد کند اعجاب
اثر فلک کند آری کجا پدید بود — تمامی فلک از زر بسیم زیج و اصطرلاب
مدیح خویش تو گویی همی ز من گویم — زمانه باید تصویر روی باب الباب
همیشه تا ندرد بر شه پشت و بال هنر — همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
هزار سال بمان در مراد خویش و به من — موافقان به نعیم و مخالفان بعذاب

ز تاب عنبر نایاب بر سهیل یمن — هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
چه عنبری که محلق نهاده دام بلا — چه حلقه که معنبر نموده اصل فتن
گهی ز نافهٔ مشک ماه را زنجیر — گهی ز برگ بنفشه است لاله را جوشن
هزار آتش و یاقوت عارض و لب او — شدست جزع پر آب و پر ز ده آستن
بر غم خسته دلم یک زمان چه انس شود — دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
ز رشک هر دو همی جامه دل بر اندازم — و گرچه عاشق آن هر دو ام یکان و به تن
بهار نقش سپهر جمال او دارد — شبی ز خوشهٔ سنبل مهی ز برگ سمن
مهی بزیر شبی مشکبوی نور افزای — شبی بگرد مهی سیم رنگ سایه فکن

خیال روی وی اندر بهار دیدهٔ من — بتی شدست که جانست پیش او چو ثمن
ز بس که خون بر بایم بنا خنان ز مژگان — ز روی ناخن من برد مدهمی روین
لکن ز زردی من زعفران سوده شود — چو دست شوی ز دستم فرو رود لکن
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد — که هست هر یک ازان نادر زمین و زمن
ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان — ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
مرا ز سنبل تو فال گشت سرو سهی — مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن
ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی — مزن که زخم مرا صبر من بسست مجن
دریغ کز سخن دلفریب رنگینت — نخست روز ببد عهدیت ببردم ظن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی — بجان خواجهٔ فاضل بگویمت که مزن
حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهر سرخس — ز قدر او بفلک بر همی کند سکن
بخشنه سیرت او راز زمانه بر جهت — نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر غرایب علمی ز زخم فکرت او — بگرد بکر خود پرده بند داز جوشن
خدنگ فکرت او بکر غرایب را — کند بنیزه و پیکان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهد گشتن ز خشم بیداری — که مغز گردد در استخوان او ز من
اگر بیابد در نگرد مخالف او — خیال روبش خیزد به پیش او دشمن
ز بس توان و نیزد کی همی تفکر را — ستاره شود اندر سپهر جان روشن
ایا ستوده خصالی که بردباری را — بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن
ز طبع و نطق تو در سپید در دریا — ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن
که گفت دانهٔ یاقوت زیر آتش تیز — خنک بود چو هوا روز برف در بهمن

اگر به آتش طبع تو برنهی یاقوت	ز تفیکی زمسامش برون جهد روغن
ز ظل خویش شود رسته خصم از خواری	ز بی تنی نتوان بست ذره را برسن
بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد	ز بهر عشرت تو مار قیر گون گرزن
اگرچه مایهٔ اهرمنیست کفر و ضلال	بنور رای تو دین دار گردد اهرمن
ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو	شکنج و گره شود تار و پود پیراهن
ز بس بلا که سلب بر تن اش نهاده بود	بروز مرگ وصیت کند بترک کفن
خجسته خامهٔ تو تا خریده در ثمین	چو زر ساده شدست از برای افگندن
کبوتریست که از چنگ و مخلب شاهین	براه دیده ز زاغ برافگند ارزن
سرشک سرخ شود در کنار چشم صدف	گیاه سبز شود در مسام کوه عدن
ز روی روز شود در دهان شب بیمین	بدیده عنبر سارا برآرد از بمکن
بر ساده چو مشک از دهانه فه بود	نسیم سوخته منقوش کرده پیراهن
ز قدر خویش ندارد خبر چو برخیزد	ز زر زمین وزد انشر او زرنج بدن
سرش پدید شود چون ز تن ببری سر	خسی ندارد سرتاسرش بود بر تن
عجب تر آنکه چو آهن بدو فرو برده	بعقد لولو زو باره برگرفت آهن
بما ز زرین ماند بنوک پر بران	که جان جهل ز تشخصش همیکند شیون
بدست اندر گوئی که چشمهٔ خورشید	بباغ لفظ ز انجم همیکند گلشن
ایا سپهر بزرگی چه عذر دانم خواست	که سیرت تو گران کرد بار من بمنن
کرم زمانه تهی داد دست پر دادم	دلی گشاده ز اندیشهای [illegible]
کند صبر مرا نرم تر ز موم شود	اگر زمانه شود تند کرهٔ توسن

سخن شناسی و دانی که من چه گفتستم	سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
همیشه تا نبود لاله در میان صدف	همیشه تا ندمد لولو از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش	ولی بنازه و شادی عدو بگرم و حزن

عید مبارک آمد و بربست روزه بار	زان گونه بست بار که پیرار بست و پار
چون طبع روزگار که آمد که هر زمان	میل شراب دار کند طبع روزگار
جشنک بطبع عید خوش آید از آنکه او	در باد گل نماید و در خاک لاله زار
در دست از و ستاره و در چشم از و فروغ	در طبع از و سخاوت و در مغز از و بخار
بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ	در طبع آتش آرد و در سر زند شرار
ای نوبهار چند از و دیدهٔ طرب	در باغ جام تازه گل سرخ کامگار
باد بهار چون که از این پس بروز جنگ	صحرای نوبهار نماید چو نوبهار
زلف بنفشه تاب در آرد ببوستان	رخسار لاله رنگ برآرد ز کوهسار
که ابر بوی بوی درآید ببوستان	که مرغ زار زار بنالد بمرغزار
مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن	مینانها دبرگ برون آید از چنار
در بوستان نهند بهر جای مجلسی	چون طبع عشق پرور چون جان شادخوار
غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست	از خشم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل	که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است پیش از این	با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خود کام و بردبار دلی دارم ای عجب	فریاد و جور از این دل خودرای بردبار

صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق | ره باز جوی و رخت بپرداز و پی نگار
امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی | و امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل بعاشقی چه شتابی عنان بکش | این عشوهای عشق بهل ره فرو گذار
تا کی هوا حدیث مه نیکوان پیر | تا کی غزل مدیح خسروان تبار
زیبا تمام دولت و فرخ جمال دین | کورا گزیده دولت و دین کرد اختیار
میراث این فاورد آن خسروی که او | میری و خسروی طرب افزای و نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذر | بر خشم و حلم اوست بد و نیک را مدار
در خشم او سیاست و در عفو او امید | در رای او براعت و در طبع او وقار
ای روزگار بندهٔ رای تو روز عزم | وی آفتاب چاکر روی تو روزگار
از جود دست تو عجب آید مرا همی | تا بر عنان چگونه کنی دست استوار
گرز تو بند مابند بگشاید از فلک | تیر تو جفت کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندیدست روز جنگ | الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
در دامن فراز نهیب تو گم شوند | گردان کاردیده و شاهان کامکار
مرد شمن ترا دو لقب داد آسمان | دون همتی نمونه و بدبخت خاکسار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ | بر آسمان زمین دگر ساز دار غبار
از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو | در طبع و جان سرشت خداوند سهم مار
خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ | بیدل دو عاشقند بهجران سپید کار
ورنه چرا کمان تو بر دست تو بدو | پیکان آب دیده فرستد بیادگار
گور افکند پیاده و سوار افکند بعکس | تیغ تو در نبرد خدنگ تو در شکار

گرد

گرد افکنی که با تو بمیدان برون شود | بر وعده گاه مرگ برد جان انتظار
با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو | از حلقهٔ کمر بهوا شد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیت | فارغ شود سخن ز مجازات استعار
گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد | ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
ای آفتاب گاه سخاوت یکی جدا | دوران آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خواه | بگذار در مراد چنین جشن صد هزار
زان می بستان کجا شود از رنگ و بوی او | باد و هوا و خاک زمین لعل و مشکبار
در طبع تو ز رنگ فروغ از ره خرد | دارد چهار چیز درو نسبت از چهار
یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب | سجادهٔ معنبر و مرجان لاله کار
با تاج و بند تیغ و خوش آید بر خرد | با تخت و دار نیک و بد آید بهوشیار
با تاج باد تا ابد تو برفراز تخت | با بند حاسد تو برافراز دار دار

عید شاداب ذرقیست که تا سال دگر | از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر
بوی آن گل بطرازد چو خرد کارد ما | بر آن میوه بتابد چو خرد سوی جگر
عید هر سال برآورد و برآرد امسال | خلعت شاه زمین آن ملک شیر شکر
زین گل و میوه همان به که همی آرد بار | زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و از او | میوه و گل بجز این گونه نخواهیم دگر
ما برانیم و برین نیز همی سیم ز شاه | شاه ما نیز همانا که برین است مگر
ای بزرگی ز تو تا زنده مبارک باد | خلعت خسرو دارادل افریدون فر

زانکه در بزم سپهدار کلاهی و قبا | زانکه در رزم برازنده تیغ و کمر
هفت چیز است کجا زینت مرد و بود | گاه و اسب و سپر و گرز و قبا تیغ و کمر
ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا | چون ترا دید بدین زینت و مردی درخور
خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا | خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو نگر آید بهتری | آمدی شاه کنون زانکه تو جستی برخور
ای که عشرت تو بزم ترا افتنه روان | وی که کوشش تو رزم ترا دیده جگر
حرکات تو که رزم سبک روح چو سیم | سکنات تو که بزم گرانبار چو زر
ای سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی | ای که حمله بدخواه درنگی لشکر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی | دوش در پای همی گفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین نظم سبک مایه بخواه | تا بشعری شکنم تازه بفرداد فتر
تا نیاید بکه فصل زمستان نیسان | تا نیاید بکه ماه حزیران آذر
همچنین شاد و دل افروز همی باش بکام | کمین از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

ایا از ملک زادگان فخر عالم | نژاد ترا ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک عز | نه اندر دل دوستان تو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی | بگیری بخنجر بیاری نگاتم
برمح چو اسفیح کنی دشمنان را | رگ و پی در اندام افعی وارقم
دم نای رویین تو چون برآمد | بداندیش را بر نیاید دگر دم
وزان هندوی تیغ زهرآب خورده | چو نخ بفسرد در عروق عدو دم

ایا بادشاهی

ایا پادشاهی که گر زنده بودی | بخدمت خمیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت | بود فخر اجداد من تا بآدم
ازین مایه تا شایم برفزودی | بسی شادی دشمنان کرده کم
ازین پس ز خشمت مرا بنده زیبد | هرانکس که یک بیت گوید بعالم
ز شادی و از خرمی مست گشتم | که هرگز مبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی | زمین بوس دادی ترا سام نیرم
تو آن شهریاری که از تیغ تیغت | فرو شد بر آورده زال و رستم
گر از خط تو لاف فخری فزایم | نه لافیست ناحق نه فخریست مبهم
الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه | الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم
خصال تو باد او نام تو بادا | چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
روان بداندیشت ای آفتاب تیغت | باتش درون همچو فرزند بهجم
وزان خواب من بنده هیچ نیابم | نیامد دگر نیمه والله اعلم

مبارکی و سعادت نمود روی شاه | ازان مبارک و مسعود تحفه زاله
چه تحفه ایست یکی فرخجسته فرزند بست | موافقان را شادی فضای وانده گاه
شهریاری و شاهی تمام شایست او | زهره و روی نسب شهریار زاده و شاه
نه پادشاه جهان شد ازو فراز و نشیب | نه شهریار چنو پایه ار سپید و سیاه
کلاه و ملک ز شاهان بتیغ بستانه | خزینه شان که بخشش تهی کند کلاه
برزم و بزم بسی که او چه خواهد کرد | ببدرهای زر سرخ و قلبهای سیاه

زدیه از سلب باد روزه در بوشد
هزار جای بدو فخر بیش خواهد کرد
پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر
هر آنچه خواستی و جستی از خدای بزرگ
چو گل بخند و بیفروز زآنچه که هنوز

بجای غنچه بود تاره بود آن بیاره
بجان جعفری محمود در روز معرکه گاه
چو خوبتر بجهان مر و را زپشت و پناه
بیا بسفتی و بدادی دگر بجوی و بخواه
بباغ بخت تو نشکفت یک گل از صد

ای بزمین بر بزرگ سایهٔ یزدان
آنچه تو کردی ز پادشاهی مردی
روی تو نادیده هر که نام تو بشنید
منزل تو که بشام و گاه ببغداد
سایهٔ چتر تو از سعادت کیلی

ای ملک عادل ای مبارک سلطان
پور سیاوش نکرد و رستم دستان
جان بدهد بر هوای جان تو آسان
لشکر تو که بروم و که بسپاهان
گونهٔ رخسارهٔ تو ز فرهٔ یزدان

چون چتر روز گوشه فروزد بکوهسار
هر کوکبی تهنیت عید بر فلک
چون بر فراخت عید علامت بدشت شب
باد صبا مقدمه بود ابر سپاه گل
چون گوشهٔ علامت عید از فلک بدید
تا در خجسته رایت نوروز دررسید
باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت

بر زد سر علامت عید از شب آشکار
در زیور و شعاع برآمد عروس وار
نوروز دررسید و علمهای نوبهار
لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
اندیشه بر گرفت و فرو شد باضطرار
از گرد راه با علم و خیل بی‌شمار
کای جان لهو کام دل و سعد روزگار

اگه نه که عید همایون به پند کی
گر با بمیش لشکر او برگذر کنیم
نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید
زاید عنان بتاب بدو بر پیام من
زاول زمین ببوس پس ثنا خوان و پس بگو
بخرام سوی من که زبهر خبر ام تو
با تختهای جامه دیبای شوشتر
پرگرد گرد تیه گروه از پی گروه
مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
رایات شان ز تودهٔ یاقوت شبچراغ
وز بهر آنکه چون سوی صحرا برون رویم
در سپید ابر فرو ریزد از هنر
سجاده حقه حقه فشاند ببوستان
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا
زنگار و سیم خام فشاند ز خاره برگ
هم چهرهای سرخ برون آرد از چمن
بر سایهٔ سر تو بهر جا که بگذری
مشک سرشته در دل سجاده بخند
از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق

درگوش چرخ گرد زر اندود گوشوار
هم جای فتنه باشد و هم بیم کارزار
شرطیت مهر برور و عهدیست استوار
بنشین بگو و بشنو برگرد و پاسخ آر
کای رایت سعادت و فهرست افتخار
بستم هزار قبه چو کشمیر و قندهار
با عقدهای لولو و دریای زنگبار
مرجان نسلب باده و مینا نشان سوار
شنگرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
اعلام شان ز دانهٔ لولوی شاهوار
بر روی خاک تیره بپا نیم رهگذار
مشک سیاه باد برافشاند از کنار
پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار
شنگرف چون عقیق برآرد ز کوهسار
کافور روز بخت نماید ز برگ و بار
هم تنختهای سبز برون آرد از چنار
چتری زند بنقش ز دیبای سبزکار
دست زمین ز بهر تو بر طرف مرغزار
اندر دهان غنچه گل سرخ کامگار

زان پیشتر که بر سر حراق فلک — خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسار
برخیز تا بگاه بآیین سند کی — هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار
شمس و دل طغانشه زین الامم کزو — ایام شادمانه و افلاک بختیار
از خشم اوست آتش سوزنده را سنان — وز حلم اوست خاک گراینده را وقار
زرین شود زمانه گر از دجر دست او — کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار
با بوی گردن سگ او آهوان سند — بر دشت ترک نافه همی فکند خوار
گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او — هر سال پوست فکند از تن ببان مار
از شرم شیر رایت [illegible] بکش — در صورت گوزن همی گردد آشکار
ای آفتاب بخشش و شادی بروز رزم — ای آسمان همت رادی بروز بار
تا ز آب رنگ تیغ تو الماس بردمید — الماس [illegible] آب [illegible] قرار
این مملکت گرفتن و این ملک داشتن — در گوهر شریف نهادست کردکار
زخم درشت بازو پیکان سنگ سلب — تیغ منقش خواهد و بازوی کامکار
سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک — از جار بگذراند و داری تو هر چهار
تیغ تو بر فکند و سنان تو بردرید — بر چرخ سبز انجم و بر کوه خاره غار
از ران و ساعد تو جهان در هم افکند — آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار
بحریست همت تو بخار اسپهر موج — ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار
آن چنبر سپهر بخدمت فرو نشست — بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
از فرخنده تو کنون در شعاع او — لعل بدیع روید و یاقوت آبدار
خوبی که از عدو بگاند سنان تو — بر خاک سطرها مدحت کند نگار

شیری کر

شیری که گرد اسب تو بر موی او نشست — هر چند گاه گیرد نافش بمشکبار
گر اشک دشمن تو بلولو صفت کند — بیرون دمد ز لولو نا سفته نو نگار
سیمرغ پر ز پوست بمنقار بر کشد — از بهر آنکه تیر ترا بر شود بکار
در سایه سنان تو گردد گیاه سبز — رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار
آهو گران کجا بخورد قطرها مثل — اندر دهان نافه کند دانهای نار
گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو — چون خار پشت سینه کند پیش تر حصار
جان مخالف تو بصد میل بشنود — از گوهر سنان تو آواز گیر و دار
دندان و پنجه در دهن شیر بشکند — آن روبهی که از تو شود رسته در شکار
کان شبه بلور شود در مسام سنگ — گر رای روشن تو کند بر فلک مدار
شاخ گیاه سبز شود کیمیای زر — گر نعل مرکب تو نشیند برو غبار
ساز نشاط باید و آیین خسروی — ای شاه نامجوی برین جشن نامدار
از بس که تیغ جود تو در زر گذارد زخم — وز بس که گرد دست تو سیم از نخا نثار
سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ — زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار
چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر — برهم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بر هجر دوست سخت — قمری همی بگرید بی آب دیده زار
چون توده عقیق بهابی بدست گیر — در ساغر بلور می لعل خوشگوار
از دست دلبری که بود روی و موی او — بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
با پنجه هنر برنگردد پرین کور — تا دیده بر صدف نشود پشت سوسمار
گیر و ببوس و تشنو و بستان و بو به بین — زلف و لب و سماع و می و اسپرغم و یار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور
دینار و بدره بخش و جهانگیر و ملک دار

در طبع نور رنگ فروغ از زره خرد
دارد چهار چیز در و بسته این چهار

یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب
سجادهٔ معنبر و مرجان لاله کار

تا تاج و بند و تیغ و خوش آمد بر خرد
تا تخت و دار نیک و بد آید بهوشیار

با تاج باد چاکر تو بر فراز تخت
با بند باد حاسد تو بر فراز دار

بفال سعد و خجسته زمان و نیک اختر
نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا سر طلایهٔ روز
کشیده لشکر او جوق جوق زنگی چادر

فلک چو بیضهٔ عنبر نموده و انجم او
چنانکه باز کنی سندروس با عنبر

بنات نعش تو گفتی که باژگونه همی
نمود صورت صادی ز نعت دانهٔ گهر

درست گویی نار کفیده بد پروین
بجای پوست زمرد بجای دانه درر

زحل چو ناوک سجاده رنگ با سوفار
فرو نشسته بروی کبود فام سپر

چنان قطار چو اصل نشسته در دریا
گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر

چنان شبی که رخ صبح و زلف شب در وی
همی نمود مرکب بهم صفا و کدر

زبان من شده از طبع من ستاره فشان
دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر

یکی ستارهٔ صبح شه بزرگ عطا
دگر ستارهٔ روشن سپهر تیز ممر

بعقل عالی در هر دو می نگه کردم
گزین دو نوع ستاره کدام عالیتر

جو فکر بسته آن حال طرفه کرد مرا
ببست خواب سحر بر دلم مجال نظر

بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند
مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر

کرابرکان

که ای بجان و به تن بندهٔ شهی که ازوست
فروغ تاج و نگین و جمال جاه و سریر

ترا چه خدمت سازیم ما که کردی تو
هیچ خیره و مار انسب یکدیگر

در آرزو نیش ما آن غرض بد ایزد را
که این مجال بیابیم در کمال مگر

میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم
اگر بخدمت باشیم شاه را در خور

از آنکه بر زر و سیم است نام او منقوش
شدست گونهٔ اجرام ما چو سیم و چو زر

وز آنجهت که دو پیکر برند سجده ورا
برنگ باشیم اندر فلک ز دو پیکر

وز آنکه تابش خور معتدل شود ز رست
بود بطالع او اعتدال تابش خور

از آسمان و ستاره است حکم حال ملوک
ور آسمان و ستاره غلام است و آسمان چاکر

نیوفتاد مر این شاه را جز از سفری
کس از شهان و بزرگان ببند اندر سفر

بآب دریا بنگر که تا ز موضع خویش
سفر نکرد نیابد ازو پدید گهر

وگر کمال تو ایدون بود که این ضجر است
ملوک رنجه ندارند طبع خود بضجر

زمانه آذر و طبع ملوک یاقوت است
کسی نه بیند یاقوت تفته در آذر

شکفت و خیره بماندیم ما که بهر سفری
بماندی بنهان دل نژند و جان مضطر

چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری
بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر

یقین بدان که درین بار خیر مانع تست
بلی که مانع تو هست عکس صورت شر

هری که حضرت شاه تو بود گشت جدا
گزو زدند مثل زیب را بهر محضر

کنون که حضرت شاه تو زو گسسته شدست
گسسته بود ازو نور زیب و رونق و فر

وگر ز شکی دشمنت عذر تو ظاهر
خدای بر تو نه بندد همی بروزی در

وگر درازی راه است عذر و دشواری
نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر

خدایگان تو با تو زخوبی آن کردست   که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
وگر بهوای تبار و گهر گشاده وئی   همی زعزم سفر خواندت بعزم حضر
جز از گریستن بیهده زرشک دلی   همی نه بینم انواع خدمت تو دگر
گشاده کن دل این بیهده عنان بگذار   میان ببند و بدرگاه شهریار گذر
ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی   که آسمان فخارت و آفتاب هنر
گزیده شمس دول بادشاه زین ملوک   خدایگان عجم شهریار دین گستر
برای حلم و بجود و کفایت افزونست   ز آسمان و زخاک و ز آب و ز آذر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین   چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار عقل تمام است در یکی صورت   هزار جان لطیفست در یکی پیکر
وگرنه مجلس او را خدم ببایستی   نه فعل روح بدی در جبل نه شکل صور
ستاره و فلک الفاظ و همتش چه بدی   یکی دران شده مدغم یکی درین مضمر
بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه   صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
اگر زآب روان دشمنت بدن سازد   شود بآتش شمشیر شاه خاکستر
وگر بریگ عرب نیز پای اسمعیل   گشاده ز زمزم و خنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان میسود   گشاده بر در جنت ز فر او کوثر
ز نوک کلک تو یابند نادرات خرد   ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر
ایا ستوده شهی خسروی خداوندی   که نعمت تو کشد خاک خشک لولو تر
ایا محامد تو طبع راست را تحسین   ایا فضایل تو عقل پاک را زیور
اگر تو در خور همت ولایتی طلبی   هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر

بدانگهی که زآواز کوس و حملهٔ پیل   بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
کمان وران چو دو گوشه کمان خوارزمی   ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن   زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن   ز بیم نوحه کند بر سر سران مغفر
چو رایت تو بجنبیده است ز قلب سپاه   ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
بنعره مریخ اندر فلک همی گوید   زهی طغانشه الپ ارسلان شیر شکر
خدایگانا این هشت ماه بندهٔ تو   چنان گذاشت که از خویشتن نداشت خبر
بحق همت تو خسروا و نعمت تو   که عبرت از من بیچاره مانده بد بعبر
بجای نور بد اندر روان من دردی   بجای عنبر بد اندر دماغ من انگر
ازان قصاید پر کنده دفتری کردم   که خوانده بودم بر تاج خسروان اندر
دلم بآتش غم هر زمان که تفته شود   بر آب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چنانم شاه بنعیم جنان شوم گویی   که باز یافتم آن روزگار جان پرور
جز از مدیح توام مکسب زیست مرا   بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا بنماید از چنبر همی لولو   همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد   ستاره ناصح و دولت قرین فلک یاور

طالع پیروز بختی مایهٔ نیک اختری   آسمان کامکاری آفتاب سروری
رسم دانی ملک سازی رزم جویی خسروی   پیشوای روزگاری بادشاه کشوری
شمس دولت زین ملت کهف امت شه طغان   آنکه نیکو همتش گشته است از بدها بری

آن خداوندی که جمشید دگر در خشمت آوست / امر او چون امر جمشیدست در عالم جری
ای شهنشاهی که جمشیدی از آن معنی که هست / آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری
نادران ملک بود ندار دوان و اردشیر / اردوان دیگری یا اردشیر دیگری
چون کان بدست گیری مایه سعدی شها / مایه سعدست چون در قوس شد با مشتری
خسروی را همچو تشخیصی کامکاری را سری / ایمنی را همچو حصنی رستکاری را دری
فرشاهی را چو عقلی نور دانش را دلی / کامکاری را چو جانی خسروی را پیکری
کارسازی سعد چرخی کیمیای دولتی / بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایه اثبات کامی عین نفع اندیشیی / مر نگارا چون سرشته مر و فارا گوهری
شیر همت بادشاهی شیر هیبت خسروی / شیر گیر صف پناهی شیر خوی صفدری
فکرت ما در خور تو چون نشاید مر ترا / زانچه تو در فکرت ما در ستایش برتری
گرز سد اسکندر رومی جهان مشهور شد / کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری
آسمان انجم اقبالی تو تا با حمله / آفتاب گوهر افشانی تو تا با ساغری
نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه / خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری
ای شهنشاه خداوند کریم ابن الکریم / جان من داند که اندر نور جانم زیوری
در جهان گر وحی جایز بودی اندر عهد ما / در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
عالم علمی ولیکن بادشاه عالمی / اختر فضلی ولیکن کارساز اختری
قدر دیهیم و نگینی جاه و ملک و [illegible] / فخر شمشیر و نشانی عز و تخت افسری
ای خداوندی که آفاق نماید بندگی / وی شهنشاهی که افلاک کند فرمانبری
گر برآزادان برافتد شهریارا عهد تیغ / چون من و بهتر ز من در ساعتی صد [illegible]

پس اقلیمی

پس اقلیمی ها قلمی بدست خط خویش / بنده را از مان دهی و اندر سخن یاد آوری
از کدامین چشم شاها از تفاخر بنگرم / کین نه قدری چون منی باشد چو نیکو بنگری
عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد / زانچه دادش بارهٔ در شعر فتح بربری
خواست گفتم من چه دایم در میان شاعران / گز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق مر بنده راست / کو درین میدان فخر آگر تواند عنصری
ای خداوندی که اندر خاور و در باختر / بر چو تو شاهی نتاید آفتاب خاوری
ای شهنشاهی که اندر روز رزم و روز بزم / از سیاست موج دریایی و سوزان آذری
از چو تو شاهی الاسیف زنم از افتخار / نیست لا سیف برگذاف و نیست فخر سرسری
تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک / تا نیاید جرم خاک اندر سپهر چنبری
ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی زوال / تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

بار دیگر بر بستان گلبن بی برگ و بار / افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آید زو زمین بوستان / گاه مرجان زیور آید زو عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را بر گلبن از مینا و زر / لاله سازد کوه را بر پشته از شنگرف و قار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه دارد دست بند / گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان / برگ مرجان گوکب از خارا برآرد کوهسار
لشکر انجم نهاد از لاله بنماید زرنگ / رایت خورشید بیکر گل برون آرد ز خار
از دهان لاله چون بیرون درفشد زلف شب / نرگس از دل شمع سوزان برآرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افگنی / بر گشت از چمن یا بر دمیدست از جبار

از بنفشه مشکبوی و ژاله لؤلؤ کوب — قطره ساز دیده عاشق حلقه گیر زلف یار
آب در باد در گلستان آتشی افروخته — ابر دود و لاله اخگر خوید عکس و گل شرار
گر براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست — طرفه گر ریحان همی آتش فروزد نو بهار
بوستان از چشم و ابرو دست با دارد چمن — حله دارد از شقایق نقش دارد از نگار
دست شاخ از گل منقش چون دو ظلام و تن — روی آب از ژاله کوکب همچو شبهت سوار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن — وز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
خوید سبز و خرم و گل بوی پنداری مگر — خوی از طبع پاک خواجه دارد استعار
مفخر ملک امین دولت عالی ملک — مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار
معدن احسان سعید ابن محمد کز دلش — مایهٔ تدبیر برخیزد چو از دریا بخار
پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر — پیش خشمش باد برق و پیش طبعش نور نار
چون کمان پیش تیغ چون عیان پیش خبر — چون خطا پیش صواب چون هدر پیش وقار
سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد عبر — نامش از کردار خوبش هر کجا یابد گذار
این جو زر شادی فزاید در روان تنگدست — وان جو می بیهوشی آرد در دماغ هوشیار
سهم او دارد نهان خشم او آرد پدید — زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست — وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار
آفتاب ار سر بپیوستی بپای همتش — از فلک کردی نه از خاک درم زر عیار
عار دارد جان از آن فخری که نه آمین او است — هیچ کس نشنود فخری را کزو دارند عار
کی شمار اختران دارد مهندس بر فلک — چون نداند در زمین پیروزه جودش را شمار
دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف — کرده از ابر سخی دل پر ز در شاهوار

آب سپیر

آب سیری خاک جنبی مرغ پایی بارکش — زر نمای سیم شکل و زرفشان مشک بار
چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر — چون دعای مستجاب اندر قضا دارد گذار
در نمایش زر پخته دارد او بر سیم خام — در گذارش در روش دارد و در سنگ بار
تن نهان در زیر روی سر دوان در پیش چشم — روی زرد و چشم گریان سر نگون تن نزار
بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پژوه — بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گذار
نوک او هنگام رفتن باد را ملتین کند — سیر آن اسپی که خاک نعل او گردد غبار
آب گردش مرکبی کز جا بگه هنگام تک — نعل سخت او ز خاک نرم برگیرد غبار
سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی برند — ژرف رود و پهن دشت و شد کوه و تنگ غار
خرد موی و تراز چشم و پهن روی گرد سم — تیز گوش و دور بین و ره نورد و راهوار
آب با وی در شتاب و خاک با وی در درنگ — چرخ با او در نبرد و ابر با او در غبار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک — کند و پست و شد و تیز و رام و نرم و سهل و خوار
ای خداوندی که دولت را تو کردی نامجوی — ای سرافرازی که دانش را تو ماندی یادگار
ای نه هر دستی که در اندیشه آید پیش دست — وی نه هر کامی که در امید گنجد کامگار
گر ز خلافت مرکب بسکری کردی فلک — بی گمان جان مصور دیده بودی روزگار
اختیار تست جود و خواسته بخشی بوقت — زین نکوتر کس نبیند حکم خیر و اختیار
گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو — مرزبان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار
دشمنت را روز محنت یادگار دولت است — زان سبب کاین روز جز باشد یادگار
خصم چون پیدا از تو گرد سر کلک تو — گردد ش خرد استخوان در تن چو تخم کوکنار
خاک تا ساید چو چرخ ار خاک را گویی برو — چرخ نشتابد چو خاک ار چرخ را گویی مدار

روز دشمن پست و ز بخت تو تخت بلند   سر ز پستیهای بخت اندر بلندیهای دار
گر بود خاک گرانرا از سبک طبع تو بهر   ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
مایهٔ خاک گرانرا آن بپراید سبک   جرم گردون سبک را این بگیرد استوار
دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را   بس نو آیین زیوری بستست خوب و بازکار
جون بطبع اندر مروت جون بعقل اندر هنر   جون بمعنبر اندر سماح و جون بجام اندر عقار
از پی دُردی جون خامهٔ مشک افشان کنی   از فصاحت گویی اندر خامه داری ذو الفقار
زخم گرز و آب تیغ از آب وی ملکت آبست   جان برند و سر ستانند این آن در کارزار
برگذار رای تو مر ملک را بی گرز و تیغ   سهم تیغ آب دارد زخم گرز کاوبار
گرنه عقلی جون پدید آری ز کژی راستی   ورنه جانی جون کنی پنهان ز دل آتش آشکار
از نهیب کلک آتش رنگ صرصر سیر تو   آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت   ساعتی باشد که بیصد ره بخواهد زینهار
ای خداوند خداوندان ز یاد مدح تو   دیبهی با فم بجان اندر همی بی پود و تار
جون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای نطق   در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار
خدمتی سازم کجا مرد سخن دان اندرو   جون کند وقت سخن اندیشه را در اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ   تا خزان از عقد لولو دانه رویاند ز نار
باد جسم حاسدت نار کفیده بی خزان   باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان   برنگ لاله می از یاد لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم   می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشادکامی

بشادکامی امروز داد خویش بده   کجا کسی که ز فردا پذیرد از تو ضمان
نگارگر جهانرا تو راست خواهی کرد   چگونه راست کنی جون کژست کار جهان
ز رفتن سرطان جون کژی نه بپسندی   حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستیست   اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل و باده صبر فرمایی   کرا توان بود اندر چنین زمان نتوان
کدام روز بشادی گذار خواهد کرد   کسی که او بهاری چنین بود بزمان
ز شاخ رود همی سر برون کند مینا   ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
پر از سنان کبودست حوض نیلوفر   پر از طرادهٔ لعلست روی لاله ستان
همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله   همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بس که گور کنون برگ بید و لاله خورد   زمردین و عقیقین کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن   گل از سرشک هوا کرد پر شراب دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتین   نشان غالیه اندر میان غالیه دان
کر از زمرد یاقوت تاج شاهان بود   کنون نگاره در آویخته است خارستان
ز بس که رنگ بکهسار برگ لاله خرد   جو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
شاخهای گل اکنون درخت وقواقند   زنند واق بر و صد هزار گونه زبان
مکللست و منقش چنین بدر و عقیق   معطرست و مخمر هوا بمشک و بان
سپاه میغ زمان تا زمان ببارد تند   کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
کان بری که مرا او را ز جود بهره دهد   کف امیر اجل شهریار در افشان
همام دولت سلطان جمال دین خدای   که یاوند ورا هم خدای و هم سلطان

ابو المظفر میران شه آنکه همت او   همی بر کواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ ماه ز سیمای روی او پیدا   طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روز کار دولت او   زیادتی بگالند و ایمن از نقصان
ایا مقدم عصرای بزرگ زادهٔ دهر   و یا نتیجهٔ دهرای خلاصهٔ انسان
رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم   دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
فلک نه‌ای تو و خورشید و دهر ملک توئی   فلک کفایه و خورشید جود و دهر توان
امان نه‌ای و جوانی نه‌ای و خدمت تست   نجرمی جو جوانی بعافیت جو امان
تو آن فرشته خوئی که لفظ فرخ تست   ز راستی و ز حجت جو دین چون فرقان
هزار کار بکردار تیر راست شود   هر انکهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکای طبع تو گوئی که لوح محفوظ است   که ذره نبود جایز اندرو نسیان
بهر هنر که کسی در جهان کند دعوی   از و جو برهان خواهی تو باشدش برهان
ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند   هنوز شکل جهان چرخ نارد از دوران
به نیک و بد ز قران ستارگان اثر است   سعادت تو موثرترا ز هزار قران
نکرد کاری و برتست رزق خرد و بزرگ   نه روزگاری و برتست حکم سود و زیان
جو عزم تست قضا گر گمان بود جو یقین   جو امر تست قدر گر بود خبر جو عیان
صواب رای تو هرگز ندید روی خطا   یقین جود تو هرگز نیافت راه گمان
متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ   مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
به پیش قدر تو بسیار ها بود اندک   لفر بخت تو دشوار ها شود آسان
اگر بگوشد با خجرت پلنگ دژم   وگر به پند بگان تو هژبر ژیان

پلنگ خون نشناسد برگ در از خنجر   هژبر بی نشناسد تن دراز پیکان
نه از موافق تو راست تر شود نصرت   نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
خود پژوهی و افعال تو صفات خرد   روان پذیری و الفاظ تو بلفظ روان
بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم   زبر دلی جو قلم پیش دست تو جو سنان
زجیرکی جو سنان پیش دست تو جو قلم   بپای دست تو نازد همی رکاب و عنان
هزار کار زو بسته وز تو یک تدبیر   هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
ره مروت و رادی و نیستی ملت   در هدایت و عقلی و نیستی ایمان
نه در زمین جو تو بنمود پیکری گردون   نه در گهر جو تو بنگاشت صورت یزدان
مرا روانی و تیزی ز لفظ و طبع نکاست   ازان سپس که بدم تیز طبع و نطق روان
ایا زمانه آزاده‌ای که زمانه تو   توئی پناه مرا زاده را ز صرف زمان
مثال طبع جو کان آمد و سخن گوهر   اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته   زمین گسسته شود دست سختی حدثان
بنام فرخ تو قصه تمام کنم   که تا بحشر معانی از و دهند نشان
دلیل قوت طبع منا اندرین معنی   بس آن کتاب که من گفته‌ام بخواه و بخوان
کسی که راه گذر اندر سخن جنان راند   جو راه راست بود جادوئی کند بهتان
همیشه تا نه خزانست در بهار چمن   همیشه تا نه بهارست در خزان بستان
خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار   بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

بگداخت انجمنه شامی در آبدان   وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر سرشک سر اندر نهاد | ابری برنگ قیر ز دریای قیروان
کز آسمان زمین بپوشید پاک نیست | کز آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
از بس که بر بهشت فزونیست باغ را | رضوان حسد همیبرد اکنون بباغبان
از آفتاب و نم باران شگفت نیست | گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
گیتی جوان شدست بدان سان که هیچ کس | شیرین وا ندار نه ببیند چنو جوان
نورش فزون از آنکه بود نور ماه و مهر | بویش فزون از آن که بود بوی مشک بان
از بوی او همی بفزاید نشاط دل | وز نور او همی بفزاید صفای جان
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه | پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
از پر طوطی و دم طاوس کرده اند | آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هر زمین که آهو از آن کام بر گرفت | در حین بر و بشگل و بادام شد عیان
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین | چون بر طریق ترک یکی کشتن کاروان
زین قیمت بهار عزیز از چهار چیز | یا بی چهار چیز همه خوار و رایگان
با کوه عقد گوهر و با ابر درج دُر | با باد مشک اذفر و با خاک بهرمان
مینا ربصره ایست همانا نه مرغزار | لعل بدخشی است همانا نه ارغوان
از لاله کشت کوه پر از لعل شوشتری | وز خوید کشت دشت پر از سبز پرنیان
از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن | وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان
از بس بنفشه چون کف نیلیست جویبار | وز بس شکوفه چون تن سیمت بدآن
پر در و مشک لاله سیراب و دهن | گویی بمدح شاه کشاید همی دهان
شاهی ز نسبتی که بعالم نبود و نیست | در نسبتش فزونی و در دولتش کران

خسرو همام دولت میراث کز اوست | تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان
شاهنشهی که شاکر و با آفرین بوند | زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان
ده سال بر دلی اگر او میزبان بود | خوش طبع تر بود چو رود پیش میهمان
اندر مصاف و مجلس شادی ندید کس | مانند او مبارز و چالاک و میزبان
در خورد او زمانه اگر داد او دهد | تنگ آیدش که نام برد گنج شایگان
شکر از خدا از آنکه چو انشت شاها | مر مرد را بخت جوانی بود ضمان
جایی رسید ز گردش ایام کار او | کز اردشیر بگذرد این شاهزاده دوان
از روزگار نیست جز اینم مراد هیچ | یا رب تو این مراد بزودی مرا رسان
ای خسرو مبارک و شاه بزرگوار | وی شاه بنده پرور و میر ستوده سان
آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت | شمشیر آبداده شود در میان کان
ور تیغ ناف آن زده داری بروز جنگ | از جوشن عدو شود آن تیغ رافیان
روزی که از کوه گران شود رکاب | وز جستن نهال سبک شود عنان
زخم زره سیاه کند روی رزمجوی | بار سلیح خفته کند پشت رزمدان
شاطر پسر فتاده به پیش پدر کشون | مشفق پدر فکنده به پیش پسر سنان
از گرد رزم دیده خورشید پر غبار | وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور | مردان کاردیده و گردان کاردان
نارکفیده گشته سر سرکشان ز تیغ | زان نار سنگ ریزه میدان چو ناردان
وز عکس تیغ چهره بددل کمان بری | کآبستن است تیغ یا بی زعفران
بهرام کور وار چو شد جنگ از این صفت | در پیش و قلب صف تو شوی شاه پهلوان

وگرآن

گویند شاعران که خداوند ما ز خشم / بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان
بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند / وایزد نیافریده بود زان سخن نشان
وآن تیره طبع کم شده اندر غلط که من / دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان
خندان شود هر آنکه درین شعر بنگرد / کاهی ز عجب این و کهی از دروغ آن
من زآن نشان دروغ نگویم که کار تو / از روی راستیست در آفاق داستان
از شاهزادگان که کشد هرگز آنکه تو / در جنگ فارس کردی و در جنگ سیستان
سر در کشیده بود بکردار خارپشت / بر نیزها ز بیم بجنگ اندرون پنهان
با لشکر بلندگمان از نژاد ترک / نام بلند جستی و برداشتی کمان
ور هندوان ز هند بجنگ تو آمدند / جان آختی بآهن هندی ز هندوان
ور لشکر همای یمین تو صف کشید / زایشان همای حوصله پر کرد ز استخوان
شاهنشها چه باشد گر پیش صدر تو / گستاخ وار چیت دو حالی کنم بیان
از بیم دل همیشود اندر برم سبک / تا کردهٔ تو بر من بیچاره سرگران
هر روز بامداد بپایم ز راه دور / نزدیک شاه در گل و باران بی کران
بر دامن بشیزه ز گلهای تیره رنگ / بر گردنم نثار ز نخواقی ناودان
زآن پیشتر که بنده بدرگاه شه رسید / اسپی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
وانجا که رفت باز نگردد بهیچ مگر که شب / جز بر سیاه بر کشد از حد قیروان
ور تا بشب مقام کند بنده روز و شب / آرام و خواب راه ندارد در آن مکان
ور وقت خواب را سوی آرامگه رود / کفشش فلان ستاند و دستار بهمان
تنها خدایگان بنه داد من بده / بر خیر خیر جاکر بد خدمتم مخوان

گر من روان نثار نبی مدح تو دارمی / چون دل بخدمت تو برافشانمی روان
تحقیق این سخن که همی گویم این زمی / داند خدای ملکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود / تا هیچکس خبر ننهد همبر عیان
از دشمنت مباد بگیتی درون اثر / بر چاکرت مباد ز صرف زمان زیان

پری رخی که ز شرمش نهان شدست پری / پری شمال نهان گشت و شد ز مهر بری
عیان بدیده گر او را نبینی این نه عجب / که او پریست چنین آمدست رسم پری
گر آبگینه پری را نمایدی بدرست / روان فدا کنمی پیش آبگینه گری
پریست گرنه پری چاکرویست بحسن / فری کسی که پری چاکرویست فری
پری ندارد رخساره از گل سوری / پری ندارد زلف از بنفشه برگ طری
پری ندارد رنگ رخ شکفته چو گل / پری ندارد بالای سرو کاشغری
پری که دید بنور مه چهارده شب / پری که دید بزیب ستارهٔ سحری
پری که دید برازنده تر ز آهوی نر / پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
اگر نه سوشتری در پری ندید کسی / بس او پری نبود در قبای سوشتری
ایا بت خزری خد کشمری بالا / تویی که قبلهٔ کشمیر و فتنهٔ خزری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی / بهار گیتی تا با کلاه و با کمری
من از وفای تو اندر بلای تو بسرم / تو چون بلای من اندر جفای من بسری
اگر ز خواری تو داغ جانم و جگرست / مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری
دل از هوات نبرم اگرچه رنج دلی / سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری

[illegible] صحیح

زسیم بحر تو بگدازم ار تو بنگرم
زنار وصلتو بر سوزم ار بمن نگری

چو زنگ درد نمایی چو مهر دلسوزی
چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه وری

در آزمودن تو هرچه روزگار برم
چو روزگار بهر آزمود بی ثمری

مرا ز خوی تو هم روزگار بار جفا
ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری

ز بد خویی تو نگارا فریاد آید
[illegible] که با خدای من از نکو پسری

کسی که طبع نه اندر مدیح او دارد
نعیمت در دریا هزار در دری

سدید دین شرف دولت آفتاب کرم
ابو الحسن علی ابن محمد ابهری

خدایگانی آزاده که در که جود
خزینه ایست از و یک ما حضری

چو روزگار مه و سال امرا و جاریست
چو آفتاب شب و روز نام او سفری

ایا بزرگ عمیدی کجا ز سایه قدر
بهرچه وهم در و ره برد بلند تری

بقای کام و مراد روان تخمه وری
فنای آز و نیازی هلاک سیم و زری

ستاره و جهان آسمان و گرنه چرا
ستاره فروجهان عمر و آسمان اثری

جهان مجد و ثنایی و بحر در موجی
سپهر سعد مدادی و ابر زر مطری

خبر دهند ز حاتم ز جود نا ممکن
تو در معاینه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو تو آرد تو نادره فلکی
و گر بشر چو تو زاید خلاصه بشری

طراز قصد تو در کارها بر آسودست
بهرچه قصد تو باشد تو نایب ظفری

خرد بهرچه در آید مساعد خرد است
هنر بهرچه در آید مؤثر هنری

هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود
چو بنگری تو ز افعال عین آن فکری

ز رای عالی روشن بر او ای و خرد
ز امر جاری قاطع قضایی و قدری

کفایت

کفایتست و سعادت مزاج ترکیبت
کفایت سپهر فلکی یا سعادت قمری

خصایل تو یکایک فزایش خطر است
چو ساز رزم کنی بازراد کم خطری

گیا شمال ز جود تو کیمیا روید
ز شوره ناک زمینی کجا که بر گذری

ز آتش تیغ هر آن صورتی که خواهد بود
اگر بجود بود فخر فخر آن صوری

و گر عدوی تو شیر است هر گز این نبود
تو مثل دیده او شعلهای پر شرری

هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند
گر از هری سفری کردم او بود حضری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثر است
تو در بزرگ مهمات من بلند اثری

خدایگانا بستان چو زرد شد بستان
ز دست سبز نگاری شراب معصفری

و گر زمین نهان شد بمهرگان گل سرخ
سرای باغ کن از گلرخان کاشغری

می ستان که خرد هر زمان بد و گوید
که مثل دیده شادی فروغ را اگری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن
همیشه تا نبود کره زمین سفری

عدو کشی و بقا یابی و بکام زیی
طرب کنی و سخاوری و فتح شمری

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من
سنبلی بس بلا و سوسنی بس با فتن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از خد و قد او همی گیرند دوام
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نارون کردار قدست آن لب چون نار دان
نار وان دارد سر شکم در فراق نارون

ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین بدن
مشک سارا ساند از خون ناف آهو در ختن

مشک تبت بر بلور شامی آمیزد همی
زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذقن

روز ما جانا تبش از داغ تو چندان نبود — گر بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو — سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن بزن

گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو — چون کند نورش دو چشم را پراز نور بدن

در سهیل ای بت کشی اندر قوس و در عقرب ندید — چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن

بادم از جزع یمنی تو سهیل اندر فراق — راست پنداری که در جزع یمن دارد یمن

از میان جوزا نمایی چونکه بر بندی کمر — وز دهان پروین نمایی چونکه بگشایی سخن

خور و ماهی تو نگارینا و فخر تو کس ندید — خور و جوزا بر میان و ماه و پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو — فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند — مدحت عالی علی ابن محمد بو الحسن

ای خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست — ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن سخی کف فاضلی حری که گویی ختم کرد — بر دل و بر دست او فضل و سخاوت ذو المنن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او — کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن

خصم را از خشم او در دیده [illegible] — سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد وسن

ای خداوندی که گر ز بهر بیم تو بدی — نور روحانی نیابستی در این میدان تن

ظن دشمن را ز هر بابی که دانی همچنانکه — راست پنداری که از تو عاریت برد ظن

با دل و با دست تو جود و هنر پیوسته اند — چون لطافت باران و چون طبیعت با بدن

با سموم خشم تو در تربیت بدخواه تو — زهر بی تریاک شد اطفال را لب بر لبن

از شجاعت وز فصاحت خلق را حاصل شود — نوک کلک تو همی از نوک کلک ذو الیزن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود — از صریر خامهٔ تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را غذا کرد دل فردوس برین — چون برون ریزند آب دست شویت از لگن

نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد — با عذوبت متصل شد با سعادت مقترن

عالمی جز تو بعالم نیست در سیر اجنبی — در فنون علمها هر گشته بر انواع فن

عالم کلیت علم تو وزین معنی تر است — علم اندر دل دل اندر تن تن اندر پیرهن

خصم تو گر خویش را چون تو شناسد از قیاس — در ستودن خار شناسد همی از نسترن

چون شناسد دانش آنکس را که اندر گفتگو — چهرهٔ جوزا نهد بر پشت پای اهرمن

دشمنانت را ز بس تحقیرشان در هر فنون — امتحان آسمان مالش بداد اندر محن

این عجب شمر که تحقیر حقارت رسته کرد — ذره را از پای دام و پشه را از تاب زن

ای خداوند خداوندان سپهر طبع را — روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن

گر سخن نیکو نیاید عذر این کهتر بخواه — مهتری کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن

تا همی پروین نماید نیمهٔ سیمین سنان — تا همی خورشید دارد صورت زرین مجن

جاودان خرم بشادی باش جاوید آن چنین — دوستان را در نعیم و دشمنان را در حزن

رخسار و قد و زلف و بناگوش دل آرایم — ماهست بر صنوبر و مشکست بر سمن

با ماه و با صنوبر او نور و راستی — اندر سمن طراوت و در مشک را شکن

آن هر چهار فتنهٔ این دیده و دل اند — بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام — زآن دودهٔ بنفشهٔ او بر دو نسترن

مشک ختن بنفشهٔ او را سزد رهی — نقش خطا و نسترنش را سزد شمن

وز مشک در ختن بود و مشک در خطا — زلفین و روی اوست بسی اندر خطا ختن

در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید — نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر — شیرین و جانفزای بدان کوچکی سخن
صلیفی و دور من الح جانیت مر مرا — هر دو بدست مهر مدیح اندر مرتهن
مهرنگار یاسمن اندام ماه روی — مدح سید بدین شرف الدوله بو الحسن
آن پاک جان پاک دل پاک اعتقاد — آن راست گوی راستی آرای راست فن
جز مدح او مگوی و بجز خدمتش مکن — کان پرورد روانت و آن پرورد بدن
با هر کسی که بینی و با هر کسی از و — جنسی است از محامد و نوعیست از زمن
شغلی که او گذارد و در پیش او بود — زانصاف و راستی شود آن شغل چون سخن
در مدح منع گفته شدست آنکه بهره زو — یکسان برند و چوب گز و شاخ یاسمن
در کثرت سخاوت ازین مدح عاریست — باری مرا این مدیح نخواهم بهیچ فن
اسراف هر حدود و سخاوت ستوده نیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن
بخشنده ایست او که بنازو بنام او — ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
ور دادخواه و بستخنش عالی بود — زو حق داد خویش بیابند تن به تن
موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست — تشریف اهل فضل و صراعات ممتحن
ای مدحت مجرد تو جلوهٔ کتاب — وی سیرت مهذب تو تحفهٔ وطن
شاداب بوستان بهارت سیرتست — واندر تو از فنون بزرگی بسی فتن
از قدر و روشنی جنبش جنب آسمان — گلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن
از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیبش و دستان چنگ زن
هرگز دو چیز جنب نکردند باد و چیز — با دشمنانت شادی و با دوستان حزن

هنگام دست شوی ز اقبال دست تو — شکفت ار آب زر شود و کیمیا لگن
ای مهتری که شسته خو کشت روزگار — تا ری ترست بر سرم از جان اهرمن
ننماید آنچه هیچ نماید مرا همی — سودا بهیچ مرد هر آینده در دهن
سرگشته تر ز من نبود در یقین حال — مرغ شب مطیر برون کردن از وطن
زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز — ننگ آیدم ز بودن مردار چون زغن
در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بشعر — زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن
آراسته بجامه تن از صلت لئیم — بهزان کفن کشیدن و پوشیدن کفن
اول بمدح تو ز جهان کردم اقتدا — در باب شاعری چو شستم لب از لبن
در خورد روزگار از آن روز تا کنون — صدره مرا خریدی و بگذاردی ثمن
در غیبت تو سالی دو از گونه گونه رنج — بر تارکم گذشت بنا کام من ز من
امروز چون بدولت و فر تو در دهر — سر بر فراخت بنده و بفروخت انجمن
بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور — گاهی ز جوش شیره و گه از بلای دن
از غفلت و ز خوی من آگاه گشته — بر خوی من فراخ بمن دادهٔ رسن
تقصیر تیقیاس مرا روی عذر نه — تقصیر ما عفو کن و بپذیر عذر من
تا از حدود غرب نداند کسی خطا — تا از دیار شرق نخواهد کسی یمن
بر هر کسی ز نعمت خود بهره فشان — بر هر تنی ز کردهٔ خود منتی فکن

دی درآمد ز در آن دلبر زیبا رخسار — نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه نوآیین ز نبید — اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار

از خم زلفش برگ سمن غالیه پوش / سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهرهٔ رنگینش دو بیست / بوی نو یافتم از زلف مشکینش هزار
لاله با روی درفشان وی اندر وحشت / مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی ببرد / وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم / کی همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم این بار غم عشق تو آن کرد بمن / که نکردست از آنگونه غم یار بیار
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد / زینهاریست دلم نزد تو ای بت زنهار
گر ترا میل بباده است هم اکنون بر من / باده یابی و اندر خورا و باده گسار
ور بشطرنج و به نرد آن دل تو میل کند / نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای رخ باغ زکریابی وای زنخدانت / چشم من ابر بهارست و رخت باغ بهار
دانه نارش با من چو درآید بسخن / ناروان کرد دلم را ز غم آن دانه نار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من / چون تو بسیار بدست از پی من عاشق زار
مر ترا سیم عزیزست و مرا بوسه عزیز / اندرین بار ترا راست نه بینم هنجار
عشق بازی خود از بی درمی رنجه نه / رو ببازی رو و خود را و مرا رنجه مدار
بر گل عارضم ار فتنه شوی بی زر و سیم / شکر کن گر کف دست تو برون ناید خار
با تو بی سیم همی خواهد و تو بی سیمی / بحقیقت نشود بز چنین یار نگار
اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکیی / من چه دانم که چه چیزست و چه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نقد / قل هو الله بخطی خوب بر کرده نگار
مر مرا این غزل عاشق وار ایچ مگوی / عشق را سود ندارد غزل عاشق وار

جوازین

چو ازین گونه شنیدم سخن دلبر خویش / صبر اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار
طعنهٔ دوست چنان زد شررا اندر دل من / که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که ازوست / قوت دولت و جاه و حق تدبیر و فخار
آن خداوند که با همت و رایش نآمد / نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار
خود همت او خالی و صافی کردست / سپر او ز مجاز و سخن او ز عوار
گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی / منتخب کرده علوم حکما کن تکرار
ورنه مدحش نه زبان و بروان گفتندی / نه زبان زاشرفستی نه روان ز اقتدار
ای خداوندی که ز عقل تو و همت تو / بنجهٔ شیر کند ناخن روباه شکار
زمن عدل تو هیچ ارزنی دانه چدن / مخلب باز فرو ریزد و روید منقار
در دیار تو زبس عدل تو ای خواجه کنون / آشیان سازد کنجشک همی دیدهٔ مار
مردمی نام بری در فکر آید صفتت / دایره نام بری در فکر آید پرگار
جود تو نامتناهیست وگرنه ز چه روی / قوت عقل در و راه نیابد بشمار
اثر روح همانا اثر جود تو شد / که طبایع اثر جود تو دارد بکنار
رسم و ترتیب تو گویی همه علمست و وجود / شخص و ترکیب تو گویی همه حلمست و وقار
هر دلی گونه باقبال تو شادست فلک / زند از آهن و پولاد بر آن دل مسمار
بر عدو چارهٔ بخت تو جهان تنگ کرد / که به پیکار کی خویش عدو کرد اقرار
گر نگارنده نگارند صفت دست ترا / شود از صورت او خامه پر از نقش و نگار
بر تو دنیا ز راشیای جهان خوارترست / چه بدی کرد بجای تو ندانم دینار
تا کف تو عدوی زر و در آمد شب و روز / زر و در از کف تو تنگ و صدف حصار

فخر عالم همه در جمع درم بنهاده بود / باز گویی که تو از جمع درم داری عار
نظم اشعار همه وصف سخای تو بود / تا با شعار ترا دادن مالست شعار
گر بدل فکرت قدر تو ز جود تو کنم / دل بر اشکال فلک یا بم امواج نگار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو / دانش و خواسته نزد تو عزیز آمده و خوار
اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا / مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار
شرف و خلعت تو شادی احرار آمد / که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
غرض بخت جهان بد که مجسم بودی / تا بری پیش رو مرکب تو غاشیه دار
مه ببوسید سر گردن ستوران ترا / چون سوی ماه شد از مرکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو / که بود پود وی از فتح و ز پیروزی تار
هر کامروز بدین شادی تو شادان نیست / غم و مرگ از دل و از جانش برآراد دمار
فتح را باد برین درگه فرخنده سکون / بخت را باد برین صدر گرانمایه مدار
تا همی دولت یکسان نبود با محنت / تا همی شادی یکسان نبود با تیمار

۹ چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر / برسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
یلارک کهن آزموده اندر کف / حمایل زر خسروانه اندر بر
برنگ چهرهٔ من بر حمایلش کوکب / چو آب دیدهٔ من بر یلارکش گوهر
بنور ماه بر از تیره شب نمود نگار / بسیم خام بر از زر بخته بسته کمر
ز زلف و جعد کمندی نموده در زره‌ای / که پیچ خم در خم بود و حلقه سر در سر
ز نور روی درفشان و آخته قدش / نه ماه و سرو ز ماه و ز سرو نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او گویی / بری ز مهرهٔ لبلاب درگرفت گذر
بزیر در قهٔ در کوکب اندرون بنهفت / ز بیم چشم بدان روی چون گل بربر
عقیق بام شد از گونه کوکب برش / ز بس که عکس برون داد روی او بسر
ایا قمر خد ماهی که نور خنده ترا / همی سجود برد نور زهرهٔ از هر
فراق روی تو بی زخم تیر کشت مرا / تراز کشتهٔ خویش ای نگارین خبر
خیال آن لب گوهر نمای آن شبه موی / پدید کرد مرا درد و دیدگان گوهر
طلب کنم شکن زلف تو ز دیدهٔ خویش / از آن بجنبه که بدریا درون بود عنبر
اگر چه جان مرا آسمان نشان کرد است / بداغ هجر توای دلکشای جان پرور
شنیده ام صنما من که بار شک کنند / از آن جگر که ز آتش بدو رسید اثر
کنون بدیده در از بیم این اثر شب و روز / خیال زلف تو دارد جدا ز خون جگر
خیال بجان من اندر نشسته گویی / که از خیال تو دارد نهاد من پیکر
تن مرا ز دل و چشم من فزود فراق / بآب و آتش دادی که رو بسوز و بر
تن چو شفشهٔ زر گرده ام برین معنی / گز آب و آتش نقصان نیافت کشور زر
خیال عنبر شکینت ای صنم بنمود / در آتش دل من بوستان پر عبهر
اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت / منم بمعجزهٔ او کنون خلیل دگر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد / بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
تو آن بتی که ز رویت خجل همی ماند / نگارخانهٔ مانی و لعبت آذر
نظر ز روی تو خواهد نکویی از هر باب / چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

صحیح البیاض

ابوالحسن علی بن محمد آنکه ازو ثبت | کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر
خدایگانی کز جاه او خطر خواهد | بکامکاری سپهر ستاره در محور
ز رای و طبع دلش روشن و بلند دو پست | ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر
ایا ستوده سپهر مهتری که نور خرد | همی ز نور تو آموخت اختیار سیر
مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد | بحلق در رگ شریان او شود خنجر
ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو | نهال طوبی رستت و چشمهٔ کوثر
توانگسی که ز بس روشنی سجود برد | خیال رای ترا اندر آسمان اختر
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت | همی ز گوهر و عنبر بر و حروف و سطر
هزار بار بروزی بجد تاریکی | بتاختن شود و گوهر آورد بی مر
اگر ثنا نسخ حق نیست پس ز بهر چرا | درین زمانه پدید آمدست اسکندر
ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب | عروس مدح پذیرد ز مدح تو زیور
از آنجهت که به پیکر ترا سجود برند | بنور عالی همراه جان سپرد پیکر
طبایع ارنه بترکیب تو شریف شدی | نیامدی ز پدید پدید شکل و صور
عیال گشت فلک بر بقای دولت تو | عرض عیال بود لا محال بر جوهر
قمر ز آب تو آموخت سیر و زین معنی | سریع تر بود از هر ستاره سیر قمر
فری ز نعل سمند تو که گاه تک نسرش | در او فتد بعد و چون بپسند و بس نگر
دعای صالح را ماند او که آب حیات | بسان ناقه برون آرد از میان حجر
به پیش سم میخ نعلش در ار ندید پستی | بروی ماه تو اندر نشانده دو پیکر
خدایگانا این دولت بلند ترا | مدد ز طالع سعدست و خالق اکبر

مخالفان ترا با خود ار قیاس کنند | فراخ دریا دانند همی چو تنگ شمر
میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست | وگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر
ز رو سرب و گهر و آنکه فرق هر دو شناخت | ز زر کلاه شهان ساخت و ز سرب لنگر
ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگرند | نیند باز بحکم ازل چو یک دیگر
بلی نعامه و طوطی و طایرند و لیک | غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
همیشه تا که بکف ناید و برون ناید | ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمهٔ خور
بفرخی و به پیروزی و به بهروزی | ز مال و نعمت و از روزگار خود برخور

چو کوس عید زدر که بگوفتند پگاه | پگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکنده قبا | ببرگ سنبل خوش بوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایهٔ رخ و زلف | گل سپید برو توده گشت و مشک سیاه
ز روی و قدش بر سرو ماه پیدا شد | بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه
درست گشتم از آن خوب چهره خرگاهی | که حور گیرد غازی غنیمت از خرگاه
ز نور عید و ز زیب ستاره بسیاری | بنور و زیب فزون بود روی آن دلخواه
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بدند | نظاره بود بر آن ماه روی عید و سپاه
ز رشک و پشت رهی را دو تا و رنگین کرد | بنقش چهرهٔ رنگین و ز خم زلف دوتاه
ز بوی زلفش بر باد بیضهٔ عنبر | ز نقش رویش بر خاک زرمهٔ دیباه
ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا | روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه
بجای دیده بصر در بنفشه و گل یافت | هر آنکسی که بدان زلف و روی کرد نگاه

جمال آل سری خواجه عمید شرف / وزیرزادهٔ شاهنشه ابن شاهنشاه
ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست / جمال مسند و صدر کمال و دولت و جاه
روان به برتری از شخص او شدست شریف / خرد بروشنی از رای او شدست آگاه
صفات نعمت او چون جهان کند بانصد / خیال نعمت او چون فلک کند پنجاه
اگر بجاه وی از آفتاب نامه رسد / نبشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک پدید نیارد چو دولتش دولت / زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی / به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه
هر آنکسی که به بیند کمال عقل ترا / گمان برد که باشباه تو نیابد راه
من آن نگویم کاشباه را بتو ره نیست / ولیک نیست ز اقران تو ترا اشباه
تو آن کریم نژادی که جز گنه کاری / بچشم تو ز تو هرگز ندید باد افراه
زبس که عفو تو پیش گناه باز شود / گناهکار بنازد همی بجرم و گناه
هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو / روان گذاره نیابد بر آن شریف شفاه
میاه تا بصفای کفت بشد موصوف / حیات جانوران اسبب گشت میاه
درم ز حیرت صنع سخای تو پس از این / زکان نروید بی لا اله الا الله
گر از امان تو روباه بهره یابد / بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد / بسان دیبق از اصلاب دشمنان تو باه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی / ز خاک کوه الماس رویدی نه گیاه
همی بباید با عمر و قدر و دانش تو / عقول پست و سخن اندکی امل کوتاه
چو ناف آهوی خوش بوی بادهان ترا / بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه

صفات جود تو

صفات جود تو در چشم عقل دریایست / چنانکه بازوی فکرت نبردش بشناه
توی که سایهٔ جاه تو و آن دشمن تو / گران ترست ز کوه و سبک ترست ز کاه
اگر بمعجزهٔ مهتری کنی دعوی / ترا عناصر و ارواح تا بعبده گواه
مگر سحاب ز جود تو جنت تشویرست / که سرخ و زرد شود رنگ روی او گه گاه
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند / بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر / ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید / نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بخش / برنگ لاله می با سماع سرو سیاه
نشاط کن بمی لعل زانکه جامی لعل / ز خواب رنج روانت مایهٔ آساه
همیشه تا که محال آید از طریق طلب / ز چاه راحت بخت و ز بخت راحت جاه
موافقان ترا باد بخت و راحت و عز / مخالفان ترا باد چاه و محنت و آه

چه موج است اینکه هر ساعت ز روی نیلگون دریا / زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود آید ز خیشش لبر در پستی / چو در پستی بود شاید ز کامش دور بر بالا
گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون / گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا
گهی گز گردش گردون بدریا بر زند کله / گهی از گوشهٔ کیوان بگردون بر زند چترا
فلک کردار برخیزد گران بر اختر روشن / صدف کردار برخیزد میان پر لولوی لالا
ز موج آسمان پهنا بچرخ چنبری بنگر / ز چرخ چنبری بنگر بموج آسمان پهنا
بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لولو / بعوض لولو کنون زمین او را دهد مینا

هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین | زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ببغا
سپاهش را برانگیزد بدریا بر زند غارت | مصافش را به پیوندد بگردون بر کند غوغا
از آن غارت برآید هوا را افسر لؤلؤ | وزین غارت بپوشاند زمین را سدرهٔ دیبا
معنبر گردد از چهرش بعنبر پیکر گردون | منور گردد از خشمش بلؤلؤ جامهٔ صحرا
همی گرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق | همی خندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا
یکی گوهر برافشاند ز دست شاه گوهر بخش | یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا
تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی | ز شکل لؤلؤ عمان ز نقش دیبهٔ صنعا
خجسته شمس دولت را همایون بن ملت را | مبارک کهف امت را طغانشه معزا
جهانداری که خشم او بجان اندر زند آتش | شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف | اگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
سقا و شهد گرداند کشنده سم در حنظل | زر و یاقوت گرداند خلنده خار در خرما
ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان | ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
وگر از خلخ و یغما نه او را بنده کاشندی | جهان نشناسدی خلخ فلک نشناسدی یغما
زمانها پایهٔ تختش نخواند خاک را اکسیر | جهانها گوشهٔ تاجش نخواند چرخ را دروا
طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی | نیارد آسمان او را ز کثرت اختران همتا
دو چیز طرفه باید بود در گردش و کوشش | گزو خالی نه بیند تن چو نقطه از مقطع و مبدا
بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان | بدل در ناوک پران چو دانش در دل دانا
الا تا پایهٔ تختت فرود پیکر ماهی | الا تا گوشهٔ تاجت فراز گردش جوزا
اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی | شدی کهتر تو کسری بدی دربان تو دارا

یکی خشم تو

یکی خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه | یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش جامهٔ رنگین چترش نوبهار آیین | منور لؤلؤ مکنون و شکلش مشتری سیما
ز دست رایت خیزد بها از بغداد و از ششتر | ز لفظ رادحت خیزد بها از یغما و زریها
ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ روان آیین | ز گردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
ازان در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن | وزان بر صحن این جوشد چو اختر لؤلؤ رخشا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکر آهسته | چو در کوشش بجنبانی عنان در کوشش تنها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل شد | وگر آهسته بخرد بود با تیغ تو شد کندا
وگر گرزت فرو کوبد سر آهستهٔ بخرد | سر تیغت ببراند سر دیوانهٔ شیدا
سپاهت را چو بنمایی ره پیکار و کین جستن | زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
عنان اندر عنان بندد خیل صاعقه جمله | زمین از نعلشان افشان سپهر از زخمشان
کمان نخجت اگر گیرند پیش حملهٔ دشمن | سبکدستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیدهٔ روشن | بنوک نیزه بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو آرد در میان خنگی | زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بپا میزند گردان کینه با کوشش | هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان گویا
تو وقتی کز سر خنجر نمایی خصم را نکبت | نماید پیش خصم تو بمیدان گنبد رو نکبا
ز باد کلکت پرانت بسوزد جان اهریمن | ز لفت تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فرو شینی دل دشمن بدان کلک شهاب آیین | بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
وگر جز دستی ز جود تو ببر اندر کنی قسمت | وگر جزوی ز حلم تو بحر اندر کنی اجزا
چو گوهر لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان | چو لؤلؤ گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا

زمهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد | روان روشن بخرد زبان جاری گویا
زبان داند که ننوید روان جز مهر تو بخرد | زبان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
الا تا ناورد بخرد درستی رای بخرد را | نشان از چشمهٔ حیوان و شکل از پیکر عنقا
بجم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر | ز دست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا
بکام دل بخور دولت بمان جاوید در نعمت | ببزم اندر بجم شاها بملک اندر بمان برنا

ای شکسته تیره شب بر روی روشن مشتری | تیره شب بر روی روشن مشتری در مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ | وز شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که از زر برکاشت | بر گل سوری ز سنبل سکلهای چنبری
گر نگاریدت زلفت چون نگارد مر ترا | یارب زلف مسلسل ایزد باداوری
گر نه از بهر میان تو ببالستی همی | تا مدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی وز و صد بار بر گیری شمار | صد هزاران بدکنی روزی بیک بدنشمری
ور چند یشم بدل کین جوی بد تا کی بود | آتشین بر روی گیری آب مژگان بسپری
گر بنالم سخت خوش خندی و گویی زار نال | ور بگریم زار خندیشی و گویی خون گری
ای جهان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو | خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود | گم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری
بوستان چهری و عرعر قامتی مشکین لب | بوستان بر چهره داری زاغ نقاب عنبری
بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبرفشان | آب عنبر تیره شد زان خشکان عـ[illegible]
چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی | چون زره پوشی بمیدان زینت هر ا[illegible]

خوی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد | چون تو در میدان شاهنشاه ایران بگذری
بوالفوارس خسرو ایران طغانشه آنکه او | از عدد ایام خالی وز فن حکمت بری
شمس دولت زین ملت کهف امت شاه شرق | مایهٔ عدل و ثبات ملک و قطب سروری
روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب | روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گویی که جان زاد دانش آموزد همی | پرورد جان تو دانش چون تو مهرش پروری
مدحت او رامش افزاید بزرگی پرورد | چون در والفاظ رانی با معانی گستری
ای شهنشاهی که از بهر حباغ آب تو | همچو اسفنج پوست بندازد پلنگ بربری
از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ | گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی | ابر گوهربار داری نام تا با ساغری
هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود | یا چو فکرت به قیاسی یا ز فکرت برتری
طالب حاجات زواری تو تا با خامه‌ای | قابض ارواح اعدایی تو تا با خنجری
حمله بی جوشن بری کز زخم خود با جوشنی | جنگ بی مغفر کنی کز گرز خود با مغفری
از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست | گر ز جان پیکر تواند بود آن جان پیکری
نیستی حاتم و لیکن بزم را چون حاتمی | نیستی حیدر و لیکن رزم را چون حیدری
در سر همت بقایی در تن قوت دلی | در روان ملک نوری بر تن دولت سری
رای تو انجم توانست ارچه چون ما مردمی | همت تو بر سپهرست ارچه با ما اندری
اختیار روزگاری افتخار دولتی | رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایه هم نژادی با هنر هم پیشه‌ای | با بزرگی با نامی با خرد هم گوهری
از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی | از لقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری

دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان ناصر دین خدایی شادی غمپروری
عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
خواست اسکندر بجاور جستن آب حیات بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری
هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده جوی آن به آید کاندرین مقصود کشتی نسپری
اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار آب حیوان زاید آتش گر با تش بنگری
نام تو از بس که در گرد جهان اسکندرست نه معاذ الله نگویم من که تو اسکندری
شغل ملکت را قوامی علم دین را قوتی اصل دانش را ثباتی عین حق را داوری
دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد پادشاه ملک سازی شهریار صفدری
از سیاست موج آبی وز شجاعت آتشی کاه بخشیدن سحابی گاه هیبت تندری
انجم سعدی و در گردون ملکت اختری گوهر فخری و در دریای دانش گوهری
گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی ور بود با روح زیور روح ما را زیوری
شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو گر تواند کرد ننماید ز معنی ساحری
هر که پند شهریارا بندهای سند باد نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانیهای او را باور دانش کنم گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری
خسروا جانم نژند و تنگ دل دارد همی زیستن در بینوایی بودن اندر بگذری
سرد و سوزانم در آمد باد آزارم زدست تیره گون شد باغ آذری ز ماه آذری
زاغ بر شاخ درخت اکنون منادی بر کشد چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیاگری
گر بزر جعفری دستم بگیری خسروا بینوائیها و سرما خورم من جعفری
زعفران روید همی در باغ زرین زرد رو خرده کافور سازد در هوا باز نگری

ور نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا سر بر آرم رنج گیتی را شمارم سرسری
دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب خانه بفروزم با تش برکنم کور از بری
داستانی سازم اندر مدح تو گر نظم او بهره سازد خوب کاری مایه گیرد دلبری
تا نگردد شاخ نیلوفر به بستان زر ناب تا نگردد زر ناب اندر حجر نیلوفری
دولت و نعمت خداوند آفرین بادا ترا تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری
در بسازد بخشش تو کار جاکر خسروا پیش کس را در جهان با کس نباشد داوری

خوش و نکوتر پی هم رسید عید و بهار بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
یکی ز جشن عجم جشن خسروا فریدون یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان بسان یکی چادری شدست کنون کی ز عید و ز نوروز پود دارد و تار
بروی سبزی گلزار چون زلیخا بود دعای یوسف گشت آب ابر در گلزار
اگر نسیم گل نو چو خضر در سفرست ردای خضر چرا بر سپرا فکند اشجار
چو میغ گوشه چتر سپیه برافرازد باسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ بارد بر آبگیر جوشن پوش ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
ز عکس لاله و از عکس سبزه برخیزد دو نیم دایره از روی ابر باران بار
کمان بری تو ز بس سبزه و ز بس سرخی که سبزی خط یارست سرخی لب یار
بسان مهره مارست شکل ژاله و زو بشکل مار در آید بدشت سیل بهار
اگر ز مار همی مهره خواست از جه سبب کنون ز مهره همی خیزد ای شگفتی مار
جو بست شکیبیار است شکل ژاله و زو چکان بسان نقطهاش شکل مشکین سار

ستارگان بمجره درست پنداری / گل سفید و برو آب بر برده نگار
دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد / چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
ز باد خفته شود برگ زرد بگل گویی / مگر کسی بغپان بر همیر زند دینار
صبا ببوی گل سرخ برد وقت سحر / سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
دریده لاله گویی نقاب زنگاری / چو شمع سوزان موش برسته باز نگار
تصوفست همانا طریقت گل سرخ / که بر سماع بدرید جامه صوفی وار
کمان بری که مگر زخم بازوی خسرو / سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار
گزیده شمس دول شهریار زین ملل / که دین و دولت ازو گشت جفت عز و فخار
ابوالفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی / که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
خدایگانی کز قدر و جاه و بخشش اوست / مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب دانشست و خرد / جوارحش همه ترکیب بخششست و وقار
بسی بلیغ‌تر آید ز کتب افلاطون / اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چه لفظ او بسخن در چه ابر گوهرباش / چه سهم او بدعا در چه شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر / ایا بلند همم سرور بلند آثار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست / ایا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
بر آن تنی که شراب خلاف تو بچشد / از آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند گاه دمی گهرند / نه آدمی خورند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم بستانی‌شان که نستانند / زمی خار و ز طاوس پای و از گل خار
ول عدوی تو مانند سنگ مغناطیس / کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار

زطبع خلق همایست تیغ تو گویی / بخاصیت بکند زخمش استخوان سوار
جهان به بند و سهم تو خصم را گوئی / که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد / ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود / روان خصم ز منقار او بگو نه قرار
مرکبست ز بلغار و هند و زانکه / سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار
ز چرم عزم و ز شاخ گوزن بشتابد / بزخم عزم و بصید گوزن روز شکار
بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست / چو نور عقل درآید براه می هنجار
اگر عدوی تو از شست برکشاید تیر / بروید ای ملک اندازهٔ کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را / به مهر بسته و در خشکسال کرد انبار
اگر ببسته سکندر درون بود زر تو / بطبع سایل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد / که دست راد تو بیند بخواب در یکبار
از آن جهت ملکا زرد گشت گونه زر / که با سخای تو از دل خویشش آید عار
چو زر بسایل بخشی بدست خویش ببخش / که از نهیب تو گردد برو شکفته نگار
حدیث میر خراسان و قصه توزیع / بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بر آنچه داده بد اورا هزار دینار / بناد جوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری به یکی شب خری انجشید کا / زر مدور صافی دوبار هشت هزار
سخا و فضل و سخاوت ز تو جدا نشود / چو جان ز لفظ و خطا ز حرف و مرکز از پرگار
ز دست و طبع و زبانت جهان گریزد بخل / که دیو ز آیت لاحول و نفط از استغفار
ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست / ایا زمان و زمین جاکر و تو جاکردار

بگاه مدح تو گویی که روشن روز بش / ازین کثافت ارکان هیچ ندارد بار
جنان صفاوت مدح توام کند صافی / که در دو عالم یازده آزادان من دینار
اگر روانم و زبان مدح تو نگفتندی / نه با روان خرد هستی نه با زبان گفتار
برنج سخت تو یکسال روز بشمردم / به غیبت تو درای علی آفتاب فخار
رهی ز رامش خواهیم بخت آسان / بسی ز شمردن این روزگار بس دشوار
بدان دلیل که رامش همی شود ملکا / که بازگونه تامل کنی حروف شمار
خدایگانا آن روزگار کی باشد / که رایت تو زند در بهرگاه سعد شعار
به بینم آخر گرد زخم نعل مرکب تو / رسد ز خاک فراوان بسوی ستاره غبار
هزار قبه شود بر مثال کوه بلند / بجلوه صف زده طاوس بر یمین و یسار
ز قبههای ملون بپای اسب تو در / بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم نثار
خجسته روی چو خورشید تو همی بینم / گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
همی کتا نشود خاک چون سپهر لطیف / همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
غلام و چاکر و فرمان بر تو رهی باد / بملکت اندر فغفور و رای و قیصر و سار
همیشه تا که جوانی و ملک بستانند / تو باد یار جوانی و ملک برخوردار
نگاه دار تو باد اخدای عزوجل / بسال و ماه و به نیک و بد بلیل و نهار
ز اعتقاد من ای شاه سوخته دل / با ستجابت پیوند این دعا ناچار

ای مرا بدان بزرگی را به پروری روان / ای مر الفاظ سخاوت را ببخشیدن توان
برتن دولت تجای جاه تو بهتر ز سر / در سر همت هوای جود تو بهتر ز جان

بردبارا مرت آمد گیتی تا بردبار / مهربان جاهت آمد گنبد نامهربان
یادگاری دانم از طبع تو دانش خرد / مستعاری دانم از رای تو باکی روان
کلکت از قدرت قدر شد اسپ از تیزی قضا / ای قدر در زیر دستت وی قضا در زیر ران
گرچه تاثیر سپهر و گردش دارد بلند / هم بر جاه تو آخر هم بجنباند عنان
گرچه دارد ناردانه رنگ لعل ناسود / نیست لعل ناسوده در بها چون ناردان
پیکر پروین بود در زیر نعلت خاکبوس / چهره خورشید باشد در سرابت پاسبان
تا همی خورشید دارد چهره زرین به سپهر / تا همی پروین نماید پیکر سیمین نشان

شاه گردست رای زی هوشنگ / نام راهش می است و ساغر و چنگ
که شرابی همیخورد بشتاب / که سماعی همی کند بدرنگ
شادی نو کند بهر منزل / مستی نو کند بهر فرسنگ
سفر اکنون سزد که روی زمین / ساخت از گل بخوم هفت اورنگ
جامها پر ملت دست بدست / باغها پر گل است رنگ برنگ
از گل و ابر آسمان و زمین / پر طاوس گشت و پشت پلنگ
شاه دین از پی تماشا را / اسپ را کرد تنگ بزرین تنگ
تا بصحرا درون نگاه شکار / خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
سبزی کش به بیند از بر ریگ / لاله لعل چیند از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد / که ندارم بخانه در بز لنگ
گر هزارانه نقد شد ورنه / شکر من کند زمانه شرنگ

این بر طبیعت صنعت و این سحر آشکار … واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه ما ز چار طبایع مرکبیم … ترکیب کرده اند طبایع بر او چهار
عودست نام او و بر آن کو که دید عود … زین گونه برده عنبر و عود اندر او نگار
خوبیش بی قیاس و نقش بعید … نغزیش بی مثال در و عقد بی شمار
آرامگاه او بود اندر کنار دوست … آواز این نشاط دل این عاشقان زار
خرم تر از بهار سر آید بر او به بزم … که کینه سیاوش و که سبزه بهار
بی در و گنج هر که به و زخمه بر زند … هم گنج گاو یابد و هم در شاهوار
از آسمان بهاست که آواز خم این … نوعی ز خدمتست که بر بزم شهریار
جاوید پادشاه زمین و زمانه را … در گوش بانگ بربط و در دست زلف یار

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر … بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر
ز فرقت رخ تو بس که خون همی بارم … بسان چشم همایست چشم من بصور
بنفشه رویم و سیمین سرشک ازانکه بتم … ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر
عدوی عنبر و خصم زمانه گشتم ازانکه … شمامه رخش کرد کیسه دار عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم … بدست صنع نهاده در او سی و دو گهر
لبش ز گوهر بیجاده بدخشانی … بطعم خوش چو شکر گشته ای پسر خوشتر
همی بخون من بیگناه قصد کنی … مکن تبا خذر از خون بیگناه حذر
وگر ز داوری خون من نمی ترسی … خدای عز و جل پس میان ما داور

اگرچه

اگرچه بی طربم در غم تو بس باشد … مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
امیر احمد بن قاسم آنکه همت اوست … همی گوازه زند بر بلندی محور
گمان من بحقیقت چنان بود که یکی است … سخای او ز طلب کرد های اسکندر

ای دست منت تو بمن بنده برده باز … درگاه تو ز حادثه من بنده را جواز
درهای رنج بسته بمن بر ز جاه تو … بر من در سرای تو بیگاه و گاه باز
صد کس نیاز مند من از منزجاه تو … در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز
امروز بی تو خیره و سرگشته مانده ام … جان در میان آتش و دل در میان گاز
از غبن روزگار پر از آب هر دو چشم … اندر ستاره دوخته شبهای دیریاز
گردانمی که جای تو اندر هری گجاست … زانسو بطبع خوش سکینه روی در نماز
در دامگاه خویش نه در پایگاه جوی بیش … پوشیده مهره باخت بداندیش مهره باز
اندر جهان که دید که دانست کین چنین … جغد حقیر عذر کند با سپید باز
کاندر جهان خدای جهان آنچنین نهاد … نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز
گر کار چند روز بر آشفت اندکی … نیکو شود به بخت خداوند کارساز
در نازود رنیاز چه باشد نشاط و غم … چون باید از نبیت همه بر نیاز و ناز
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست … بر جامه بزرگی و آزادگی طراز
زود اگر باز یابم و بینم بکام خویش … آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز
بی دیدن تو رسته نگردد به هیچ روی … جان من از تفکر و تن من از گداز
خود اعتقاد بنده شناسی همین بس است … ابرام گشت بیهده گفتار شد دراز

یک نیمهٔ عمر خویش به بیهوده کی باد — دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی — بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه از مرد داشتست — یا قسم من ز دانش او کمتر اوفتاد
وین طرفه تر که جاقدری وام کرده‌ام — از مردکی بخیل سبکسار بدنژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش — در خانه گیردم بتقاضا ز بامداد
چون کوه بیستون بنشیند به پیش من — بر جا مخواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او — پر خشم از و چو کودک بد فهم از استاد
گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او — دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسهٔ دروغ نهم پیش ریش او — تاریخ شاه نامه و اخبار سندباد
چندان دروغ بیهده گویم به پیش او — تا چون کدو شود سر آن قلتبان بباد
من حجره را بروبم پس خاک حجره را — بندازم از پسش چو پی از در برون نهاد
هر چند منغصست و بخیلست و ناکست — حق است و داد اوست گریزان منم ز داد
اینست حال بنده و صد بار ازین بتر — تدبیر حال بنده بباز ای یگانه راد

ای مبارک تر از ستارهٔ روز — صدمهٔ آفتاب صدر افروز
عقل تو علم بین و علم گشای — طبع تو جود ورز و جود آموز
شست آن ذره را کمان هوا — باد با زد چو تیر مردم دوز
دست سرما فرو درید و ببرد — کسوت شاخ و صنعت نوروز

جامهٔ باغ سوخت بی آتش — جامهٔ گرم خواه و آتش سوز
هیزم گوز را بر آتش نه — کی توان برشمر شکستن گوز
زان شد باغ و تا نه دیر از برف — چون پسر زال زر شود پیروز
بند پولاد بر دهن یابد — آهوار بر شمر نهد بتفوز
ای بهر فضل و شادی ارزانی — بکش این رنج فضل من امروز
طبع اگر آفتاب نظم شود — دست سرما بره بود پیروز
گرز مستان من تموز کنی — باز رستی ز بنده با تیموز

ای سخن زیر دست خامهٔ تو — عقد لولوست نظم نامهٔ تو
خلق در پایهٔ خرد باشند — خود اندر جوار پایهٔ تو
پایهٔ صدا دیب بر آید — گر نگاوند دست و خامهٔ تو
کامهٔ من بفضل خویش بجوی — که منم زنده بهر کامهٔ تو
دل در آن نامه ام بیاساید — گر بر نجد بنان ز خامهٔ تو

منت تو گردن من بنده را — سخت یکبار گران بار کرد
بنده مدیح تو بمقدار گفت — جود تو احسان نه بمقدار کرد
قیمت شعر از تو بیاموختت — هر که خریداری اشعار کرد
چشم و دلم خیره و در خواب بود — جود تو آتش روشن و بیدار کرد
در شعرا نام ظاهر نبود — صلت تو نام من اظهار کرد

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم
زیاد کرد تو بسیار شکرها دارم

خصایل تو سزاوار مدح‌خوانند همه
بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم

چنان کنم بسعادت که تا کم از کمال
بود قصاید مدح تو تاج اشعارم

چرا مدیح نگویم ترا که تا گفته
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بخت من پس ازین
بمدحت تو سخن زآفتاب بگذارم

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل
جهان بکف تو و کلک تو گشاده امل

چگونه رنجه نباشم برنج تو که مرا
ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل

اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم
چه من رهی چه پرستندگان لات و هبل

وگر خلاص تو امروز دیرتر بودی
بجان بنده غم آورده بد پیام اجل

خدای عز و جل فضل کرده با تن تو
بشکر کوش به پیش خدای عز و جل

سعادت تو ز برگشت و نیک برآورد
که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل

نه دولتیست که آنرا بود هنوز زوال
نه شادیست که آنرا بود هنوز بدل

قطعهٔ مدح مرا همچو دل و دیده خویش
ازپی فخر بدارند بزرگان عجم

پس من از بخردی شعر فرستم بر تو
مدح گویم که مگر مرد مصیبی و کرم

تو بدیدار کیان آب مرا تیره کنی
حشمت و شعر و خط من نفزودی درم

لیکن آخذ جان روی که من نتوانم
برسانم بوجیه و شرف شکر تو هم

بدیده بود که بر سنگ گاو بود آن گنج
ازان چو خاکش بر پشت گاو ساخت مکان

چهار پیل روان کرد بارشان زر سرخ
ز بیم زردی رخساره وفا درو آن

خدایگان جهان جان او بدو بخشید
ز نور اختر عفوش نمود ظل امان

بفتح باد همه روزگار شاه چنین
ز عجز باد همه کنج دشمنانش چنان

خبر رسید که اندر نواحی پتنام
سر حصاری گروست با ستاره قران

ز موج دریا سنگ بناش چون مینا
ز تف مهری گل بار باش چون مرجان

هزار سال ز باران بروز باران نیز
اگر بجای سر سنگ آید از هوا پیکان

ز آفتاب نهادست افسری بر سر
ز جوز هر کمری ساخته است گرد میان

بروز کشور اسلام تا گذشته صبا
درو نبرده کس از هستی خدای گمان

ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید
سپاه را بگشادن برو نبوده توان

بسان حلقهٔ انگشتریست بحر محیط
بگرد مرکز سیاره چون نگینه آن

زیادت از دو هزار و چهار صد شهر است
بگرد او همه خوش چون بهشت آبادان

ز دخل کوبی پسیمت شاخشان به بهار
ز خرج کوبی زر ست برگشان بخزان

درو قرار گرفته است صد هزار سوار
همه فلک تن و کیوان دل و شهاب سنان

پیادهٔ سپه‌آرای او دویست هزار
چو پیل مست و نهنگ دژند و شیر ژیان

ز بس که باشند اندر جوار آتش و تیغ
دو دیدهٔ همه چون اخگرست و رخ چو دخان

سپرد ملک جهان بر بساط غزو براند
بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان

وان یکاد همی خواند جبرئیل امین
همی دمید بر آن پادشاه ملک ستان

غبار لشکر خسرو چو زنگ در آهن
فرو نشست در آن بارهای شارستان

فلک نخواند باواز لشکر منصور / بر آن ملاعین جز کل من علیها فان
حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت / زشهر و دشتش گلزار کرد و آتشدان
زحلق گردان ببرشت خاک را در خون / بقتل مردان بنشاند مرگ را بر خوان
سران شان همه در پای مرکبان سودند / بزیر چتر نکو نیا زخویش خفته ستان
دلیل معجزهٔ نوح بود خنجر شاه / همی نمود ز طوفان بکافران برهان
بهند اگر حکما نگروند طوفان را / ازین خبر بر ایشان درست شد طوفان
زگنجها بکشیدند زر ز تنگ بتنگ / بدان قیاس کز آن آفتاب شد حیران
زبس غنیمت لشکر طریق لشکرگاه / براز جواهر و زر شد چو راه کاهکشان
زریگ رود و زباران چشم برده برفت / زیاده بودند از ریگ و قطرهٔ باران
کنون بغزنین کوهی بر آید از آهن / اگر بریزی زنجیر گردن ایشان
نشان خنجر مسعودیان چنین باشد / که تا قیامت باد این نشان فتح نشان
درین زمانه همه همت ملوک زمین / شکار و گوی و سماعت و باده و بستان
همیشه پیشهٔ سلطان اعظم این بودست / بغزو تاختن و حفظ کردن قرآن
کهی فرستد خلعت بقبلهٔ تازی / کهی بسوزد بت را بقلعهٔ دهقان
شود زمین فلک هفتم ار بخواهد شاه / ستاره گردد خورشید اگر دهد فرمان
دو دیده در سر این بندهٔ ثنا گستر / نیافت روشنی الا زگرد آن میدان
اگرچه دستگهی هست بنده را اینجا / بدانچه دارد ازان حضرت بلند نشان
خدای داند کز ملک این ولایت به / بچشم بنده در آن قصر خوب لابد مان
اگر بعز قبول این فراق یافته را / بشارتی رسد از بخت نیک ناگاهان

زخاک

زخاک تیره گر آید بروضهٔ فردوس / زریگ تافته آید بچشمهٔ حیوان
همیشه تا شود از ابر درقهٔ زرین / بدست خار زره پوش زمردین پیکان
ز عکس تاج ملک باد نور چشمهٔ روز / ز پاس تیغ ملک باد مادهٔ زرکان
سپهر پایهٔ تخت و زمانه حاجب بار / ستاره گوهر تاج و ملوک مدحت خوان

٥

خجسته ملک یمینی زمین بخت جوان / بکام خویش رسید از خدایگان جهان
از انتظار برست آسمان فایده جوی / بیافت آنچه بدو بود قصدش از دوران
خرد بدید که مقصود آفرینش خلق / خدایگان زمین بود و پادشاه زمان
برین امید بجنبید زابتدا گردون / که در زمین ملک ارسلان بود سلطان
فلک براند مرادی که داشت اندر دل / قضا نشاند نشاطی که داشت اندر جان
جهان گرفت نصیب سعادت از برجیس / چنانکه بیش نه بیند نحوست کیوان
باوج ملک رسید آفتاب دین افروز / که دین و ملک بدو تازه باد و آبادان
مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند / که بر ملوک بخوان کل من علیها فان
زتخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق / بگوش تیغ ملک شد بصد هزار زبان
که ما زجد تو میراث مانده ایم بتو / بحق ما برس و حق بمستحق برسان
ترا جهان زدو شاه بزرگ موروثست / که یافت اسلام اندر زمان هر دو امان
یکی ز سلطان محمود سومنات گشای / یکی ز سلطان داود خالد ایستان
سزد ز عدل تو کان ملک را شرف بخشی / بذات و بهره یابند کان رسد بجهان
اگر نکرد دو روشن زرایت تو عراق / زمین او سوی غزنین رود چو ریگ روان

ز شرح قصهٔ نوروز نشستن تو بملک | همه ملوک شکسته دلند و بسته دهان
ندای فتح تو در گوش هر ملک ماندست | که ای چو عامل معزول مانده بی فرمان
چو روز معجزهٔ خاتم سلاطین بود | بر آب نقش همان بود و خصم ملک همان
تبارک الله از آن ساعتی که نصرت شاه | بجان خصم در انداخت آتش خذلان
بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود | چنانکه برگ بهاری ز بیش باد خزان
بکین ایشان در دست زنده گان سوفار | ز حرص حرب گذر خواست کرد بر پیکان
بساعتی دل خسرو زمانه فارغ کرد | ز آفتی که بماند اندرو خرد حیران
نشان شان بشد از فهم و نام از یاد | چنانکه گفتی از ایشان نبود نام و نشان
چو تاج و تخت شرف یافت از کمال ملک | به بندگیش تخت آسمان ببست میان
گر آن زمان قمر از تاج او گرفتی نور | چو آفتاب برستی ز آفت نقصان
وگرنه حلم ملک بودی از نشاط و غرور | دمی قرار نکردی بزیر چرخ کیان
وگرنه طالع غزنین حمل نهاده ندی | چو گاو گردی پیش رکاب او قربان
خدایگانا در انتظار دولت تو | زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر | بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید | کند بنام تو چون زر بروید اندر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت | بزر نهادن یکروزه بخشش تو توان
همی ز جود تو هر بنده هر شبی تا روز | گهر کشد بترازو زر کشد بقپان
خبر بگوش سلاطین شرق و غرب رسید | که ساخت جملهٔ اسباب روزی حیوان
شکوه نام تو در گوش خسروان زمین | بسی مهیب تر از حد تیغ و نوک سنان

ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود
که جاه اختر پیراست و جاه تخت جوان

رکاب عالی اگر سوی بلخ بخرامد | چه حاجتست به تیغ و سنان و تیر و کمان
درم خریدهٔ چند تو اند و بندهٔ تو | همه سران و سپاه و یلان بلجیقان
همه ممالک دنیا تراست مستخلص | چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران
جهان ستانا اقبال مدحت تو مرا | همی ز خاک بکرده ن برد گرفته عنان
مرا بگرمان از فخر خاک حضرت تو | سخن شناسان بر دیده ساختند مکان
ز بندگی و هواخواهی تو آن کردم | که صدرشان را بر من تباه گشت گمان
خدای داشت بمن خدمت تو ارزانی | که هست اگر ملکانش خرند بجان ارزان
بنعمت تو که جز آستانهٔ تو مرا | هزار بار به از ملک کشور کرمان
بیک ثنای تو عالی شوم بجاه و بآب | بیک عطای تو قارون شوم بنام و بنان
همیشه تا ز تاریخ صورت بربست از معنی | همیشه تا دل دعوی قویست از برهان
تو دار مایه و اظهار صورت و معنی | تو باش حجت و برهان ملت و ایمان
رفیق ملک تو بت باد امر بی مانع | قرین سال تو بت باد عمر بی پایان
بتیغ روح ربای و بعدل عمر افزای | با مرد هر نورد و بذات شاه نشان
هزار شاه به بند و هزار ملک بخش | هزار شهر بگیر و هزار سال بمان
قرین عزم تو فتح و مطیع امر تو چرخ | ندیم انس تو انس و فدای جان تو جان

از ابتدای جهان تا بروزگار ملک | فلک نگشته است الا در انتظار ملک
خدای عز و جل تا از آفرینش چرخ | نمود خلق جهان را بروزگار ملک
قضا چه کام خود اندر کنار خویش بدید | نهاد کام ملک را چو در کنار ملک

عزیز جوهر تیغ آن عیار گوهر ملک / بلند پایه شد از مایهٔ عیار ملک
به پیش رایت رای ملک بجود و ظفر / سلیم عبره شد از عزم کامگار ملک
چو خصم ملک ملک داشت سیرت ضحاک / نهفته شد سرش از گرز کاوسار ملک
بهر کجا که شد از جیش او نیافت نجات / که بود پوست بر اندام او حصار ملک
نهال نصرت در بوستان ملک ابد / شکوفه دار شد از تیغ آبدار ملک
سپهر و اختر و ارکان شدی شکار فساد / اگر نگشتی ملک زمین شکار ملک
شگفت کرد فلک تا ز بس سیاست حکم / زمین چگونه کشد روز بار بار ملک
زمانه ملک جهان را بخسروان جهان / بدان سپرد که بودند جان سپار ملک
ز جشن کردن هر ساعتی تبصری نو / ز خلعت و صلهٔ بی حد و شمار ملک
درست گشت که زین پیش بوده اند ملوک / همه مقوم و ضراب و جامه دار ملک
ز بیم آنکه بپوشد جواهر اندر خاک / نجوم خویش بگرد آسمان نثار ملک
خزاین ملک از حمل خسروان هر روز / شود منقلهٔ ملک چون دثار ملک
زمین مشرق رفتی ز گنج شاه در آب / اگر مبین نشدی مغرب از یسار ملک
ربیع و مامون از دخل یک دو شهر از و / پر از زر و در گردند روز بار ملک
کنون بجاه در آن شهرهای چون بغداد / ربیع و مامون کردند افتخار ملک
ز بی کرانه زمین مال بیکرانه رسید / بهر کنار شد از جود بی کنار ملک
سپهر و دریا گرکان و گنج زر گردند / تهی شوند ز ابر ستاره بار ملک
عطاردی اگر امروز پیش شاه بستی / به پندی کرم و جود و کاروبار ملک
بسی ملک ز سهر شعر شکر دفتر خویش / بشنویدی و عجب ماندی ز کار ملک

دو شعر من شرف استماع سلطان یافت / شدم توانگر از انعام شاهوار ملک
بهار خانه شد از جود شاه خانهٔ من / که بی خزان باد اندر جهان بهار ملک
ملک سپهر جلال است و تا ابد ز جلال / بگرد مرکز دولت بود مدار ملک
همیشه تا که ز فرمان بری بود زنهار / زمانه باد بفرمان و زینهار ملک
ز خسروان جهان یادگار شد خسرو / بکس مباد جهان پیش یادگار ملک
کشیده از قبل زینهار خواهی باد / ز شرزه شیران بر طرف مرغزار ملک
حسود را ز پی سر پستد دولت و داد / پناه باد ز آسیب ذوالفقار ملک

ای بخت را بکام رسانیده / وی تاج را بنام رسانیده
وی ملک را بخدمت عمر خود / در عالم دوام رسانیده
دولت به پیش خنجر تو خود را / در منزل نظام رسانیده
اسلام را جلالت تو داده / دین را بخت رام رسانیده
آوازهٔ فتوح خود از مشرق / در ساعتی بشام رسانیده
صبح ظفر ز تیغ بر آورده / روز عدو بشام رسانیده
کار بنای عمر مخالف را / گرزت بانهدام رسانیده
رفت آنگه دست خنجر کوششن را / در نیزهٔ سام رسانیده
از استخوانش مغز بپالود / تا خیمهٔ مسام رسانیده
ده تیر تا جگر ز و جسته / صد کارد تا عظام رسانیده
او شاخ اختیار دو تا کرده / او بار انتقام رسانیده

در خاک رخت آنکس پاسبان تو | آن باده بجام رسانیده
سلطان ابوالملوک که هست از تو | خود را جهان بکام رسانیده
شاه فلک بطالع ملک تو | از مشتری سلام رسانیده
روح الامین ز لوح ثنای تو | زین خامه اتمام رسانیده
ز اوصاف تو بسمع توان خامه | مداحی تمام رسانیده
دولت بمژده خلیفت را | از آسمان بپام رسانیده
کای ملک را ز چرخ گذر داده | وی خصم را بدام رسانیده
هر روز کرده جشنی و هر ساعت | گنجی بهر غلام رسانیده
خلعت بشاه و بنده فرستاده | بخشش بخاص و عام رسانیده
آب از نشاط مجلس تو خود را | در قوت مدام رسانیده
اقبال تو غبار رهِ آفت را | در غایت غمام رسانیده
عزم تو سیر اختر نصرت را | در راه تیز گام رسانیده
تا ابر درع شکل بود خود را | در چرخ تیغ فام رسانیده
تیغ باد اختر ملک را | بر اوج احترام رسانیده

٩

در روزگار کام روا باد و شاهوار | شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار
سلطان ابوالملوک که چرخ ملک ارسلان | ایوانش را بدیده نهاد دست بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او | در آفتاب ننگرد الا بچشم عار
شاهی که تخت داود از انتظار او | هر ساعتی چو زیر کند ناله های زار

از عشق نام

از عشق نام شاه نگین عزیز مصر | خون شد ز غبن و دیر پذیرفتن نگار
هر روز بی اجازت رای خدایگان | بر ناید آفتاب زر افشان ز کوهسار
عز جوار او را پیش از هزار سال | بودست آفرینش عالم در انتظار
از روزگار آدم تا روزگار پیر | شاهان قدوم او را بودند جان سپار
پیراسته شد ملک و در انباشته شد گنج | افراخته شد قصر و برآراسته شد کار
واخر بجمله دولت پاینده را بطبع | پیش بقای شاه نهادند بنده وار
این حضرتی که سلاطینش بوده اند | مستوفی و مهندس و ضراب جامه دار
عیبیست استوار ملک را که چرخ | دارد بنای ملک بدان عزم استوار
تا آسمان عدل بری ماند از خلل | تا آفتاب چاشت صحی باشد از غبار
رای بلند او بوزیری سپرده ملک | کز رای اوست گوهر اسلام را عیار
آن یوسفی که دیدهٔ یعقوب بود صدر | او کرد بوی پیرهن یوسفی نثار
پیری که بخت از وی بجوانی نهاد روی | نوری که خصم از وی بحکایت گرفت نار
بر عالم کفایت او کارزار کرد | کانجا فلک نبود کفایت بکارزار
دست و زبانش مایهٔ تیغ آمد و قلم | باس و امانتش مادهٔ لیل آمد و نهار
در مسند جلال نیاید چنو وزیر | بر عرصهٔ کمال نتازد چنو سوار
ای تیغ تاجداران اسب ترا نعال | وای تاج پادشاهان تیغ ترا نگار
عزم شکار تو ز هژبران ملک صید | پرگنج غار و تهی کرد مرغزار
روزی که چون سلیمان اهل زمانه را | از روی فخر دادی بر پشت بار بار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد | خورشید ز آسمان چهارم هزار بار

آن زلزله زبا پس تواند جهان فتاد / وآن تاب خورد گیتی از آن تا مدار
کاندر همه خراسان تخمی نگردد کشت / واندر همه عراق نهالی نداد بار
از سختی کمان و کمند تو پست گشت / مسمار ملکهای سلاطین کامکار
بر برج هر حصار که شاخ گوزن داشت / پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
ای شاه تاجداران دانند سر این / تیرت گوزن را نبود بخت خواستار
خرسندی دهیش چو بینی که باک رفت / در آرزوی سینهٔ شاهان از قرار
تنبیه خسروان را گر غیر رانیت / زین پس کند شکاری از این و اشکار
عاجز شود ستاره و بگذارد از سپهر / واله شود سپهر و فروماند از مدار
فرمان ده سپهری فرمان دهش بخیر / تا بیخ دشمنانت برد با اختیار
هرچند دل رسیده و آسیمه سر شدست / از برق گنج باش تو ای ابر گنج بار
ای رفته چون سکندر و از تیغ سد کشی / بر بسته پیش لشکر یاجوج ره گذار
بر کشوری زده که فلک بر فراز او / تا نگذشت تا نخواست از او جم زینهار
آن صبحدم چه بود که از کوه جلگوان / سر بر زد آفتابی اندوده رخ بقار
ابری ز گرد لشکر سر در هوا نهاد / بر فرق آن گروه ببارید ذوالفقار
از غار بر فراخت سر موج خون بکوه / وز کوه در فتاد سر سیل خون بغار
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی / دیار جای گیر نماند اندران دیار
یا برده اجل شده یا برده سپاه / یا خسته یمین شده یا بسته حصار
آنت امید بخت تو از گنج باش تو / گرد لشکر عراق برآرد کنون دمار
بگشاید آن ولایت و بر بند دان طریق / بنوردد آن رسوم و برد از دان شمار

در ملک بی زوال تو و تخت بی ملال تو / در عرض بی فنای تو و عمر بی کنار
تا کوه راز فروغ شرف گیرد خطبه / تا عالم از بهار شود چون بت بهار
رای تو باد کوه انصاف را فروغ / روی تو باد عالم اسلام را بهار

و

ای تخت روی در شرف آسمان نتاب / وی تاج نور گستر بر آفتاب تاب
ای دهر هر کمال که خواهی کنون بجوی / وای ملک هر مراد که داری کنون بیاب
ای آفتاب اسپ ملک ساز آسمان / ای آسمان کلاه ملک ساز آفتاب
ای ابر ریز کن بدل قطره در پاک / ای شاخ بر فشان عوض برگ زر ناب
ای روح صورتی شو و از عقل جان بگیر / وانگاه جان فشان شو بر مالک الرقاب
ای زهره باز کرد ز نرخ و بحضرت ای / کز استقامت تو کنون بهتر انقلاب
بر خشک رود بگذر و آن قبه تا بهین / چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب
در هر بنی نشانده ز طوبی یکی نهال / گسترده از خز این حور ابر و ثیاب
از عکس کوه مرو زرود بپای آب رنگ / چون گردن تذرو شده سینهٔ عقاب
هر شاخ از و چو منبر داود بر سماع / هر پنج از و چو ساغر جمشید بر شراب
از لذت شراب دم نای گشته باد / وز نقرت سماع می ناب گشته آب
آثار آفتاب شده جرعهٔ قدح / منقار عندلیب شده زخمهٔ رباب
فردوس از و رمیده چو خفاش از آفتاب / رضوان برو شیفته چون عبد بر تاب
می گوید برآید خورشید بامداد / زیرا نماز دیگر هستی رود خراب
این خود چه عشرتست که هست از کمال این / شاه جهان نصیب و ملوک زمان مصاب

هر تاجور چو نیزه بخواری میان ببست
چون تیغ غزو شاه برون آمد از قراب
باقدر شاه و مرتبت روزگار او
جان عزیز مصر در آمد باضطراب
زان گونه بار داد رسول خلیفه را
کاتش فسرده دید بطبع اندر التهاب
چون آفتاب گوشهٔ تاج ملک بدید
در چشم خود نمود کم از دیدهٔ ذباب
آورده جبرئیل بارگه شاه را نماز
بوسیده ماه نوبتی شاه را رکاب
چون عرضه شد سلام و خطاب امام حق
مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب
روح الامین بچرخ ندا کرد کای فلک
بگسل ز جیب همه سرکشوران طناب
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان و بس
کز چرخ شد پذیره جز این شاه را جناب
بازوی شاه کبر و بعیوق برنشاند
وز روی دولت ابدی باز کن نقاب
شد ملک شه برابر دین محمدی
کین صاحب قران شد و آن صاحب کتاب
اکنون چو برق سوی زمینها رود از هوا
از هیبت مظفر ایوان او سحاب
ماه از برای خدمت تخت خدایگان
نوری دهد زمین را هر شب ز ماهتاب
عیسی لوای سلطان بستانده از رسول
مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب
ای عهد تو چو مهدی دجال ظلم را
پیش چراغ داشته چون نور التهاب
ای پاس تو چو عیسی اعوان فتنه را
در تف نهی سوخته چون تشنه ز آب
ملک ملوک دهر ملک تو باز گشت
آری بکل خویش بود جزو را مآب
ایزد عنان ملک ابد در کف تو داد
بی رنج ضبط کردن و تیمار اکتساب
تو چرخ عدل باش و نکوخواه تو قمر
تو بحر بذل باش و بد اندیش تو حباب
تا موجب سلام علیکی بود جواب
تا مقصد سؤال جوابی بود صواب

بادا ز زبان

بادا ز زبان ملک سلام ترا علیک
بادا ز دهان بخت سؤال ترا جواب
در بوستان حزم تو از لهو باب فتح
وز نوبهار عزم تو این عهد فتح باب

بهمن مه است خیز و می آرای چراغ ری
تا بر چنین گوهر شادی ز گنج می
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد
ما قصد کامهٔ دل خود کی کنیم کی
این یک دو مه سپاه طرب را مدد دهیم
تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی
وانگه بهار وار زمین زیر پی کنیم
تا چون سمن شود رگ دشمن ز زیر پی
در طرهٔ یلان دلاور ز نیم خنگ
بر مسند شهان مظفر نهیم پی
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی
بنگر که تا دو مه بچه سان قدرت سپاه
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بری
شاهی که در غنیمت هندوستان مدام
رایان رسند بخشش غلامان او زفی
شاهی که پیش افسر چون آفتاب او
تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو پی
روز جلوس شاه بگردون ندا رسید
کای چرخ حق شاه بحرمت گذار هی
جز بر نهاد مصلحت ملک او نکرد
کاندر ازل صلاح نهاد تو بود وی
ای در بر سران قوی دل نهفته سر
وی بر دل کیان مبارز نهاده پی
آنکس که بنده کان ترا بندگی کند
بر تهمتن بود سر و بر کیقباد کی
وانجا که نعل اسب تو ماهی کند نگار
از شرم او فسرده چکد از آفتاب خوی
یک بخشش تخت تو در ابتدای ملک
کم کرد جود حاتم و طی کرد نام طی
هر تاجور که جز بمراد تو دم زند
با تیغ تو برد بخنده عقل حکم حی

شاه عجم توئی که بجوا هند درعرب	از حی لا یموت حیات تو ابل حی
هر آفریده که نه در ملک ملک تست	از آسمان بر و تنها دند اسم شی
تا نیست در هنر همگان کمال نقص	تا نیست در خرد بمحل رشاد غی
شکر تو در دهان شکر باد چون شکر	و اقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی
می جورنت موافق و شانی و طبع ساز	بهمن بهت مبارک و مسعود و نیک پی

۹

شب سده است یا ای چراغ رود نواز	از آتش می غم را بسوز و چنگ ساز
چو جام خویش مرا این رام خویش داده ای	بکام خویش مرا این زار خویش را بنواز
اگرچه ناز تو بر بنده راحت جان است	بجان تو که مرا رنجه دل مدار بناز
طریق راحت بگشای راه رنج ببند	عنان هجر فرو گیر و اسپ وصل بتاز
چو شعر خوانی در وصف این شه جوان خوان	چو عشق بازی بر مدح شاه دنیا باز
یکی ترانه در انداز حسب حال که هست	خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز
جهان ملک ده و روزگار فر بخش	سپهر بنده نواز آفتاب خصم گداز
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود	طراز ملک جهان پادشاه ملک طراز
جهان ستانی کز یک شمال عالی کرد	چو بر زاغ شب را ز بنگ دیده باز
زمانه داری کز بارگاه او خورشید	بشب برآمد چون بنده کانش برد نماز
طلوع کرد مگر تاج نور گستر شاه	منیر کرد جهان را همه نشیب و فراز
ملک تو گویی با چرخ دو شکالی چو رد	بجام زرین فرمود چرخ را بگاز
جو رای شاه جهان و جور وزد شمن او	جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز

خدایگانا

خدایگانا ایام عدل و بخشش تو	ره ستم ز جهان برگرفت و رسم نیاز
رضا ندادی جز صبح در جهان نمام	رها نکردی جز مشک بر جهان غماز
جهانیان را بر وعده بقای ابد	ثبات مملکت تست از آسمان ایجاز
اگر جلوس تو در ملک چین معجزه نیست	و گر خلیل نیامد بروزگار تو باز
چرا شبی که جهان را جود و دوزخ بود	ز آتش سده شد باغ بهشت انباز
تو از عذاب همی مایه ثواب کنی	که بر عدوی تو باد ادر ثواب فراز
چنین که آتش باشد درون شعله شده است	از آتش تو در خلد بر خلایق باز
بر از ایزد بودی نهفته در دل ملک	جهان بگیر که بر خاست پرده از رخ راز
همیشه تا بکمرهای که کراز و کبک	همیشه تا بهوا هاست باز را پرواز
چو باز پرواز اندر هوای دولت کن	چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز
بقتل مردان کوش و بحق مردان رس	بملک شاهان ناز و بزلف خوبان یاز

۹

بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام	زمانه شاه زمین را نوید داد خرم
خدایگان سلاطین و پادشاه ملوک	نظام دنیا معمار دین ظهیر انام
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود	که ملک از او بمراد است و تاج و تخت بکام
جهان ستانی کاندر جهان نصرت او	همی گرازد فتح و همی گذارد کام
مهر زمانش غلامی ز ملک تاجوری	خبر ده که شد این شاه پیش بنده غلام
درین دو مه ز دو بنده دو فتحنامه رسید	چو هفتخوان همه بر قصه نبیره سام
درآن ز تافتن روی سرکشان آغاز	درین ز یافتن مال سروران انجام

چه گنجها که درین گنج نامه اش آورد   که خیره گشت ز عشر عشیر آن اوهام
چو خاک بوده ز آسیب حملهای چو باد   با تش دل پیکان و آب روی حسام
کنون بشام خبر شد که او بصبحدمی   ز صبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام
وگر بملک گرفتن اجازتش بودی   رسیده بودی امروز فتحنامه بشام
ز نعت آنچه درین هفته آل سنقر کرد   زحل تبر سپرد و بپهلو تهی کند بهرام
ز شیرگیری پاکیزه کرد هفت اقلیم   که خواند خود را هفت آسمان هفت اندام
شکست انگشت از اول چو اندر تبت   چو خواستش که با خود بدر دار صمصام
بخون بشستش و آنگه بسوخت با آتش   جانکه خونش برون شد بجای خوی ز مسام
بخنجر گشته ترکان سه نیابد جان   ازان همین جاش اندر سقر بساخت مقام
خدایگانا زین شرح بنده مختار است   همی بنظم دهد رشد بنده را اقلام
وگرنه شاها ممکن کدام سنگ باشد   که او به پیش تو گیرد بنا سزای تو نام
ترا بفتح سپاهان و خطبه بغداد   بشام تهنیت آرد بجز منت اسلام
هنوزت از صد و پنجاه سال مدت عمر   دوازده مه سال نخست نیست تمام
ز صد هزار گل ای شاه یک گل نشکفت   بباغ مملکت از شاخ دولت مدام
بیک دو سال دگر گنجهاست از بغداد   بخان کلاه و بسته قیصر اسب ستام
بسوی ترکان تا ایدون بود بنام ملوک   که بر تو شاه زبنده بود درود و سلام
روند پیش رکابت دونده تا در مصر   سران این اطراف و ملوک این ایام
جهان بدست کنی ملک مشرق و مغرب   که کس ز کس نه پرسد که ملک شاه کدام
میان گردون از گنج پر شود چو زمین   جهان بتیغ ز دشمن تهی کنی چو نیام

همیشه تا سده آرد ز نوبهار خبر   همیشه تا که دهد عید را صیام نظام
بنوبهار رسان صد هزار جشن سده   بروز عید رسان صد هزار ماه صیام
غلام هیبت تو آسمان و هفت اختر   معین دولت تو ذو الجلال والاکرام

٩

شهریارا فلک بکام تو باد   شاه سیارگان غلام تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر   از پی ملک با دوام تو باد
ملک فتنه و منوم ظلم   دولت لا بنام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملک   عرق چشمه حسام تو باد
سجده ثور و خدمت جوزا   پیش اسب تو و ستام تو باد
گریه چشم لعل فام حسود   خنده تیغ سبزفام تو باد
گرچه کس را محل کین تو نیست   خصم در ترس انتقام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر   زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفه بغداد   بر درود تو و سلام تو باد
خطبه و سکه طراز عراق   تا به ماه دگر بنام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش بتو   سمعش آماده پیام تو باد
در حد بلخ تا نواحی مصر   سایه دامن خیام تو باد
اول روزه عدو ز نشاط   اندرین آخر صیام تو باد
بخت را پیش تو رکوع و سجود   از قعود تو و قیام تو باد
هرکجا ابتدا بخیر کنی   نفس توفیق حق امام تو باد

تا بود گنبد پیر نجم زحل — برده عزم تیز کام تو باد
فلک تند و اختر توسن — نرم گردن ز بخت رام تو باد
شهد و شکر خدای عز و جل — تا قیامت نصیب کام تو باد

شد مستحق بوسه و مستوجب کنار — یاقوت شکر بوی تو و سرو لاله زار
کز آن نسیم مشک بمغز اندرون نهفت — کز آن فروغ لاله بچشم اندرون بهار
ای کبک خوشخرام جوابی بپرس من — تا نوش جان من دهی از بوس و از کنار
خواهم ز نازکی دو دم بر بیان تو — الحمد و قل هو الله روزی هزار بار
والله کز استواری عشق تو ای غلام — بر خویشتنت نیز ندارم استوار
دی باز در تفکر آنم که با در ا — با تاب سنبل سمن آرای تو چکار
گر مشک گرد زلف تو گردد بسوز بس — از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت و سبب چرخ چهره دست — برهان مملکت و شرف ملک پایدار
مخدوم سروران خداوند شرق و غرب — دریای مهر کوه وقار ابر ستاره بار
سلطان بو الملک ملک ارسلان که داشت — از بهر او خدای جهان را در انتظار
روز جلوس معجز او بر سریر ملک — بگرفت مشتری کمر چرخ را عیار
سلطان سپهر بود و ازو آسمان زمین — او نور بود و چشمه خورشید ازو غبار
ای آفتاب سایه و رای تو آفتاب — ای تیغ خصم بیشه و چوب تو تیغ دار
در چارشنبه و ششم مه نشاندت — بر تخت مملکت غرضی داشت روزگار
یعنی که چار گوهر و شش جانب جهان — هفت آسمان ز بهر تو پرورد بر کنار

وین چار و شش همی نپذیرفت خصم را — زین روی حاجت تو نیاید بکارزار
تاج و سریر و بالش محمود خود نبود — جز گوهر تراست همه عمر خواستار
شوال گرچه از رمضان کمترست بود — بهتر ز عمر دنیا شوال سال بار
یارب خدای دولت محمود برگزید — گردست ملک داود اسالت اختیار
ای شاه چون دوازده شد ماه ملک تو — آن چرخ شد که تا بقیامت کند مدار
زیرا که چون دوازده شد برج آسمان — ایمن شد از فساد و برون آمد از عوار
اکنون برین دوازده چون آن دوازده — ملک زمین بگیر چو دور فلک بدار
از خار گل برآر و ز پولاد یاسمین — وز اصطناع بنده تو از دشمنان دمار
از تخت و ملک بگذر زین سال ملک بخش — بر تخت و ملک و دولت بگذار صد هزار
خندان و دلکش و طربناک و بزم جوی — نازان و لهو یاب و گرازان و شادخوار

پیام داد مرا اورمزد و فروردین — بمجلس شرف آسمان و شاه زمین
که ای فراوان بوده در انتظار تو ملک — که ای گرازان گشته ز افتخار تو دین
ز ابر بهیت ملک مژده ها دارم — شنیده از لب و دندان جبرئیل امین
نثار یافته ام تا بجای لاله و گل — ز خاره خاره برآرم بر تو تاج و نگین
ز شاخ ورد نهم حاسدانت را زنجیر — ز برگ بید زنم دشمنانت را زوبین
ز باد گرز تو از صف برآرم خاک — ز آب تیغ تو اندر سراب رانم هین
زنارهای درختان باغهای عراق — چو گفته شد دهن بر سازم اندر چین
بچشم ایشان چون پیل شه پسند آرم — چو ابر تیره برآید ز جانب غزنین

بهوستان غرزو بباغ سپهر مظهر / ستایش تو کنم عندلیب را تلقین
شنوم وز ایشته ورعدرا بیاموزم / که در هوای خواپان سخن بگوی چنین
کابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود / خدایگان جهانست تا بیوم الدین
اگر بدیدی ابلیس نور او ز آدم / بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک فرس ملک ربع مسکون را / نهد بنام تو داغ و کند ز مهر تو زین
بگوش شاهان گرو بان فرو خواند / ندای فتح تو هر روز ز آسمان برین
ترا بجنگ چه حاجت بضبط کردن ملک / که رایت تو بفتح اندر آیتیست متین
سپهر جو راندی گیتی بکام خود ببینی / بازمایش باری یکی بران و ببین
درم خریده چند تواند و بنده تو / سران سپاه ز بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده مختاری تو / شدست نقش که گیتی ترا شود بیقین
رود بوجه تماشا بزیر رایت تو / گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین
بمهرگان تو به هند نشسته بر لب نیل / رسیده بر لب دجله بجشن فروردین
جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام / فلک رهین و ولایت حصین و ملک متین

٩ جهان بکام دل بادشاه خواهد بود / هزار سال خداوند شاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر / جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او لب بدگوی خواهد گشت / چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
سپهر دعوی گردست کو بگیرد ملک / برینش فتح خواپان گواه خواهد بود
چه گنجهای عروسی است کاندرین دو سه ماه / بر آن عروس کف شاه خواهد بود

مراخراج خراسان بشاعری دادن / بعون دولت او دستگاه خواهد بود
درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت / خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت / هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود و رایت منصور / چو آفتاب رخ افروز و ماه خواهد بود
رجوع ماه سر رایت مخالف شاه / بپان ماه مقنع بجاه خواهد بود
چه صعب روزی شد که بخش حلق حسود / ز طوقش آهن و از تیغش آه خواهد بود
ز باس لشکر یکتای راست رفته چو تیر / قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز شیرگیران هر کس دشمنی کرد / بنزد شاه عشق یارب چه جاه خواهد بود
چو تاج و کلاه زبدخواه شاه خالی ماند / کمینه ترکی با تاج و کلاه خواهد بود
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت / عراق بهره زرین کلاه خواهد بود
فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم / نه دیر بلکه درین یک دو ماه خواهد بود
بوقت جستن آن لشکر گریز افزای / منادی این سخن هم گاه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست / طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه داند کین فال بنده مختاری / چو گهر با و خراسان چو کاه خواهد بود
همیشه تا چو تقول شهادت آید زای / مقدمه اش کلمه لا اله خواهد بود
فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت / جهان بکام دل نیک خواه خواهد بود
بکامگاری ملک و بپایداری عدل / مطیع رای دل بادشاه خواهد بود

گردون بسر مرکز ملک جوان نهاد / بر برج مشتری اثر آسمان نهاد

چون آفتاب گشت گران آسمان بدید — سر بر زمین و دیده بر آن آستان نهاد
حور اندرین زر روضهٔ رضوان نگاه کرد — این را چو زر گرفت جهان را چو کان نهاد
از قوت بناش زمین را سبک شمرد — وز رقت هواش هوا را گران نهاد
از بنده جان بجای خرد برد کین بنا — با استواری خرد و لطف جان نهاد
این را چو نور دیده و چون دیدهٔ تخت شاه — در دیدهٔ زمانه و چشم جهان نهاد
بنمود رای شاه شاهان کزین نمط — پای سپهر بر سر کیوان توان نهاد
عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید — برداشت راه حیرت و اخر بر آن نهاد
کز خسروان تعبیهٔ فردوس تخت ملک — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان نهاد
شاهی که خصم دولت او دیر شد زبان — آن روز کو بدعوت اقبال خوان نهاد
جو بوستان شکفته بدان گشت باغ ملک — کو تخت ملک اول در بوستان نهاد
هم در زمان که دولت او کام خود براند — اقبال نام او ملک کامران نهاد
پشت چو تیر خصم دو تا گشت چون کمان — چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد
گنج ملوک دهر ز بهر سخای او — اقبال را نگر که چگونه نهان نهاد
تا دست او که ابر بهارست بر گرفت — آن زر و خلق را چو درخت خزان نهاد
پشت سپهر بشکند ار شه بر و نهد — یک حمل از انکه دستش بر سوزیان نهاد
ای آفتاب زر گر بادیه نگاه کن — کین شاه کانهای زرا بر جهان نهاد
ایزد سپهر و مهر جهانداری افرید — آن در بنان خسرو و این در بیان نهاد
سوی ملک خلیفهٔ پیغمبر خدای — نامه نوشت و خویشتن اندر میان نهاد
او را بذات صدر سلاطین دین نوشت — نامش ز عدل فتنهٔ نوشیروان نهاد

چون والی خراسان اگه شده که او — ملک زمانه در کف صاحب قران نهاد
شادی نمود و آنرا کین مژده برده بود — مشتی گهر بدست خودش در دهان نهاد
آمد رسول و و هدایای بیقیاس — در بارگاه خسرو گیتی ستان نهاد
پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر — کز عدل بیش پایه امان نهاد
در گردن ملوک زمانه وظیفه باد — این رسم بنده کیش که چرخ کیان نهاد

و

بزم ملک بچرخ رسانید کار گل — چون زر شد از نشاط ملک روزگار گل
در باغ جود سلطان امل امید را — چون گل نسیم داد زر اندر جوار گل
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که کرد — گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه — چشم فلک سپید شد از انتظار گل
اکنون ز کان گل آید واز شاخ زر دهد — چون زر برنج رانده شد اندر شمار گل
رخسار گل چو سکه شد از بس نگار زر — چونانکه مهر سکه در زر از نگار گل
امروز کز نشاط سخای خدایگان — گل چاکر بسیار زر شد و زر چاکر بسیار گل
در وسع روزگار نیاید شمار زر — وز قدر افتاب گذشت افتخار گل
این عز و ناز گل نگرد هون و ذل زر — وین ذل و رنج زر نگر و کار و بار گل
بی آب شد چو کوه ز آتش بچشم خلق — زر چو آتش از گهر آبدار گل
گل چون بسیج میل بگردون فراکشد — اکنون که شد ز قارون افزون یسار گل
چون لهو خواست ریخت گل اندر کنار شاه — گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
و افخر گل نخاطرمن داد از اسمان — شعری گزیده شعری اندر شعار گل

چون گل نمود دستی در بزمگاه شاه   تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
چون گل ستاره فلک لهو شاه گشت   بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه همت زر صدیگ گشت   هرچند هست حرمت زر کمتر از گل
چون روز بار شاه ببوسید گل زمین   خورشید خاک بوسه دهد روز بار گل
زین بزم چون نگار ربا چین بگل رسید   عطر لباس حورا گردد نثار گل
گل کسوت نشاط شد از بزم شاه و چرخ   از فخر و فر کند پس از این پود و تار گل
گلبن ز بهر کاشش سلطان روزگار   زر بار شاخ سازد و یاقوت بار گل
تا چون گل از حصار چمن سر برون کند   گلبن کند محفهٔ مینا حصار گل
گل باد کار مجلس شاه جهان باد   تا حشر باد مجلس او باد کار گل

۹

شاد باش ای کیخسرو آن روزگار   دیر زی ای قبلهٔ اسکندر آثار جدار
یاد کیخسرو ببردی از دل شهنامه دوست   نام اسکندر بشستی از جریدهٔ روزگار
گیو بود از تخت پادشاهی رهبر   وارسطاطالیس کرد این را بشاهی اختیار
هست از اقبال گیو و ارسطاطالیس تو   اختر فیروز روز و گنبد فیروزه کار
تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت   وافسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار
از شکار گور خود معروف شد بهرام گور   وز شکار پادشاهان این خبر و شکار
لاشک از محمود بهرام آنچنین باشد که هست   ملک جوی و تخت گیر و شاه بند و شاد خوار
ای یمین الدوله کاسلام از یمانی تیغ تو   یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
ای ظهیر الملک کز اظهار مردیهای تو   ملک در ایام تو بستظهرست از افتخار

از جهانگیری که جستی مر یمین الدوله را   بی تناسخ بار تخت آوردی از دار القرار
شاخ کاو نعمت ازآنجهت برکندی ز بیخ   بیخ عصیان پیشگان را بست بیرونی زبار
سبز کردی کشت دولت را بخت سبز فام   آب دادی تیغ نصرت را به تیغ آبدار
آنکه بود از وفق تو زنهار دار ای همه   چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار
چون شنید از بس می که خورد از جام زنهار تو مست   خوردی آن زنهار بر جانش کم یارب زینهار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا   چون همی دانم که ملک تست ملک کردگار
مرجع ملک جهان را سوی تو کی ساختی   گر سوی دریا ندیدی بازگشت جویبار
تیغ محمودی که اسلام آمد از آب او   بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
باز در کار آمد از بازوی کشورگیر تو   تا کند هر ساعتی نو نصرتی محمودوار
هم بجایگاه او و مجلس اعلای تو   کین جهان زنگست و شمشیر تو شیر مرغزار
باش تا بجا نهایی را که برکردیت چرخ   سر بگردانند که سرگردان شدند اندر انتظار
مردمان پنداشتند آن ملک را ز آن دست قفل   چشم زخمی بود بخت و آفتی بود استوار
وین ندانستند کر بار آیت منصور تو   مار بودی خصم از و موری برآوردی دمار
راز ایزد بودی اندر پردهٔ قدرت نهان   کردت از بهر صلاح دین و دولت آشکار
چون غبار مرکبت بر بارهٔ غزنین نشست   تا قیامت خاک او را سد اسکندر نثار
نام تو شاه مبارک پی شدست زیراکه تو   چرخ نوشروان نشانی مهر افریدون شعار
رسته گشت العفو عند القدره در افواه خلق   تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت باشد دلیل   دایم اندر ملک باش ای پادشاه بردبار
بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست   هست بر درگاه تو چون عاشق بی سیم خوار

تا ز قصد دشمنان چون مار شد سرکوفته — می نماند باز خانه گشت همچون سوسمار

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس انجناب — گر بعکس مردمان صورت کند صورت نگار

گر همی اندر گذاری هر گناه کرده را — مشنو این تقریر و این ناکرده نیز اندر گذار

تا سماع اندر صبوح آید خوش اندر شباب — تا درخت اندر بهار آید نگار اندر نگار

روح پرور باد جانت چون سماع اندر صبوح — سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار

چهره دستی بادت اندر جنگ با شاهی ده — کامرانی بادت اندر ملک سالی هزار

امر و نهی اندر زمین رانی و جان اندر سپهر — شرق و غرب اندر مراد و ناز و کام اندر کنار

دلم خسته ز ناز تست ای نازنین — که روزی نیاسایی از ناز بازی

بگو شنخوبی و نیکوئی ناز بازی — به تندی و بسیار باری چه نازی

ستوده ترین پیسری دلبرا زا — بود طبع سازی و عاشق نوازی

چه گویی تو نیان چه گویند ما را — چو ما را بسوزی و با ما نسازی

بیا تا بتو یکزمان خوش گرازم — مرو تا مرا ساعتی کم گدازی

شبی بگذرانیم تا نیم عمری — نگیرم چه دامن بی نیازی

تو که بذله رانی و که شعر خوانی — گهی رود سازی و گه نرد بازی

من آن یکشبه حرمت صحبت را — بدارم چو جان و ندارم بیازی

دگر روز اگر عزم رفتن بخیزد — چو سوی قبا و کمر باز یازی

ز بالین من آفتابی برآری — چو رای ملک چهره مسعود غازی

خداوند شاهان گیتی که دارد — بشمشیر هندی قوی دین تازی

بدشمن

بدشمن نماید عدم روز حمله — تبیر عدو تاز و شبدیز تازی

بیاموزدی ماهی و مرغ یاری — ز بازوی و تیر ملک نیزه بازی

سپهر نیست گویی کانش از بلندی — امید نیست گویش رمح از درازی

عدو چون عقاب ار ببر اندر آید — ازو کبک آید چو از شاه بازی

وگر پوست بر تنش فولاد گردد — نیاید چو از تیغ شه تیز گازی

زهی مملکت را چو دولت گرامی — زهی بادشا را چو دیده نیازی

رخ مملکت را بیک روح هوزی — دل بادشا را اگرانمایه رازی

نهاد کمالی و ترتیب فخری — سر حشمت و صورت احترازی

بدل خستگان جفا را علاجی — بدل بستگان بلا را جوازی

بهر کام چون چرخ در اختیاری — ز هر عیب چون فخر با احترازی

بتیغ و درم هر زمان خسروی را — در اسباب فر امن نو طرازی

گروهی که شان رای رزم تو باشد — نباشند مشغول و جز بعازی

بهنگام عزم تو هر شاعری را — سخن دست ندهد جز اندر معازی

خیال نهیب تو چون پیش آید — اگر شیر گردون نماید گرازی

عبادت کننده ملوک و زهمت — باخلاص دارند خود در نمازی

وفاق عدوی تو با دوستانش — کم از خدعه مرغزی با دو رازی

همی تا فلک بر زمین در عمارت — بادوار بر کار باشد برازی

روا باشد ار در بلندی بپایی — سزا باشد ار در بزرگی بنازی

بدل بر طرب جای عشرت نشینی — بتن در جنگاه نصرت گرازی

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
عقیق و نرگس و عنبر شش ببستند از من
حیات و قوت و پیکر بپا بود که شد
ضعیف و قاصر و لاغر شود بمحنت عشق
سپهر و کوکب و گوهر شدند ماه مرا
غلام و بنده و چاکرش را غلامانند
عزیز و ایلک و قیصر ز کلک خواجه شدند
اسیر و عاجز و مضطر شود ز شمس الملک
سحاب و عالم و اختر بجنب همت اوست
لئیم و ناقص و ابتر نمود با کف او
ذکا و جنت و کوثر شود که طربش
شراب و مجلس و ساغر نکو نگارش راست
سزا و واجب و درخور بود بخدمت او
خواص و عامه و لشکر بزیر خلق و بند (?)
تمام و جمله و یکسر بامر او شده گیر
قضا و اختر و کشور ندیده اند او را
نظیر و یاور و دیگر شدند لطفش را
گلاب و گوهر و شکر ز نظم مدح اوست

یکی عقیق دویم نرگس و سیوم عنبر
یکی حیات و دویم قوت و سیوم پیکر
یکی ضعیف و دویم قاصر و سیوم لاغر
یکی سپهر و دویم کوکب و سیوم گوهر
یکی غلام و دویم بنده و سیوم چاکر
یکی عزیز و دویم ایلک و سیوم قیصر
یکی اسیر و دویم عاجز و سیوم مضطر
یکی سحاب و دویم عالم و سیوم اختر
یکی لئیم و دویم ناقص و سیوم ابتر
یکی ذکا و دویم جنت و سیوم کوثر
یکی شراب دویم مجلس و سیوم ساغر
یکی سزا و دویم واجب و سیوم درخور
یکی خواص دویم عامه و سیوم لشکر
یکی تمام و دویم جمله و سیوم یکسر
یکی قضا و دویم اختر و سیوم کشور
یکی نظیر و دویم یاور و سیوم دیگر
یکی گلاب دویم گوهر و سیوم شکر
یکی پدید و دویم حاضر و سیوم مظهر

پدید و حاضر و مظهر بجان زایر اوست
طراز و بربر و ششتر بقیمت بخشش اوست (?)
نهان و مدرج و مضمر بنوک خامهٔ اوست
سنان و ناچخ و خنجر خورد ز عضو عدوش
دماغ و سینه و حنجر ز کینش دشمن را
دخان و شعله و اخگر دمد بباغ عدوش
گیاه و لاله و عبهر دمد بدولت او
حدید و خاره و آذر شدند رایت را
رهی و خادم و کهترش باشد از در او
بزرگ و مکرم و سرور شد از کفایت او
دوات و خامه و دفترش نقش داد دین را
جمال و زینت و زیور گرفت از افسر او
سپهر و طالع و محور ز بهر او دارم
مدار و جنبش و جوهر شدند عرشش را
عدیل و مونس و همبرش را شدند افلاک
معین و ناصر و یاورش را بود اقبال
دلیل و هادی و رهبر بقدر اوست ازو
سخا و منظر و مخبرش را محال مباد (?)
زوال و آفت و معبر بجان خصمش باد

یکی طراز و دویم بربر و سیوم ششتر
یکی نهان و دویم مدرج و سیوم مضمر
یکی سنان و دویم ناچخ و سیوم خنجر
یکی دماغ و دویم سینه و سیوم حنجر
یکی دخان و دویم شعله و سیوم اخگر
یکی گیاه و دویم لاله و سیوم عبهر
یکی حدید و دویم خاره و سیوم آذر
یکی رهی و دویم خادم و سیوم کهتر
یکی بزرگ و دویم مکرم و سیوم سرور
یکی دوات و دویم خامه و سیوم دفتر
یکی جمال و دویم زینت و سیوم زیور
یکی سپهر و دویم طالع و سیوم محور
یکی مدار و دویم جنبش و سیوم جوهر
یکی عدیل و دویم مونس و سیوم همبر
یکی معین و دویم ناصر و سیوم یاور
یکی دلیل و دویم هادی و سیوم رهبر
یکی سخا و دویم منظر و سیوم مخبر
یکی زوال و دویم آفت و سیوم معبر
یکی کمند و دویم حلقه و سیوم چنبر

لطیف و خرم و دلبر بهار دی بی طرش
یکی نبید و دوم عشرت و سیوم مزگ

نبید و عشرت و بزم و برش قرین باد
یکی مدام و دوم بجد و سیوم بی مر

چون کبک خسته لب بشراب مروقی
کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی

در بزم خوب تر ز تذرو و ملونی
واندر مصاف جره ترا ز باز ازرقی

بر آفتاب طنز کنی و [illegible]
بر مشتری و ماه بخندی و برحقی

گر ماه در لباس کبود منقط است
تو شاه در قبای نسیج معنبری

تا بد همی بروشنی ماهتاب ز آب
سیمین برت بزیر بغلطاق فستقی

بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم
گر هیچ منیتت که روی پر ز زورقی

گر حور عین به چند عتاب شکر منت
آیا که چون گزد سر انگشت فندقی

از دهشت تو ماه بحیرت کند گذر
بر مجلس محمد منصور بورقی

والا رضی دولت وزیر با کمال دین
گر آدمست گوهر و سنگ انواع ما بقی

فرزین ملک شاه که بر عرصه خرد
با او رخ کمال درآید به بیدقی

چون پیش پروران بکرم نام او برند
تن درد بد زمانه باسم مطوقی

ای آنکه عز و جاه بزرگان شکری
وی آنکه صدر و بدر عبیدان مطلقی

دعوی همی کنی بزبان گرم کرمن
بی شبهم از کرام جهان و مصدقی

اسباب خلق را بکف و دل مرتبی
اشغال ملک را بسر کلک رونقی

محصول کارگاه نجوم مزینی
مقصود گرد گشتن چرخ مطبقی

خورشید مشتری اثر برج منطقی
جوزای دولت افسر اقبال منطقی

اندر بهار فضل نسیم معنبری
وز بس نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است
بحر محیط شک نیارد بخندقی

بی مجلس تو طبع نجوید معاشرت
بی ساغر تو می نگذارد مروقی

موضوع کردی از کف بخشنده ات جود
تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی

فضل تو بجز دان بتحقیق بدیهه اند
زان در هنر تر د بزرگان محققی

ناید ز حاسدان تو هرگز خصال تو
نشگفت کز گلیم نیاید ستبرقی

آن دل که شد معلق مهر و هوای تو
چون زلف دوست رنج نبیند از معلقی

گر در بهشت بدل تو یابد لقای تو
شاید که در هوای تو بودست مشفقی

این شعر داشت قافیتی چند چنانکه گر
بر من بخوانیش کس نخواندی از مغلقی

من پارسی زبانم ازان کردم احتراز
زان تازی که خنده زنند از مزنقی

کردم همی بگرد سخنهای دلفریب
در ازروی شعر معزی و ازرقی

آید بدین قوافی ازین عذب تر سخن
گرچه سخن طراز نماید فرزدقی

احمق بود که فضل کند عرض پیش تو
خرما ببصره بردن باشد ز احمقی

تا زیر چرخ اشهب کره زمین بود
از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری
وز هر سپهر و سعد که خواهی موفقی

و

مسلمان گشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوک ناوک مژگان که بر زد هر ت بکانش

دل عشاق را زلفش سیه دایم بلا گردد
بدان معنی بکار آید بهم بر خلقت خندانش

مرا سودای آن دارد که تا بر هم زنم زلفش
مگر بادی جهد کز هم کند تا که پریشانش

دلم سرگشته مهر تو مست عشق و از مستی … همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش
بزرگان زان خریدانند رویش را که در مجلس … فرو شد شکر و گوهر لب شیرین و دندانش
طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش … وگرنه چون برآید ماه خندان از گریبانش
همانا یک دل اندر شهر خالی نیست از مهرش … بر آن صورت که روز عید من دیدم بمیدانش
من آن ساعت گمان بردم که مه قربان برد شان را … که همچون ماه بر گردون همی فرمود جولانش
دلی قربان شدی هر گه که آن نازک میانش را … برنجانیدی اندر تنگ دوال کیش و قربانش
دریغا روی من بودی زمین از روی در میدان … مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش
ز هر دل بود او را که بردن مگر زین دل … چنین شوخی بسوی خود اشارت کرد پنهانش
ببرد او وین از دادن پشیمان نیستم لیکن … اگر غیری ز دل بردن نگرداند پشیمانش
نماز عید نتوان رفت ازین بستر که باز آید … اگر دارنی چندین غم نگردانی گروگانش
وگر چون گوی برباید بچوگان زلف جانم را … بخواهم رفت یکروزی نظاره کوی چوگانش
خداوندا مرا مهرت چنان جانان جان آمد … که بر آن جان همی لرزم که نسپارم بجانانش
بجان تو که از یاد تو جانی پاس می تن را … اگر محمود روباهی بصحبت مستی بصحبت جا
سرور بزم سالاران و رای رزم صفداران … که سرهنگان گردنکش بنداز دیده مژگانش
جوانی چیره شمشیری که چون زور آسمان گو … ز رستم باز نشناسد روان زال و دستانش
جهان غرش بجنگ آرد بود همراه نصرت … که فتح ار کیمیا گردد بدست آرد بدستانش
ز شیران گرد و نخچیر و نکاته هر که … به پیدا فکنده در گردن حمایل پیش سلطانش
چو گردان را زه خفتان بگیرد حلق چون اژدر … طریق جنگ بردارد سر گرز چو سندانش
ز چرم کرگدن سازند و شک پیل ازین بس … که خام گاو و چوب بید خام آید بکمانش

شجاعت کوکب فتح است و تیغ تیز او برجش … مروت گوهر بحرست و طبع پاک او کانش
وگر در خورد قدر خود بروزی مجلسی سازد … خجل گردد ز بس نعمت بهشت خرم از خوانش
ز بس رامش چنان بزمش بخوشی دلفریب آید … که زان پس خوش نماید خوش اندر طبع مهمانش
ز تو روی چون بدر و کف چون آفتاب او … قرین ماه و خورشید اندر روز و شب قربانش
چنان بسته دلی دارد بمهر دوست و کین جان … که چون آواز رزم آید نماید بزم زندانش
کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره بد دل … نماید چون لب آب می ناب و گلستانش
وگر در بیشه قنوج با لشکر بهم بودی … بجز پهلوی شیر نر نبودی سخره رانش
شنیدستم که با آهن ز مردم دیو بگریزد … دلیل آن بس که هست آهن ز جنس تیغ برانش
بلارک نام با قوت آن الماس در مینا … ببیجا زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش
طبیعت چون نیفشارد مر او را مرکز از باسش … چو آراید بدان نغزی بگوهرهای الوانش
زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد … اگر چون حله کحلی کند در حرب عریانش
شبه آسا نشست آن بصورت بحر پر گوهر … ولیک از لمع چون خورشید نتوان دید پایانش
بسا کز رنج دشمن را همی نالید جان در تن … در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش
چنان پر صاعقه ابریست کاندر جنگ هر آبر … روان نوح پیغمبر ز آتش تنگ طوفانش
نماید صولت آن ثعبان بدان بازوی پر زورش … فزاید قیمت آن گوهر بدان دست زرافشانش
کمال زور آن بازو صلاح دور گردونش … که هرگز کرد نتواند فساد طبع نقصانش
وزیش آن یال و آن بازو که پشت پیل خشم کرد … اگر بر گستوان سازند پیل راز خفتانش
بزخمی گرگ شد شیری شمارد خوار و بی قدرش … بجای گر خود مدحی نماید سهل و ارزانش
ز طبعش بر جوانمردی همی دعوی کند وصفش … وزان دعوی بمعنی بس است این شعر برهانش

نبودی آفت حیوان بجان در جنین روزی خدای ار جود او کردی قضای رزق حیوانش
ترا ای گوهر نصرت یکی دریاست اندر دل که وهم از حاصل جودت نداند یافت پایانش
چو وصف کمترین بذلت سخن با زی بنظم آرد نخواند خاطر دانا مگر فهرست احسانش
ستاره شکل سیمست را ببذل از شرط در نیکی چو زرین بچشمهٔ روشن دو با ستی بمیزانش
نزاید کودک از مادر بر عین در پناه تو هم از تن پیرهن خیزد جو آب اندر زمستانش
خرد چون دید خوانت را شگفتش آمد از آدم که چون از بهر یک گندم ببرد از راه شیطانش
بچو بنویسد قلم نام تو اندر مخلص شعری از آن پس دیدهٔ کاتب نه بیند نیز طغیانش
مرا چون نامه در محشر بدست پرگناه آید هزاران شعر ری که جز محمود رو با بیت عنوانش
تو آن روباهی گز تو اگر شیری امان جوید نخست الحذر دندان و چنگالت بهانش
وگر بدخواه جاهت را دل از آهن بود در بر زتیغت چون میندیشد بدانند نه سوهانش
وگر نقش نگین ملک نعمت خنجرت بودی چگونه بر کشیدی دیو از انگشت سلیمانش
عدو را خصم تن شد جان ز بیم جان کیش نعمت مروت کن بیک ضربت ز دست خصم بستانش
خردمندان گیتی را همی حیران کند جادو بهر جاهت جادویی کند بیم تو حیرانش
دگر باد از ملک مسعود ابراهیم دین پرور قوی بازوی فتح از بهر روز دین یزدانش
بهندستان بکن کاری جهان کاری ابا حشمت که عبرت نامه سازند مردان خراسانش
ترا ای مشتری طلعت ملک جاهی جهان سازد که هشتم چرخ پندارد ز هفتم چرخ کیوانش
بلندی غایت وصف تو علم غیب را ماند همی از قوت خاطر بدست آورد نتوانش
بهاری کاندرو باشد هوا را خوشی خلقت ستاره و آفتاب آید شکوفه گل ببستانش
هوایی کان بعنبر و طبع حصمت را نفش بخشد شود ابر اندرو دود و شرر در ابر بارانش

جهانرا گر مدد کردی خدای از لطف طبیعت بفضل ار مختلف بودی موافق گشتی ارکانش
سخا را زیست کز همت زند رای تو بر سنگش سخن نظمیست کز معنی دهد وصف تو سامانش
ازین اندک هنر خاطر همی زامید بگسستم چو در مدح تو بپیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا در وصفت این فرزند معنی نیکبخت آمد برو از تندی معنی نبود آفت ز حرمانش
چو خاک اندر بهارست این جوانش در دی و بهمن چو باد گرم و آب سرد در تیر و حزیرانش
سنایی را صلتها بخش تا او همچنین مدحی بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش
بهمتی کانچنین گوید ز بهر مدتی که برخواند کند تحسین ز بس معنی ز جنت جان حسانش
فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد خاقانش
مرا دانی که آن باید که هر گونک شعر آید نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بسر گردانی و کوری سزا بودست چرخ ایرا که دوری داد چشم را ز دیدار تو دورانش
بکرمانی تو نه اندیشی که هست از تو گرامی تر که دست ذکر تو بر دل مرا بنگاشت نسیانش
چو اندر دیدهٔ دشمن هنرهای تو نغز آید ز بهر دفع چشم بد بگرد سر بگردانش
بسوی تیر راندم تیزبی کندی و بی سینی از اقبال تو چون امرت نوردیدم بپایانش
گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو کهی کت رای من خیزد ببین آن وی خندانش
چو مهر من برو دانی حیات نفس من بینش مکانش هر کجا بینی کمین در جان من دانش
مرا این فخر بس باشد که هرگز ما سخن گوید چنین گوید چو بگشاید زبان آفرین خوانش
که گر عثمان مختار سی بدرد از یار در ماند بجز محمود روباهی که داند کرد درمانش
همی تا ابر نوروزی نماید معجز موسی گهی برقی چو کف او و گه سیلی چو ثعبانش
چو دست شاخ در بستان صدف را کام در دریا بمروارید پر گردد ز بارانهای نیسانش

زمینها مهد زرین گل چو خندان روی بنماید   بپوشد هودج گلبن مطله سبز کمیابش
ترا نزهت بباغ انس چندانی دکان در عز   نصیب روحت از راحت نسیم آید ز ریحانش
بمقدار بلندی باد روز افزون محلت را   که بی تمکین نماید چرخ پیش قدر و امکانش
بحلمی کز توانایی نساید کوه البرزش   بطبعی کز قوی حالی برسد بحر احسانش
معینی باشش گردون را جائی که از رای عمر تو   بود رخشنده خورشید و شود پاینده کیوانش
گزیده سال و مه بزمی و دیده روز و شب تودی   که باشد عاشق و حیران برو حور او رضوانش
چو گردون خادمی داری بنازتن همیدارش   چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

و

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور بار   آن گمانست این یقین است آن بهشت است این بهار
آن گمان جان ربا است این یقینی دلفریب   آن بهشت پرشکوفه است این بهار پرنگار
غمزه و شیرین لب و پیشانی و رخسار او   آن زر زهر است این نوش است آن نور است این زنار
آن نی زهر تن گداز است این نوش جان فزا   آن ز نوری بی دخان این ز ناری بی شرار
همش بیکانی و سوفار و آبی است و آتشی   آن زر زهر و این ز نوش و آن نی نور و این زنار
موی کوه و ذره و خورشید ماه بزم را   آن میانست این سرین است آن دهانست این عذار
آن میان زر بند است این سرینی سیمگون   آن دهان تنگ نخش است این عذار گل بهار
خیزران و تل سوسن نقطه و برگ گلش   آن میان و این سرین و آن دهان و این عذار
سینه و سیمین زنخدان خط و زلفین او   آن چو عاج است این چو سیم آن چو مور است این چو مار
آن چو عاج در حریر است این چو سیمی در بلور   آن چو موری گل نورد است این چو ماری مشکبار
نار و سیب و سنبل و شمشاد او باشد همی   آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو مار

عشق و مهر خواجه و حسن و جمال این   آن فنا دست این مراد است آن نیاز است این یسار
آن فنای بی مراد است این مرادی بی فناد   آن نیاز بی نوا است این یساری بی کنار
شد هوا و باده و بذل و زیب بار صدر جود   آن فنا و این مراد و آن نیاز و این یسار
فخر گیتی کز کفش جود و امل آز و نیاز   آن بلند است این متین است آن نژند است این نزار
آن بلندی کام جو است این متینی کامیاب   آن نژندی زرد روی است این نزاری خاکسار
آنکه از آثار او شد خلق و طبع و فقر و حرص   آن بلند و این متین و آن نژند و این نزار
بوالمظفر کز دلش شکر و ثنا و زر و سیم   آن چو راز است این چو شاد است آن چو دود این چو خوار
آن چو راز حق گذار است این چو شادی رسته کای   آن چو دودی بی بقا است این چو خواری بی شمار
از محمدست شکر و مدح و دینار و درم   آن چو راز و این چو شاد و آن چو دود و این چو خوار
چرخ و مهر از جاه و رایش سعد و نحس از مهر و کینش   آن دلیل است این قیاس است آن نشان است این شعار
آن دلیلی دلپذیر است این قیاسی حق شناس   آن نشان جان فزا است این شعاری عمرخوار
قدر و دهن نزدیک خود   آن دلیل و آن قیاس و آن نشان و این شعار
صورتش را فر و حشمت سیرتش را مدح و ذم   آن حجاب است این نقاب است آن شعار است این دثار
آن حجابی ز احتشام است این نقابی ز احترام   آن شعار ز اختیار است این دثاری ز افتخار
شد بهار و زیب او و حمد و بیم و رسم او   آن حجاب و این نقاب و آن شعار و این دثار
ای خداوندی که فضل و فخر و جاه و عز تو   آن چو بیخ است این چو برگ است آن چو شاخ است این چو بار
آن چو بیخ پایدار است این چو برگی پایدار   آن چو شاخ باردار است این چو باری مایه دار
آن بباغ سروری قدر و بچشی و شرف   آن چو بیخ و این چو برگ و آن چو شاخ و این چو بار
از تو و حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد   آن ملوک است این بعثت آن بصدر است این بیار

آن بهو پرستوح است این بعثی پر مراد
از دولت دیوان و مجلس و زرخت ایوان و صدر
آن سرشکی پر جانست این نگاری پر نوال
رتق و رای عزم و خوست جایگه دولت اند
داد و دین را رایت اند حل و عقد و امر و نهی
آن همه ای با شکوه است این همه بی زوال
کین و مهر و عفو و خشمت را نمودار سپهر و شاخ
از طبایع بی فسادت باد و خاک و نار و آب
آن نسیمی جان پسند است این غباری تن پذیر
باد و خاک و آتش و آبست مهر لفظ او
خاطر و طبعت جهان را نظم و نثر فضل را
آن بهار شکبوست این نگار خوب شکل
ذوق و ذهن و لفظ و قولت زی خردمند آن دهر
در هوای تو بچشم آب خاک و باد و نار
آن سرابی پرگزندست این جحیمی پر عذاب
در مزاج این چهار ارکان ز شوق روی تست
عزم راه و رای مدحت عشق آن و مهر این
آن نهانی بی درنگست این پدیدی بی شکیب
زار زوی صدر و وصف خدمت باشم همی

آن بصدر صاحبانه است این بیاری شاهوار
آن بلهو و این بعیش و آن بصدر و این بیار
آن مداری پایدار است این قراری کامکار
آن سرشک و این نگار و آن مدار و این قرار
آن قوام است این معین است آن اساس است این عیار
آن اساسی با نظام است این عیاری بی عوار
آن قوام و این معین و آن اساس و این عیار
آن نسیمت این غبارت آن دخانت این بخار
آن دخانی سرفرازست این بخار خوشگوار
آن نسیم و این غبار و آن دخان و این بخار
آن بهارست این نگارست آن نگارست این بهار
آن نگاری دلنوازست این بهاری غمگسار
آن بهار و این نگار و آن نگار و این بهار
آن سرابست این جحیم است آن دخانست این غبار
آن دخان پر بلاکست این غبار پر دمار
آن سراب و این جحیم و آن دخانست این غبار
آن نهانست این پدیدست آن بلبل است این نهار
آن بلبلی با درنگست این نهار با خمار
آن نهان و این پدید و آن بلبل و این نهار

تا فروه عقل و تحت کون و زیر دور چرخ
آن نجوم نیک سیرت این طبایع سخت فعل
تا ستاره و اخشیج و روزگارست و جهان
پنج حست را زمعنی هفت اختر چار طبع
آن اسیری بی زوالست این رهینی بی فنا
همچو تالیف طبایع بادت از هم عمر و بخت

آن نجوم و این طبایع است آن زمان این مدار
آن زمان نیز کام است این مدار استوار
آن نجوم و این طبایع آن زمان و این مدار
آن اسیر است این رهین است آن مطیعت این شکار
آن مطیعی ناگزیرست این شکاری بی عذار
آن اسیر و این رهین و آن مطیع و این شکار

و

یکی غلامک هندو خریدم از بازار
ترنده روی چو کون و ضعیف حال چو کس
ترش بچهره و دندانش چون تراشه نار
ز ننگ عیشی بی تاب و نوش گشته چو مور
نشسته بیک چو بر پشم ریخته خشخاش
ز بس ستبری شوره دمیده گرد تنش
بکتف ساره برآورده زانوان از ادبار
سطبر خانه و باریک روی چون کیسه
نه تخم او را بیخ و نه بیخ او را نزد
بخانه بردم و سر چرب کرده موی سترد
یک دو ماه چنان شد که در همه خانه
شراب بارشد و جامه ها ز شرف دخل

بدان بها که ز گفت ترانم آید عار
تنبش بموی چو قیر سیاه جرده چو قار
گره بروی و میان رانش پر گره هنبار
ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار
بنعل ز گنده چو در گور سوخته مردار
ز بس درشتی جاروب رسته گرد غدار
بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
نه نرد او را شاخ و نه شاخ او بار
کله خریدم و بر بریده جامه و شلوار
رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
دلیل خرج شده کدخدا و خوان سالار

زمن بریدی بادی بخب کفتی چیو | مکس بدیدی بر من نشسته کفتی مار
چو بخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد | رواند اشتم او راند اشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت | چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
کل بهشت شد و دهشت تبان بهشت | چو نو بهار شد و رشک بوستان بهار
ظریف و بخرد و نیکوشین و زلف انداز | لطیف و چابک و خوم خشم و خدمتکار
شراب خوار و ترانه سرای نادره کوی | نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
چنان پسر بیش اندر سرشته شیرینی | که شکر پیش نام کرد زیرک سار
دلم بکادن او میل کرد و بر حق بود | که صد قمطره شکر بود و چند هزار نکار
شبی بخفتم و کفتمش پای خواجه بمال | که با بمال غمم است از تو این دل بیدار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و بدست | چنان معنبری خوش بکرد صوفی وار
که جون اباحتیانش کشیدم اندر زیر | شده زندهب المنع کفر بر خوردار
بمهرها در خود را چنانکه باید مغ | بجانش کادم و زان دوست دار تر بسیار
چو من بخفتم برخاست او بعزم قصاص | خیار برد در تسعین من نهاد فشار
چو نیمشب شد و بیدار کشتم و دیدم | غلام را بسر دو به در نهاده خیار
چنان بیان زنجک فرو کرفت مرا | که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار
خروش کردم و کفتم بهوش مین بخشت | منم مکن که مرا خسته کردی و افکار
از آن درشتی من بخت خشمش آمد و کفت | بمرده بودی کت در بخوختم صد بار
چو سیر کشتی و بیدار کشتی ای بی شرم | ترش بود پس مغاد لاشک الفخار
چه زار از خاره و چندین چو ادرار شم | تهی کنم دل و کوته کنم برین کفتار

علاکی

علاکی که بجیند بن هزار حیلت و فن | از و مخنثکی ساختم نحیف و نزار
ز زیر کیرکی خواجه کای بیرون جست | چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره | شاید که بهشت آیدت نظاره
کز مرکز تو پادشاه مشرق | بر مغرب خواهد شدن کذاره
چونانکه بچهر فتح او پسند | چشم فلک از دیده ستاره
یک هفته دیکرست که ترا | این شهر ازل کشته آشکاره
کاوازهٔ ملک ارسلان برآرد | موذن بعراق از سر مناره
وز هیبت او بر در سپاهان | در سجده فتد کنکر ز باره
وز رافت او سر خواب کردند | اطفال خراسان بکاهواره
ای عزم تو دریای بی میانه | ای فتح تو کردون بی کناره
آمد کشتنت چون سکندر | کرد همه روی زمین دو باره
کاوازهٔ نصر من الله آمد | از دو لب بچکان شیرخواره
بنکر بزمین و سپاه دشمن | کان هست فراوان این حجاره
معلوم جهان شد که خوسواران | محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفه اکنون هزار ملحد | وز لشکر تو پنج یک سواره
از بیم تو کنون استخوان پهلو | در کردهٔ ایشان زند کناره
وز هول کنون جان بدر شوت | الکس که سیه تیغ زد باره
اقبال تو بیرون کشد عدو را | چون ناقه صالح از سنگ خاره

تا پیش تو بنده مینداو را | در خاک فتاده زشت باره
چون درع تو از حلقه ریزه ریزه | چون جوشن از غیبه پاره پاره
فردا که رسید لشکری را | در ساحت صحرای صد هزاره
هر هشت کسی بر یکی جمازه | هر چار تنی در یکی عماره
چون بر سر اصحاب فیل مرغی | بارید بر آن مدبران حجاره
خود دشمن تو چه چنین نشاید | ای عزم تو در دست فتح یاره
تا لعل بود چهره شقایق | تا نرد بود دیده عراره
بخش عدو از گنج قسمت تو | مار باد و ماره
در خجرت از ماهتاب گوهر | از آفتاب ناره

نصرت و اقبال همعنان ملک باد | فتح و ظفر در سر سنان ملک باد
هاتف نصر من الله از لشکر | قاری عزم جهان ستان ملک باد
عزم الهی بمنزل فتح و سعادت | بر سر این راه میزبان ملک باد
در خبر این سفر خلیفه بغداد | ساخته جشن مهرگان ملک باد
تیر سپهر از پی گرفتن گیتی | مرکب اقبال کامران ملک باد
روی نهاده سعادت فلک پیر | بر اثر دولت جوان ملک باد
تیر قضا چون شود موافق نصرت | منتظر قبضه کمان ملک باد
کوکب اقبال و نور دیده دولت | گوهر تیغ بلانشان ملک باد
از پی قصد پیاده کردن فتنه | بارگی بخت زیرران ملک باد

روشنی

روشنی آفتاب دولت عالی | سایه چتر چو آسمان ملک باد
هر گل شادی که در بهار مرادست | تازه و خندان ببوستان ملک باد
آنکه بروز کارزار دست نیارد | کاه ظفر خاضع توان ملک باد
ملک یمینی که بین ملت تا رتبت | ثابت و پاینده از مکان ملک باد
وز جهة حل و عقد شرق و مغرب | خامه توفیق در بنان ملک باد
از پی عون هدی و نصرت ایمان | رایت اسلام در زمان ملک باد
فایده دور چرخ و سیر ستاره | قاعده ملک جاودان ملک باد
دولت بروجه ملک از آن ملک شد | گیتی بر وجه ارث از آن ملک باد
باد دعاهای عالمان کمر فتح | و آن کمر فتح بر میان ملک باد
تا بود از پادشاه عادل | ظلم زمین گشته در میان ملک باد
و آنکه نگهبان آسمان و زمینست | تا بقیامت نگاهبان ملک باد
جان ملک در زمان حفظ خدا است | جان سلاطین فدای جان ملک باد

دهان ترک من اندر شکر گهر دارد | حدیث چون در رش بر شکر گذر دارد
عزیز چون گهرست و لطیف همچو شکر | قبا بهاش که در کو بهر و شکر دارد
همی بجنگ بگیرد قمر بخم کمند | اگر چه خم کمندش کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه بزلف در نگرد | چو باد سنبلش از نشترش پر دارد
چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند | چه لعبهاست که آن شنگ گل پسر دارد
جهان من دل من بود زلف او بگرفت | که حلقهای جهانگیر دل شکر دارد

شگفت نیست اگر زلف او جهانگیر است — که زنگ رایت سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین صدر ملک خدای — که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — که ملک دنیا در قبضهٔ ظفر دارد
بباغ ملک نهالی نشاند همت او — که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ و بر دارد
خدایگانا امروز بنده مختاری — نمودنی سخنی چند مختصر دارد
یکی حکایت مایل بگوش بنده رسید — که جان بنده از آن روی در خطر دارد
حدیث رفتن جایی کزان گریخته‌ام — وزیر بی‌بدل تو از آن خبر دارد
ز بس که بر سر ایشان زدم مرا گفتند — که او یکی نبرد گر هزار سر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان — بدره ریختن خون من خطر دارد
بنعمت تو که این بنده خاک درگه تو — ز ملک کرمان بسیار دوستر دارد
چو زر کنند رخ خود بپیش حضرت ما — کسی که از تو امیدشان زر دارد
تو دیده که بهر شعر کو همی گوید — بنیکی تو که یکحرف صد اثر دارد
حدیث خصمان در باب بندگان شنو — که این شکوه تو صد شیر بر گذر دارد
بتاجداری چندان قرار کن بر تخت — که آسمان زره کهکشان کمر دارد
چهار طبع کسی در بدن برابر باد — که او هوای کلاه چهار پر دارد
سپهر بر عقب سال ملک سال عجم — نمود و زین دو ترا یانصد دگر دارد

و

ای طرب انس جان نگار وفادار — ماه منی ای پسر بچهره و دیدار
باد فدای تو جان از آنکه بهر حال — نور دلی ای پسر بدو رخ چون نار

دلبر نازک

دلبر نازک دلی زناز و که بوس — آب حیاتی بلب ببند و برو بار
کودک نازک میان تویی که کنه خواب — حور بهشتی ببر بهشت برچار
غمزهٔ تو چون خدنگ لیک دل آشوب — چشم تو رشک غزال و نرگس پربار
ابروی تو چون کمان و لیک دل افروز — روی تو رنج قمر ز تابش بسیار
نوش تو اندر عقیق ناب جگر سوز — مشک خطت بر شکر خفته برو مار
زهر تو اندر سنان تیز جگر تاب — لعل لبت بر شکر ز لولوی شهوار
هجر تو اندوه بیز و درد و غم انگیز — جنگ تو صلح سپهر و اختر سیار
وصل تو داد بخت جوان لطف غم انجام — جور تو داد عمر بچاره و ناچار
بوس تو معمار عمر و لهو تاثیر — بهر فراق تو هست غایت تیمار
چون کف شاه جهان لب تو مهر تاب — تیغ شه بجز و بر غم تو بهر کار
ملجأ دین الملوک کوست در اسلام — تاج مغیث ملوک شاه جهاندار
شاه ملک ارسلان که هست شمشیر — پشت سپاه سپهر دولت بیدار
عزت دنیا و دین تیغ عدو تاب — شاه مخالف شکن بلشکر جرار
مادهٔ عدل و ظفر شناس در آفاق — اصل کمال و شرف ز نیکی کردار
مایهٔ سود و زیان بخلق شهنشاه — ذات قضا و قدر بخاطر هشیار
آب زلالش سخن شدست و گرفته است — رای بلندش سپهر عالی دوار
سحر حلالش بیان و کرده بحراب — عزم متینش ظفر بکشتن کفار
تاج تو هست ای ملک بفخر سزاوار — تخت تو ای شاه هست قبلهٔ احرار
مهر سپهر کیان کف تو در اقلیم — کان کمال هنر زبانت بگفتار

صدر ملوکی بنام و شاه و خداوند / باد خزانی بجود و زردهی انبار
جان جهانی بجان و رای چو آفتاب / باغ و بهاری بشعر و بزم چو گلزار
خشم تو چون صاعقه است هول و جهانگیر / ملک تو چون آسمانست عالی آثار
خلق تو چون بوستان لطیف و دلارای / رای تو چون جرم خور مقسم انوار
عدل تو گنج نشاط و رای سخا و زر / جود تو جانرا پناه و تن را عمار
حلم تو کان امان و عفو بر احباب / عزم تو دین را سپر ز خنجر اغیار
مهر تو ابر و بهار خلق ثنا خواه / وفق تو پیوند جان و مادهٔ اعمار
کین تو باد خزان و مهر طربناک / لطف تو نور بصر دهد شب تار
باد بهر جشن سال عمر وفا جوی / سال تو و ملک تو مبارک و مختار
عزّ تو میزبان و بخت ز اصحاب / نور دل یکدگر بزینت و مقدار
دولت بسعد سپهر نیز چو اقبال / پیش تو برده نماز هر دو رهی وار
با تو مکین در مکان بفتح و ثبا بُد / سوی تو کرده نظر بخواستن بار
بدل ترا موسی است از تو جهان بخش / جود تو هر جنس را بارد دینار
دور بهار خزان بطبع و بایجاب / سخای نو آرد ببر سخای تو هر بار
تاج و قبا و کمر دهی و زر و بهنگ / نهمت تو بنشد نقاب محنت غدار
خوار کنی ناگهان خزینه که جود / زر بنوشی هموار
هست بفضل خدای عمر تو ی حال / سال ترا نیست حد و نقل پدیدار
عمر تو شه بی کران بود که بأسباب / عمر ترا نیست مر چو قطرهٔ امطار
زانکه جهان را تو بی معین و دل افروز / نفس بقای ابد ترا است خریدار

خسرو

خسرو صاحب قران تویی و تحقیق / پیش تو بندد کمر زمانه بزنهار
کرد هوا تا بود اسیر جهاندار / دور فلک تا رود بگردش پرگار
قسمت منت آسمان گرفته با آفتاب / کرد اثیر و مدار بجنبش و رفتار
شاه زمانه تویی برای و تدبیر / ملک جهانرا تو دار و بگذر و مگذار
حکم کواکب تو ران ببازوی و شمشیر / صف یلانرا تو در بخنجر خونخوار
دیر بزی شادمان بگذر عدو بند / زرّ مدور ببار بر سر زوار
شادمان جاودان بر تیغ ظفر یاب / فخر سلاطین ببر بخشش و بگار

۹

ملک دنیا بکام ما شده گیر / امر ما بر فلک روا شده گیر
حکم ما بر قضیت دل ما / در جهان رهبر قضا شده گیر
ملک ارسلان مسعودیم / نام ما ورد اولیا شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم / ملک ما تا در سبا شده گیر
روم در ما امید ما بسته است / همه از بخت ما وفا شده گیر
صوت الله اکبر از لب ما / چون شه هند بر بها شده گیر
برد در مرو اسپ ما ناگاه / در سراپردهٔ نیا شده گیر
وآن همه بارنامهای درود / از سر تیغ ما هبا شده گیر
خود ندارند تاج اگر دارند / کمترین بنده را عطا شده گیر
برد قلعه چرد دشمن ما / سر نگونسار در هوا شده گیر
ای غلامان ما شهان جهان / بندگان در شما شده گیر

میر فاضل برانفس از در ثبت   تا در مصر بادشا شده گیر
چون عصای کلیم نیزهٔ او   در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش آن روی آفتاب نهاد   روی خصمان ما قفا شده گیر
زیر آن خنجر کیمیا پیکر   سر این ناکسان کیا شده گیر
وانگه پرنم دو دیده پیش آید   چون کیا از در نما شده گیر
پشت میران شهرهای عراق   پیش ترکان ما دوتا شده گیر
ملحدان از پی صلابت ما   همه سنی و پارسا شده گیر
چشم دین را غبار لشکر ما   سرمهٔ نور و توتیا شده گیر
شرح این فتح در حظیرهٔ قدس   راحت روح مصطفی شده گیر
هرکرا فتح ما نه عید دلست   جانش قربان عیدها شده گیر
وان دگر عید ما رایت ماست   صفوة مروه و صفا شده گیر
بوسه بر کوس مصطفی زده دان   آل یسین بر آن گوا شده گیر
بحکم قصهٔ شرق و غرب جهان   سال دیگر همه مرا شده گیر

ای مه کجاست آن رخ چون آفتاب تو   بر ما چرا دراز کشید این عتاب تو ٩
چون آفتاب بر فلک لهو نورده   تا گرم عیش کردم در آفتاب تو
گر آسمان حلاوت مستی بدانده‌ی   بر چند ستاده سعد از جناب تو
گلگون گلاب وز لطیفیت جان همی   نشو از لب تو گیرد و بوی گلاب تو
در مذاب کرد معنبر پری و حور   چون در سخن گشاد عقیق مذاب تو

آن آتشی

آن آتشی که سنگ زحمت بسوختی   گر آبگینه زآب نکردی نقاب تو
تو پای در رکاب نه خوبی و گر نه ماه   از مهر بوسه‌ها زندی در رکاب تو
تو صورت نشاطی و شاید که جان بود   از بزم پادشاه سلاطین خطاب تو
شاها نشاط مجلس انس خجسته باد   وز جام فتح باد نشاط شراب تو
تو فتحباب عدلی در نوبهار ملک   فضل خدای باد همه فتحباب تو
دریای دولتی تو و ما تشنگان از   سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم بادی و بر عفو کامکار   کز خشم و عفو زاد درنگ و شتاب تو
گردون دل زمانه بشادی قوی کرد   تا تیغ فتح برکشید از قراب تو
امروز اگر بتیغ سوالی کنی بچرخ   الا قتیل خصمان ندهد جواب تو
آن آتشی چو عزم سوختن کنی   اندر زمان بچرخ رسید التهاب تو
خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب   از جرم نیم چرخ نجسته شهاب تو
مانند سرکشان که جو رای آیدت بزم   شاهان شیر گیر ندارند تاب تو
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان تویی   کز فتح و نصرت است مجیی و ذهاب تو
دولت بحسب کامه و ملک آرزو یافت   از رای خصم جوی و دل فتحباب تو
تا چرخ دور دایم میند صواب خویش   بر ملک ماندن تو بیند صواب تو
چون داد در ابر انده اندر حساب خلق   با چرخ بی فذلک باشد حساب تو
تا جز بکل خویش نباشد مآب جزو   بادا بباد شاهی و شادی مآب تو
از فتح باد و نصرت خرداد و تیر تو   وز بخت باد و دولت ایلول و آب تو
بر باغ تاج و تخت بزان باد باد تو   در جوی امر و نهی روان باد آب تو

٩

بحج فتح رسید آفتاب دین آرای
بگاه مها برسیده ز فضلهای خدای

ستاره زپی قدر کرده پای سپهر
زمانه را بکف بخت کرده دست گرای

بدیده کوشش رزم آوران دشمن شد
شنیده حمله شیر الغخان شهر کشای

ز شیر رایت او دشمنان دندان زن
در او فتاده بچنگال شیر دندان خای

بیک شکسته و پشت شکسته داده بخم
قفا دریده و رفته دل دریده ز جای

جگر شکافته چون فاخته ز چنگل باز
فرو گداخته چون استخوان ز طبع همای

تن چو تنگ ولیکن بغم چو سنگ شکن
بدل چو کاه ولیکن برخ چو کاه ربای

سرای پرده غم گشته صدر شان دل را
ز بس گداشته از بیم پیل پرده سرای

در آن هزیمت هایل بکد کر کو یان
که از طغان تکین آه و از الب سنقر وای

سپهر گفت بر آن یک رمه شبان زاده
که ای بجبه سپه گوردان سپرده بپای

ندیده پیل چرایی چنین هزیمت جوی
نخورده تیغ چرایی چنین گریز افزای

کجا شد آن ز قبای دریده دوخته چتر
کنون بباید چترش دریده دوخت قبای

بدوی گوید کای ملک جوی محنت آی
جهان گریز که خفاش آفتاب نمای

چو ملک بردی با آن یلان زود گریز
چگونه داری با این شکوه جان فرسای

تو سایه نشوی هرگز آسمان افروز
تو کهگلی نشوی نیز آفتاب اندای

کنون ترا بسلامت بمیر خویش برند
بره هر آینه گویند کای خرد بالای

بخنده بودی مارا بکام اژدرها
چنانکه مار در افتد بدست مار افسای

ترانه بس که بچینی بخیز کاندر جوش
نمی تبصر ملک پرورانت افتد رای

خدایگانا انصاف لشکر منصور
نکو شناسند این خرده ضمیر آرای

که هر که یافت سرش عز بارگاه تو شاه
نخواهد ار قدمش باشد آسمان بیمای

ابو الملوک ملک ارسلان بعمر که گفت
که جبرئیل آمینش بگشت بیح سرای

بدولت تو کنون بندگان دولت تو
ستونها نهادند پستون برای

عدو بهبند ز حملهای دهر نورد
جهان بگیرند از تیغهای ملک زدای

تو تا نه بند دآتش میان نصرت بند
تو تا نپاید گردون سپهر دولت ترای

هزار ملک بجوی و هزار فتح بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

٩

ای مهرگان ز گاه فریدون نامدار
تا گاه شاه یافته خسروان هزار

با اختر موافق و با عزم چیره دست
با دولت مساعد و با بخت کامگار

با خرج بیکرانه و با دخل بیقیاس
با بذل بی نهایت و با گنج بیشمار

اندر دل که دیدی خورشید ملکبخش
یا در کف که دیدی ابر ستاره بار

از در که که رفت سپاه سپهر بند
پیش که بنده بود سپهر ستاره دار

خلق خدای جمله به پیش که آمدند
وز بخشش یمین که رفتند با یسار

از بدره که شد همه دنیا پر از درم
وز خامه که شد همه عالم پر از نگار

یک روز صد قصیده تازی و ماحجی
با ساز زر که داد بمردان کارزار

از مطربان که کرد امیران تا حیت
از شاعران که کرد وزیران روزگار

جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر
آن شاه صد هزار جهاندار و شهریار

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که ملک
آورده پای تختش بر دیده و کنار

شاهی که هرچه چیز در اقلیم پادشاست — در چشم او بذره نسنجید روز بار
شاهی که از دلیری و آزادی در هند — در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار
شاهی که هر زمان ز ره پستادگان او — خواهد طراز خانه بغداد زینهار
برآفتاب و ابر بخندد همی بجود — وز کان و گنج خانه برآرد همی دمار
ای چرخ را بخشم کمند تو اعتصام — وی ملک را بنعل سمند تو افتخار
ابلیس اگر بدیدی در صلب آدمت — بر خاک سجده کردی روزی هزار بار
دولت ترا گزید و ترا بیکوند — شاهی ترا سزید و ترا باد سازوار
تو نایب رسولی و این دیگران تبع — تو سایهٔ خدایی و این دیگران غبار
خو و هم نیست در دل خصمان تو خدنگ — جز پوست نیست بر تن بدخواه تو حصار
بادآن خدنگ در دل او همچو پلک شیر — بادآن حصار بر تن او چون دهان مار
گنج تو آب دست هواخواه تو هوا — تیغ تو مهر و جان بداندیش تو بخار
تا در عجم بود ز رسول عرب اثر — تا مهرگان دهد ز درخت بهار بار
صد سال در عجم رو صد سال در عرب — صد جشن مهرگان کن و صد جشن نوبهار

۹

ازین نشاط شکار خدایگان عجم — دل ملوک عرب شد شکار ضیغم غم
که گر ز راه کند والعیاذ بالله عطف — همه سرانرا چون موی بر زند برهم
که پادشاه شکار آمد این معین امام — که آفتاب گداز آمد این مغیث امم
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه ملک — حرام دارد بر خویشتن شکار حرم
وگر براه بحج آمدیش ماه حرام — برون کشیدی تیغش حسود را ز حرم

وگر نه نیمی از نام شاه بودی شیر — نبرد کردی با شیر چرخ شیر علم
چو تیر شاه سوی زنگ شد بد از عجب — که برج پیکر جدی از سپهر گردد گم
وگر چه شیر فلک خواستی که بودی گور — همی نخندد بر دیده و سرین صنم
سرین گور کنون بهتر از نگین ملوک — که او ز داغ ملک ارسلان گرفت رقم
تبارک الله از آن ساعتی که تیر ملک — همی نمود باهن تف و بخار انم
وحوش آمدی نه خواستی در آن ساعت — که در فضای وجود آمدی ز کتم عدم
که نفس حیوان داند که جان شیرین را — نظر بصورت خسرو به از شکر در دم
کشید تیر بر آهو بهر کجا که رسید — از آن گشاد ملک ارسلانه محکم
یکی دو شاخه قلم برد و شاخ آهو زد — گر آن قلم شد نقش اندر زمان چهار قلم
ز شادی شرف زخم ذوالفقار ملک — همی برابر جان از دلش برآمد خشم
ز شاخ رنگ همی خفت گور خفته سرین — ز پشت گور همی خفت رنگ گفته علم
بهر گشاد ملک هاتف ظفر گفتی — علیک عین الله ای خدایگان عجم
بجای ناله بر زخم از شکاریان نشنید — بجز فدیتک واحسنت و مرحبا و نعم
که هر که کشته تیر خدایگان باشد — نخواهد ار کندش زنده عیسی مریم
حصاریان ز اجون در حصاریان افکند — چو ضیغم و غم رفت از زندگانش بر ضیغم
که تا بروز قیامت که خون رود ز وحوش — برون نیاید شیر شکسته دل ز اجم
کنون برند ز شاخ گوزن شسته بخون — از آن نهال جو از نرد آل بار بجسم
کنون ز آرزوی زخم خنجر سبزش — جو مور سبزه برآید ز خاک زیر قدم
فلک زمین را از آب تیغ شاه کرم — بشسته پاک بصد خرمی ز شیر دژم

تفکر عقلا خود چگونه زین کند / نگارگاه شهنشاه را ز باغ ارم

که بود وحشی او همچو آدمی خندان / که بود جان ده او همچو جان شاخ خرم

همیشه تا که هویدا بود چو چشمهٔ مهر / حدیث اصل جهانگیری جم از خاتم

شعاع افسر او باد نور چشمهٔ مهر / غلام خنجر او باد مهر خاتم جم

بزیر دستش دهر و بزیر کام سپهر / بزیر امرش خلق و بزیر نام درم

چه شادیها کند رضوان اگر فرمانی دهد یزدان / که رو بنشین بدربانی بدو شحانهٔ سلطان

سپهرست این بو چه آید گرش کیوان بود هندو / بهشتست این روا باشد گرش رضوان بود دربان

روانست آبش اندر سیم و باران خاکش زر / چنین غرفه کجا دیدست هرگز دیدهٔ رضوان

جهان در طبع گرد آب دارد گردش آتش / کنون در چمن این ابنیت گردانش گردان

زمین از آسمان باران پذیرفتی و می بارد / بدین فواره‌ها اکنون زمین بر آسمان باران

درین ره روی شاها زراست و فی بلکه تا زی / اگرچه خاکی از راه است روی قبله دهقان

ندیدست ایچ کس خورشید و راه کهکشان هرگز / ز راه کهکشان خورشید زادست اندرین ایوان

خزانست از زر این مجلس بهشت از گل این موضع / چنانکه از آب و از آتش زمستانست و تابستان

بدان سیمین بنا از کام آن فواره زرین / زمین با چرخ میگوید که ملک شاه باد جاودان

پناه ملت نامی که آب خنجر هندی / که آن از دینش نامی گشت و آن از عدلش آبادان

عدو بندی که دل بندش کواکب را زند طعنه / جهانداری که جاندارش سلاطین دهد از زمان

شه شیرست نام او بلفظ تازی و ترکی / بیک نیمه عرب گیرد بدیگر نیمه ترکستان

گذشت از کوه تا جش نباشد ملک را دیده / برون از سایهٔ چترش نباشد چرخ را دوران

حسود که

حسودش هر شب اندر خواب بخت تاج از آن بیند / که روزی گیردش ناگاه پیل شاه بر دندان

هم اکنون سیر خوابی را به پند دیدهٔ فتنه / که از خون عدو سیراب گردد خاک این میدان

فلک داند که چون خورشید پای اندر رکاب آرد / برو خفاش را پنهان دارد ز هرهٔ جولان

نیاورند الا رحمة للعالمین شه را / بصافی رای دین آرای عالی دست زرافشان

دلش دریای انعامست و دستش ابر دولت / قبولش کنج اقبالست وجودش جمع احسان

خبر در کل عالم شد که سلطان هنر پرور / نثار شاعری را کرد رنج جان نوشروان

چو زین پس خصم این دولت کلاه زر نهد بر سر / منش گویم کنون کشتی گدای شاه را همیان

اگر با من سخن گوئی بهمدستی هنوز ای / تو خاکی کی روا باشد که پابی زینت کیوان

از آنکه باز کین خسرو بخاک انداخت این اختر / همی در بنده مختاری بماندست آسمان حیران

خداوندا فروا اندیشها اندر شب تاری / بود شهر بنده جرم روز پیش از تو بمدحت خوان

همی حلقهٔ زلفین ماه و مشتری عارض / بود بر کوی چون کافور زخم عنبرین چوگان

جهانگیر و جهاندار باش در میدان و در مجلس / خداوند مظفر باش بر ایران و بر توران

مبارک باد تا این ایوان همایون دولت این را / که هم چرخ است و هم فردوس هم حورست هم غلمان

محمد بندهٔ مخلص کرد این خدمت مرضی / بروی بخت روشن باد از این پرنور شادروان

سروی روان بزیر مه آسمان / ماهی نشسته بر سر ماه روان

سرو تراست خارا در نسترن / ماه ترا ثریا در ناردان

سرو تراز چشم پری جویبار / ماه ترا ز دیدهٔ حور آسمان

سرو ترا ز سایهٔ طوبی اثر / ماه ترا ز جنت ماوا نشان

سرو ترا نهفته بر از یاسمین / ماه ترا شکفته ز سیم ارغوان
سرو ترا ز ساج کمند و زره / ماه ترا ز غالیه تیر و کمان
آن از کمال نعمت صدر ملوک / واین از جمال دولت شاه جهان
برهان ملت و شرف تاج و تخت / سلطان ابو الملوک ملک ارسلان
شاهی که مژده داد اثرش در بهشت / محمود را بملکت داودیان

٩ فلک ار برای سلطان ملک ارسلان گراید / جو خاک پای سلطان ملک ارسلان نیاید
وگر آفتاب گویا و خرد پذیر گردد / بهر ثنای سلطان ملک ارسلان بپاید
نباشرا بود تا باید نباشرا ایی را / که نباشرای سلطان ملک ارسلان سراید
نبشته بر آب و نگار مهر بزیبی / ثبات رای سلطان ملک ارسلان بباید
قمر آفتاب نور و بستدان زمانه / رخ او ز بهای سلطان ملک ارسلان نرباید
بخوبی سلاطین ز فلک بشارت آمد / که درت سخای سلطان ملک ارسلان گشاید
ببقای دهر اگر عمر گذشته باز گردد / همه در بقای سلطان ملک ارسلان فزاید

٩ اگر ملک ارسلان ملک جهان نشدی / زمانه پیر گشته ز سر جوان نشدی
واگر شدی حیات ابد نصیب ما / دهنده رزق ملک ارسلان نشدی
وگرنه ضمان شدی کف او برزق بیش / خط کف دست او در آسمان نشدی
نبی ملکی که گر نیابت تو بدی / امیر فلک بیت سوی فروان نشدی
وگرنه زمانه بنده بنده تو بدی / غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی

عطا

عطای تو گرنه جان جهانیان بودی / ثنای تو جز جمله انس و جان نشدی
وگرنه فلک ز مهر تو آفریده شدی / جو ذکر تو عمر ملک تو جاودان نشدی

٩ جمال داد جهان را جمال دولت شاه / که آسمانش تخت و آفتاب کلاه
ابو الملوک خداوند خسروان زمین / جمال ملکت خسرو ملک با سپاه
که قوت تن دین است و ضعف بازوی کفر / که ظلمت دل خصم است و نور دیده شاه
خدایگان همه شاهزادگان جهان / بعدل و قدرت در بسم و بغزو تخت و جاه
بجای جشن فریدون می مروق خواست / میان ببسته چو جمشید پیش او بنجاه
جو کوه هر کله آرای زیب داده بتاج / جو اختر فلک افروز نور داده بگاه
کنون ز غیرت آن تا بجام او ماند / جو در محاق بکاهد فزون نگردد ماه
ازین نشاط بخدمت شوند حور العین / بیکدگر همی ده زیکدگر بخواه
سماع جوی در آید ز ابر تیر بسرشک / سرود گوی بر آید ز خاک خیره گیاه
سعود هرمز قادر شود بیاداشش / نحوس کیوان قاصر شود ز باد افراه
مبارک آمد ای بادشاه زاده دین / نشستنی که ز فرش سپهر جوید جا
ترا زمین جلال الملوک فرخ باد / جهان بناه و موالی فزای و اعدا کاه
زچشم بخت نگه کرده بادشاه بتو / تو کرده باز بچشم سخا بخلق نگاه
نگاه داشته جود تو خلق را ز نیاز / ترا ز چشم بدان داشته خدای نگاه
فگنده چتر بلند تو بر فلک سایه / زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه
جه روز باشد که خصم ملک خواهم دید / شده ز رمح دراز تو دست او کوتاه

همان که داشت شبستر سری اندر حصر ... سپر فکنده بهامون ز حیله روباه
بنام تو شده دینار و خطبهٔ بغداد ... ترا خلیفه نبشته ولیه و فداه
همیشه تا نبود در گزارش شطرنج ... بسیر بیدق پیل و بجای فرزین شاه
دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدو ... ترا کلاه سپاه و ورا گلیم سیاه
بدان رسیده ترا دست کاسمان گوید ... مظفر الملک لا اله الا الله

۹ گل نمود از تخت مینا گوشهٔ زرین کلاه ... ابر گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه
لاله سر از اندیشه پیش افکند یعنی گر بخت ... من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه
زر آذرگون و سیم نسترن گنج گلست ... گر بلند از گنج باشد بادشا را دستگاه
سرو را در شکوفه مورد و دینار گل ... به ز گیسوی عروس آراست و زر بندل
باش تا یک راهگی زیور ببندد بوستان ... عاشقان را حیرت آرد نیکوان را اشتباه
با بنا گوش چو عاج پیلگوش از بهر گوش ... غنچهٔ سوری چو لعل سفته بگشاید شباه
جادویی کردند نهار آشیجان در بهار ... تا ز ابر دیو رنگ آنگه پری زاد از گیاه
دلبر زیبا رخ اردی بهشتی را بباغ ... شاعران کردند با حور بهشتی اشتباه
گز بباران حال نرگس بد شد و برگش بر بخت ... زان یکی رویش دژم شد زین یکی بالا دوتاه
گو ز بد حالی مسندیش و ز بی برگی مترس ... جان شاهنشاه سلطان شاه ابراهیم خواه
آنکه هم پروردهٔ ملک است و هم پیوند ملک ... هم برادر زادهٔ شاه است و هم فرزند شاه
پایگاهی ساخت او را پادشا کز فخر هست ... بنگاه پادشا بچگان دیگر پایگاه
چار طبعت این جهان را پاسبان همه اندر عمل ... هر یکی دستور شاه است از یکی بر کلاه

نور رویش کرد کرداند عدو را آب چشم ... خاک پایش نور کرداند ولی را آب جاه
دو رخ آسمان دریا در شیشه نخشاو ... پنجبر کردند و نشناسند نیران از سیاه
تا بب اندر خواب نام تو به نتواند شنید ... گر به چند عشقبازی عفو شش بر گناه
ای امید از تو جان کاندر طرب آید دم نخ ... ای نیاز از تو جهان کاندر غزا افتاده شاه
روی آز از تو سیاه و طبع بخل از تو نژند ... روز فقر از تو منیر و کار بخل از تو تباه
تکیه بستانرا امیدی تیره حالا زاد ... تلخ عیش از انجا تی شور بختان را بباه
مدحت آرایی بنام و دانش افزایی بسیم ... حرص فرسایی بجود و چرخ پیمایی بجاه
سایلت بر آفتاب الحق بخشد ذرا که او ... روشنایی چون بخشد باز بستاند زماه
آفتاب از رشک رایت با کواکب شب ... تیره دارد نور چشم از بامدادان بگاه
باز ماه از اجتماعش تا کمان رسوا کند ... رویش اندر عقده تیره بپوشد گاه گاه
شاعرانرا نوبت مدحت نبی خیزد و لیک ... جز من ار گویی که هست آنجا کیا گوید آه
زانکه در اندازهٔ اندیشه از معنی و لفظ ... باز داند رنج حمل کوه بر خاطر چو کاه
الحق این فرزند خاطر ماه روی آید آنکه ... فکرت روشن مشیمه اش بود و جان کاه
اندرین وزین نه در دعوی و لیک از راستی ... گر باید گو بیفزای ار نشاید گو بکاه
آیهٔ اعجاز خواهم راند زین پس پیش تو ... پس چرا گویم که قرآن دانم و دارم گواه
صورت معنی کنون کاوازهٔ مدحت شنید ... از دهان من آید چون رخ یوسف ز چاه
تا کند اثبات نفی و نفی اثبات اقتضا ... گر کسی بی وصل الا الله گوید لا اله
بدل و رحمت باد جان مدحت و بید چشم خرد ... خرم و عزمت باد روی دولت و پشت سپاه
در سوال و در جواب و در شنید و در سخن ... جودخوی و خلق رسم و رفق خواه

بگذران عیدی هزار اندر خداوندی و ملک / سال و قرن و ماه سال و روز هفته هفته ماه

دیدم براه آن ماه راستین را / آن نازک و زیبا و نازنین را
آن مشک براندوده نسترن را / وز باده بپالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته / از عنبر پرچین حریر چین را
پیچیده و بر گوش حلقه کرده / آن غالیهٔ پر شکنج و چین را
روی چو بهشتش نموده رضوان / از کنگر فردوس حور عین را
زو خرم زده حور و او ز شرمش / آورده بره روی شرمگین را
زاطراف جهان صد هزار عاشق / برخاسته آن سرو به نشین را
بنشستم و از عکس جعد رویش / پر سنبل و گل کردم آستین را
تا چون بدر حجرهٔ من آید / بر زلف و رخش ریزم آن و این را
بسیار بمالیدم و نهادم / بر دامن و بالش رخ و جبین را
کای ترک پیکبوسش دمان کن / این عاشق بیچارهٔ حزین را
گفتم بگشاید مگر برمزی / آن لعل پر از لولوی ثمین را
آخر بجوابم بگفت کای خسر / چون مدح بگویی جمال دین را
شاهنشه سلطان شه آن بزرگی / کو ماه و سپهرست کاه و زین را
فرمان آنکه فخر دانش / آورد زبردست نازنین را
گر باد ز عرشش مثال آرد / از پای درآرد که متین را
ور خاک به بیند شکوه خشمش / در زیر مکان آورد مکین را

بر شیر فلک شیر رایت او / صندوق پر آتش کند عرین را
الماس عقیق بمن نماید / چوگان همایی کند یمین را
ای عقل تو حصن زمانه کرد / آن رای هنر پرور رزین را
جاه تو محیط آسمان را / چونانکه هوا کرهٔ زمین را
وایزد بنجابتت بلند کرده / از حصن قوی هیبت حصین را
ناهید بکینت قرینه شد / در قرین تو خورشید بی قرین را
از منت خورشید رسته کرده / ماه از تو نمایی بدو نگین را
ور جو ابر لفظت سرشک بارد / دریا نکند تلخ طعم هین را
پیکان تو گر زره درو نبود / شایسته بدی گنبد برین را
وز کوه تیغ تو سپر کرد / سرمایه شدی چشمهٔ معین را
چون قاعدهٔ کین ز عجز باشد / از طبع تو زایل نهند کین را
پیمست بپاکی دولت و لیکن / انکه که از و کم کنند سین را
پیوسته بصد نیاز باشد / جود تو مهیا شده کمین را
انعام تو همداستان نباشد / گر طبع همی خوان دهد چین را
نیمار بمقصد همی رساند / ایجاب تو دعوات مسلمین را
با فر تو ثابت نکرد عاقل / اخبار فریدون آتبین را
دانست که از مقتضی دانش / با بحر نگیرند بار کین را
جان در تن اسپ تو سجده آرد / از قربهٔ نام تو سپر زین را
در دست فریب و دشنه بارد / نزرانه ز تو آفرین را

یا بم مستناسب همی بجاست — این طبع بعنبر شده عجین را
زانگه که همی بر نبات خدمت — چون رای تو روشن کنم تعیین را
در بحر ثنای تو غوطه دادم — مختاری غواص دور بین را
ماه ار چه بدست آیدش نماند — نصر کهن گزین را
در آتش خاطر مذاب کردم — چون مای معین گوهر معین را
بستان که چو عمرت بپای دارے — در باید از اقبال یوم الدین را
تا ابر بهر فرودین بشوید — از شیر و می اطراف یاسمین را
ایام نشاطت چو ابر بادا — آراسته تا حشر فرودین را
در حکم اثر آستی نموده — گردون تو خداوند آستین را

خسروان را سپهر زیر هواست — رسم شاهان ز بندگان پیداست ٩
شعر پیرایه ملوک زمینست — زانکه تابنده چون سماست
در ستایش طفیل شاهان است — هر که اندر جهان سزای ثناست
تا نگردند تربیت ملکان — که توانست قطعه پیراست
شکند پستی و دونی شعرا — جاه ازین صنعت شریف بکاست
گرچه مردم ز عمر بر گذرست — عمر ثانی مدایح شعراست
زنده بر رسم شعر فردوسی است — ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری را ز زر محمودی — آنچنان شعرهای بیش بهاست
غرض از آوردنش شعرا — مدحت پادشاه باشد راست

جان گدازیست شاعری کردن — خون بها دادنش بصله سزاست
شعر پروردن و عطا دادن — پیشه شاه و شاه زاده ماست
میر شاهنشه آنکه خاطر او — آسمان قدر و آفتاب ضیاست
مشتری فال و ماه دیدار است — خور طلع و فرشته سیماست
حزم او خاک و امر او آبست — عزم او آتش و عطاش هواست
دستش از بذل حیرت ابرست — دلش از وسع دهشت دریاست
نرسد وهم کس بهمت او — گرچه همراه مستجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل — در کف دست او حیات سخاست
همت او چو اصل او عالیست — دولت او چو بخت او برناست
پادشاها بفضل و همت تو — در جهان شاه و پادشاه کجاست
آسمانی و آسمان ذره است — آفتابی و آفتاب سهاست
دل و هوشت چو نفس ناصر دین — بسته علم و فتنه داناست
هم تو دانی که بنده مختاری — مادح سهم و شاعر والاست
در جهان خدمت تو بابت اوست — وز جهان مدح او ترا زیباست
خاطر و شعر او چو خط علی است — معنی و لفظ او چو طبع کیاست
تو خداوند ابری او صدف است — تو امیر آفتابی او حرباست
گرد اسب تو و جواب سلام — بنده را از تو خلعت و عطاست
زهره زر و سیم و جامه تو — از همه اهل این زمانه کراست
اندر آن است کاینک از رفته — کند از باستان سر دبغاست

بنده داند که پیش صدر ملوک — چندکارست کان صواب و خطاست
نکند هرچه آن نباید کرد — لیک بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد — عذر خود نیز ازو بباید خواست
وگر آمد خطایی از بنده — پاسبان از در هزار قفاست
تا همی خاک مایهٔ سفلست — تا همی نور مادهٔ علیاست
دل تو باد نور چشم ابد — جان دشمنت خاکپای فناست
دشمن و یار زیستن ورست — آن دگر کیمیا و آن عنقاست

٩ ای رسم وره تو شاهانه — خوبشانت ز سیرت تو بیگانه
ای چرخ نزاده چون تو آزاده — وی ملک نزاده چون تو فرزانه
ایوان مهند آسمان دارد — از قدر بلندت آشیان خانه
با بذل تو اسم بحر نادیده — با ذهن تو نام عقل دیوانه
دست تو نیاز بر بیسته — وز جود بر او فشروده فانه
رسم و هنر تو پادشاهان را — از محتشمی نموده افسانه
جودت ز جهان نیاز بستدی را — فرموده جواز کرده پروانه
احسان تو دام مرغ گسترده — وز جامه و سیم ریخته دانه
پرورده ز بهر خدمت اسپت — فرزند مهند رای و رانه
ای قدر تو شمس و آسمان ذره — وای رای تو شمع و شمس پروانه
هر دیده که دید صدر و قصر تو — آیدارش بچشم ویرانه

جون زد بهوای باغ بر پرها — گردون شود از پی تو کاشانه
من بنده که روی سوی تو دارم — بی نخجنی و مبیراک وارانه
پیش تو چگونه آرم اندر راه — گلچ از بت و لباچه ازدانه
این سیم که هست اسپم و جسمش بی — جون بوی خوش شبست و لوکانه
آنست که کرد لاندرین بندم — بسیار برهنه ماندم حانه
ور نیز بباشم این شبستانی — برگردم از نماز سیمانه
گر پیرنه ز بنده مختاری — فرمای دوا اسبکی غلامانه

٩ ای در کف تو داده زمانه زمام ملک — اقبال تست اصل و دلیل دوام ملک
نام تو یوسف آمد و از حسن رای خویش — کردی بحسن چهرهٔ همنام نام ملک
چون دولت تو تربیت ملک بر فزود — آمد بگوش دولت عالی پیام ملک
کایزد دو یوسف از دو گروه اختیار کرد — بر مقتضای قوت دین و قوام ملک
آنرا لقب نهاد بمغرب عزیز مصر — وین را خطاب کرد بمشرق نظام ملک
تا هست سوی او بهشت اعتصام خلق — باد الصدر این ز جهان اعتصام ملک
ای صدر صدر دولت هرگز نخوانده ای — با میهمان جو تو بنوید و خرام ملک
شاه ملوک و حجت دین خدای را — تیغی به از تو بر نکشید از نیام ملک
تدبیر و رای تست جمال و کمال شرع — کان پیشوای عدل شد و این امام ملک
توفیق دولتی و دولت پیشوای دین — نوبت حصار دولت و عزمت حسام ملک
امر تو زود بند د چون دست بر گشاید — در قطبهای چرخ طناب خیام ملک

عزم تو آن خجسته بهارست کاندرو   باران فتح بارد چون ابر از غمام ملک
بستد چند گونه کرامت ز روزگار   اندر حمایت کرم تو کرام ملک
از مدح عذب و فتح مهیا بود کنون   از جود و کوشش تو شراب و طعام ملک
آن اصطناع کرد کمال تو ملک را   کین چرخ تند شد بمثال تو رام ملک
روزی که خصم ملک شد از مستی غرور   کفها کشاده بود بر امید جام ملک
یکدل نبوده زو ز وضیع و شریف خلق   یکسر خبر نیافته از خاص و عام ملک
دیدند بخردان و شنیدند خسروان   تدبیر تو چگونه کشید انتقام ملک
کام تو کرد ملک جهانرا برای شاه   رای تو کرد کار جهان را بکام ملک
گر ملک را بصر بودی کت ببیندی   از شرم تو عرق چکیدی از مسام ملک
چون ملک در مقام بقای تو از نشید   چو صد هزار سال نباشد مقام ملک
تا در نماز هست قعود از پس قیام   در دولت تو باد قعود و قیام ملک
در ساعتی بسمع جلالت رسیده باد   با صد هزار شکر درود و سلام ملک
گریان بحبس کین تو اندر عدوی شاه   خندان بکام بخت تو اندر مدام ملک

و

سال نو ملکست و مه فروردین   خیز و مش آر می تلخ و لبان شیرین
آن لبی کز اثرش کان یمن جوید مهر   وان می کز جنبش آهوی چین گیرد چین
هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج   هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب عقیقی که بود مایهٔ نور خورشید   می رحیقی که بود پردهٔ روی پروین
خون فرزند رزان از آبگینه اندر ریز   تا بجواهیم نوی کین مه فروردین

ماه فروردین دیبای بهشت آورد   تا بپوشد همه اطراف جهانرا آیین
نقره دارد که ازو شاخ شود پر سیم   نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین
چون دید پیکر بهرام بشاخ بادام   چون دید انجم نسرین ببرگ نسرین
باغ چون خلد شود گلبن او چون حورا   آب چون کوثر و روی زمین چرخ برین
باد چون دید که سوسن سخن خواهد گفت   داد رای صاحب مدحت بدهان اندر چین
اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح   شرف خنجر ملک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم و قبلهٔ ملک   صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
آنکه در رایش همه کار رسید جز بستم   وانکه در دستش همه چیز رسید جز نفرین
عزم او بر سپه نازله بربسته گذر   عزم او بر گذر حادثه بگشاده کمین
جود و جانرا بکف و بذل حیاتست و ثبات   داد و دین را بدل و رای پناهست و معین
روح پیماود بی خدمت او جام جنان   طبع نپذیرد بی نعمت او جان چنین
نفخ خشمش را چون مای معین باشد سنگ   نقش مدحت را چون سنگ بود مای معین
مادحش را اجل آید چو بداند میزان   خازنش را عجب آید چو ببیند شاهین
دست او داد سخا را بتمامی انصاف   دل او کرد حسد ابر کی تلقین
ای جهانرا ز شرف بدر جلال اندر صدر   وی شرف را بجهان زین کمال اندر زین
داد را تربیت لطف تو احسان قدیم   ملک را معجزهٔ رای تو آیات مبین
اصل عالم را خیر تو بهر خلق ضمان   نسل آدم را خلق تو بهر خیر ضمین
مهر تا بازاد در پایهٔ جاه تو شرف   تیر گردون را در پایهٔ امن تو عرین
ملک و دولت را از رای تو حصن است بلند   دین و دنیا را از حزم تو پیوست متین

گنج یسری به یسار و بیمین عالم یمن / ای چو گنج از تو یسار و همه عالم یمین
باثر مردم داری نظر مردم دوست / سخن گوهرباری بجز گوهر چین
با تو در حسب خردمیت فلک را تعظیم / بی تو نزدیک فلک نیست خرد را تمکین
ظلم را نهی تو بدرید بخنجر حجر / فتنه را عزم تو ببرید به سکین تسکین
چون برد رعد نهیب تو بهنداند طبل / چون براند ابر سخای تو بچین اندر چین
بی روان زاید فرزند برهمن در هند / جانور زاید شکل بت تنگ اندر چین
تو ز عقلی و همه آدمیان پاک از نفس / تو ز روحی و همه گوهر ایشان از طین
ماه محتاج نگردد بضیای خورشید / گر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین
هست بی رای رزین تو امارت عاجز / هست بی طبع متین تو وزارت مسکین
گر بدیدی هنر بدله ر تو گوهر تو / گوهر دفتر خود بر تو فشاندی افیین
ور قمر قاصد درگاه تو بودی ز فلک / عقدهٔ راس و ذنب را نگشادی تنین
جست بسته است بفرمان تو انفصال زمین / داغ کردست بالقاب تو اقبال سرین
آفرین تو در افواه چنان جای گرفت / کز میان سخن خلق برون شد نفرین
مدحت از روح بگوش آرد کلکم بهنر / باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین
تا همه طبع پسند آید و اندیشه پذیر / لفظها عام شناس و نکتش خاص گزین
آن بزرگی که با نعام و خلاف تو تنی / نار برزین
خاطر مالک اگر پاس تو یابد بکمال / دیدهٔ رضوان گر خلق تو بسته بیقین
آن ز تیغ تو کند سلسلهٔ اهل غذا / وین ز کلک تو کشد غالیهٔ حور العین
دشمن اندر بر تو شه رخ شهمات شود / چون تو بر عرصهٔ اقبال برانی فرزین

مهرگان دیدی حال عدوی دولت خویش / باغ عمرش همه در موسم نوروز ببین
باد سوزان و هوا آتش و باران الماس / لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین
دشمنان تو بدان روی بهر نایی زود / قصد کردند بسجین شدن از علیین
کز در طعمهٔ روباه نبودی ضیغم / در خور لقمهٔ گنجشک نگشتی شاهین
آنچه من دیده ام اندر دل پاکیزهٔ تو / تو نه چنی که به پالی صد دیگر پس ازین
چشم تو نعمت پیند دل حاسد محنت / پشت تو پسند ساید سر دشمن بالین
در نوا مانده بد اندیش و حزین گشته ز غم / تو بشادی شده خرم ز نواهای حزین
هرکه فر تو نخواهد ببلای فرهاد / وانکه شکر تو نگوید بصفای شیرین
شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه / ملک او باشد و صاحب تو الی یوم الدین
آسمانی شدم ای صاحب از اقبال تو من / پس از آن کم همی از ننگ نپذرفت زمین
گرچه ز اقبال تو بسیار درآمد دارم / سر بسر پرورش دشوار شوم در غزنین
نیکی ساز مرا تا نزد آب رخم / که ازین رنج تنم نیک است روان شیرین
تا خردمندی پیرایهٔ ملک است مدام / تا خداوندی در منزل بخت است مکین
چون خردمندان در بزمگه ملک خرام / چون خداوندان در پیشگه تخت نشین

۲

بر دمانید علی رغم من ای ماه سما / چشمهٔ مهر تو از چشمهٔ لب نوش گیا
گرچه آگاه مثت انگه جهان سبز شدست / من ببوسی کنم آن سبزه از آن چشمه چرا
یا غلط کرده ام آن سبزه چراگاهی نیست / طرفه تر زین بگویم که چگونه است و چرا
پیش خورشید تو چون ابر بباریدم اشک / ناگهان از لب تو قوس قزح شد پیدا

تا ترا حلقهٔ انگشتری بوده تا ن — تو نگین کردی از آن زمرد بسیار بها
چون دو افعیست دو زلف تو ندانم بچه علم — پیش افعی که زمرد بنهادی بخطا
گر کند جادویی آن غمزهٔ جادوکش تو — زآن زمرد نرسد مار ترا هیچ بلا
زآن بترسم که نهیب و خطر غمزهٔ تو — کند ای ماه زره پوش بنا گوش ترا
تا بنوشد بره ماه سمارا که از دست — اندکی روشن و تاریک هوای دل ما
بره ماه سمارا چه بار آید اگر — سرفرازی نکند ریح وزیر الوزرا
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ محل — یوسف یعقوب آن بحر دل ابر عطا
آن ز انگشت نماید بامل قامت جود — وز کف دست نماید بطبع روی سخا
گر بوهم از محل خویش بگردون نگرد — فلک ثابته بر چرخ آید و خورشید سها
گیرد از خاطر او چشمهٔ خورشید فروغ — یابد از فکرت او روضهٔ فردوس بها
بر کریمیش خردمندی و رادیش دلیل — بر بزرگیش جوانمردی و مردیش گوا
گوهری دارد مشهور رد کانی معروف — همتی دارد عالی و محلی والا
صبر کردن را کوه است و نعار آتش — پیش دستی را باد است و سخا را دریا
تا جهان خدمت او را بوفا بست کمر — سرزنش میش نکردند جهانرا ز جفا
گر فلک دعوی خصمی کند این دولت را — رای باقیش برد عمر فلک زا بقا
ور ببندد بر بنیاد پس ازین خصم بد است — او بشمشیر زند جنگ چو موسی بعصا
چون درآیند بهم عمر فروشان بنبرد — جان شیرین به بها کرده ببازار وغا
تیغ زن نور برد بجام از خورشید — آسمان روی بپوشد بغبار از هیجا
کوه صحرا شود از زخم سم پیلتنان — وز تن شیر دلان کوه نماید صحرا

اجل مردان

اجل مردان در جنگ نماید نزدیک — امل گردان از دور نماید شیدا
صدر دنیا را چند برادو اختر تیغ — که چو خورشید ز یک گوشه در آید تنها
وآن هوا را که بود چون شب دیجور از گرد — پر کواکب کند از گوهر آن زرد مینا
بسها کوه بسوزد بشهاب آهن — بستان پیل بدوزد بخدنگ اژدرها
غنچهٔ گل را چون لاله کند وز نرگس — بر صدف ریزد یاقوت مذاب از نیما
از جهانی بزمانی بکشد کین و بلهو — باز گردد بسر مجلس خود کام روا
ای خداوند وزیران و سپه سالاران — آن سپهری که سپهر از تو بپستاند بالا
از سر رمح تو در دزدد مریخ بدن — وز رخ تیغ تو بنماید خورشید قفا
خاطر و دانش و احسان و طبع تو صدر — مایهٔ آتش و دریا و زمین است و هوا
سیرت و رسم تو روح کرم و عمر ادب — لفظ و قول تو حیات خرد و جان وفا
از کف جود تو بیرون نبود قسم قدر — وز پی امر تو بیرون نشود حکم قضا
جو بهار آید ز اول بزمین اندر زر — زآن زند روی زمین هست بچشم تو بها
تو بر آری بسخا مرد خود را بسپهر — تو رهانی بعطا اهل سخن را ز عنا
نیست در عمر تو فردای تو دور از امروز — هست با جود تو امروز تو دور از فردا
پنج گردست عطای کف تو دیو طباع — هشت گردست غبار سم اسب تو سما
باغ نظم از گل مدح تو بماند به بهشت — شاخ فتح از نم تیغ تو گراید نبا
گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی — باز گردد بتو آن مدح چو از کوه صدا
گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل — نه بباده و مدار شاخ گل و می رعنا
عقل یکتایی والمنة لله که ترا — هست هر چیز بدست آمده الا همتا

آتش مهر تو دارد بدل اندر خورشید / گرم از تو دارد بیان بر جوزا
سحر گردد چو شود شعر بنام تو بکلک / روح یابد چو کند کلک ثنای تو ادا
منم آورده و پرورده و کس کرده تو / داغ اقبال تو بر من ز میان شعرا
بگذرانیدم و خواهم گذرانید بسی / روزها را به ثنای تو و شبها بدعا
تا فلک را ز بر خاک طلوعست و غروب / تا ز هیئت بر چرخ صباحست و مسا
روز ملت باد از رای تو پر زهرت و نور / کار دولت باد از کلک تو با برگ و نوا
عالی افراخته جاه تو خود را بمحل / خرم آراسته عمر تو جهان را ببقا
کارداران فلک دیده بروی تو جهان / پادشاهان جهان گفته بنام تو ثنا

۵ زهی نصرت اسلام و قوت ایمان / خدای داد جهان را بکدخدای جهان
قوام دولت و صدر بدیع ظهیر ملوک / سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب / که هست نامش بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ز بند آز و نیاز / گشاده کرد به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت و رایش همی فرو ماند / جهان اسیر و فلک عاجز و خرد حیران
ز تاب هیبت او آب زاید از یاقوت / بفال خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه شبه کلک او بخندد عقل / ز خنده مه منجوق او بگرید جان
سپهر داده معجزت و رای و اعجاز / زمانه مایه دعوی و فضل او برهان
بمدح [illegible] او چون دوات و خامه او / خرد گشاده دهان است و بخت بسته میان
نشان نقش یحیی العظام و هی رمیم / نتیجه سخطش کل من علیها فان

بهراو

بمهر اوست امید سعادت برجیس / ز کین اوست نهیب نحوست کیوان
بمدح فاخر او روشنست چشم ضمیر / ز نعت عالی او کوته است دست بیان
چو مدح او نتوان بست شکر او نکنند / چو موی و ناخن بر مردم و چه دست و زبان
زهی عنایت یزدان و آیت الطاف / زهی نهایت اقبال و غایت احسان
امید را ببنای تو محکم است اطراف / زمانه را ببقای تو ثابتست ارکان
بزرگ نام تو کرداد ملک را تمکین / همه مکان تو بگرفته نا گرفته مکان
فلک چو نام تو بشنید بست کرد رکاب / قضا چو عزم تو بشناخت باز تافت عنان
ز حشمت تو چنان هیبت است صدر ترا / که شیر چرخ نترسد ز شیر شادروان
سرای فضل و محل تو هم نباشد اگر / دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
چرا چو راحت دل باشد از چراغ اثر / چرا چو فتنه آتش بود ز دود نشان
درخش خنجر زرکانت و ابر خامه تست / چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
حسود جاه ترا دیده تر و لب خشک / مکان ابر بهارست و جای باد خزان
از آنکه باد خزانی بجود و ابر بهار / که زر پرشی چون برگ و سیم چون باران
من از تو باز یک روز بخششی دیدم / که جان حاتم حیران شد از تعجب آن
سرشک خلعت بارید ابر همت تو / چنانکه شد همه لشکر ز منت نیسان
همه جهان را پوشیدن و عطا دادن / ز مهتری بزمانی که برده بود گمان
بنعمت تو که درخورد بخشش تو هنوز / نه چرخ داد نه طبع و نه بحر داد نه کان
همیشه تا بود اندر دو چشم و ابروی دوست / ز زهر قاتل تیر و ز مشک سوده کمان
چو تیر باد همه کار و عزم همت تو / از آن کمان که ندیدست تیر او پیکان

دک کلوی عدوی تو تا خورد کمند / سر زبان حسود تو آب داده سنان
فدای جان تو قربان ز دشمنان تو باد / تیغ چرخ بدین عید گوسفند کشان

ای نظام دین و ملک ای پناه ملک و دین / خلق را روحی و شاه شرق را الروح الامین
آگهی از سر لوح و واقفی بر سر چرخ / چون برانفاس سخن گویان کراما کاتبین
پیشگاه شرق و غربی پادشاه علم و عقل / آسمان فتح و فخری آفتاب داد و دین
چون جهان اندر پناه عدل تو آرام یافت / خدمتت کشت اعتصام خلق را حبل المتین
هر شب از بالای عرش افتد ندا در آسمان / ما خلقنا یوسف الا رحمة للعالمین

٩

ای چون زمانه روز و شبت مایه عبر / تو مختصر جهان و جهان در تو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت خسوف / اجزای سایه را بهم آورده بر قمر
آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است / فرزانه را هم از تو عیان کرد این خبر
زیرا که جوهرت بعرض قایم است و هست / از روز روشنت شب تیره منیرتر
از نور روز تو بتوان دید خیر و شر / در ظلمت شبت بتوان دید نفع و ضر
برج سپهرداری و عقلی چو آفتاب / بر هر دقیقه هر نفسی اختری دگر
گنگ سخن سرایی گر سخن پذیر / بی عقل ره نمایی و بی علم راهبر
شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو / روشن شوند و در تو اثر تا بد از گذر
هم رنگ دیده و گر اسیر جو دیده / کز دیدن رخ تو بیفزایدم بصر
بر صفحه جو روی سطرلاب حل شود / از خط استوات مقادیر چرخ زر

دانا

دانا چو دید روی نکوی تو در شکم / رفت و نوشت گوی کریمانت بر کمر
در نوبهار فایده باغ هدایتی / ابر سخن و شاخت خورشید برگ و بر
بس عاشق تو بر گل تو باغبان تو / کابت دهد بچشم و نهالت نهد بسر
باقی شود همی گلت از آب چشم او / گویی ز چشمه حیوان دارد آبخور
نشکیبد از تو تا نشود زیب تو تمام / ناید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق چون تویی نتوان رفت بی بلا / پیوند چون تویی نتوان یافت بی خطر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد / سر دفتر جلالی و سرمایه هنر
دریای گوهری تو و گشته است نام تو / خود یافته خرد ز تو دریای پر گهر
جام جهان نمایی کاندر جهان تو / پیوند زیر شرق همه حال بحر و بر
صدر زمانه یوسف یعقوب بی بدل / خورشید مملکت فلک مشتری نظر
آن رای و قدر او سبب اختر و فلک / وی خوی و لفظ او مدد عنبر و شکر
کاه است جان حاسد و پیکان او صبا / سحر است عمر دشمن و شمشیر او سحر
ناخفته ماند فتنه ز فرناس من او / ظالم نزیست الا در فتنه و سهر
مفلس که از مروت او محتشم بود / هرگز بچشم طمع نه بیند رخ بطر
ای آنکه از زمانه هر میت شود نیاز / چون جود تو بکشتن او بر کشد حشر
مذموم پیر تا ز احمود رسم تو / در عزم خدمت تو مهذب کند پیر
از خام گور و شاخ گوزنت همی جهند / شیران ز رزم کوفته چون رنگ ز گر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون / جایی که جرم کوه گزیند ره منفر
اندر زند فنا بگریبان عمر چنگ / گیرد قضا ز بیم اجل دامن قدر

از لمع تیغ باد بریخ برخورد جام	وز گرد جوم روز ببر درکشد سپهر
چونان ز قلبگاه برآیی چو آفتاب	کز سمت آفتاب در افتد بباختر
برباره که چون بشتابد چو آسمان	از غره اش طلوع کند کوکب ظفر
مه تاز و مهر طبع و فلک سیر و خاک جرم	شب سهم و روز لطف و نشان کوش و درقه بر
رهوار برق تاز و هوا سوز و سنگ سم	ره جوی و باد پای و زمین شور خاره در
آتش مجال و کوه توان و هوا نهاد	گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب اثر فعل	شیر درخش تاب و عقاب حدید پر
در کوه و غار شبهه او کرده کار دو خار	ننگ پلنگ شرزه و چنگال شیر نر
جایی که گور خواهد کایمن زید ز شیر	از نعل او نشان طلبد گرد کوه و در
ز و حلقهای درع دهد قطرهای خوی	تا از حسام خصم نیابد بر و ضرر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او	پی بر نهد بذره و اندر جهد بخور
چند فلک ترا چو زمانه بامر و نهی	یا بدتر از زمانه چو گردون بکر و فر
در ابر زر فشانت ابر عقیق بار	بر کوه باد پیکرت ماه سپهر فر
برقی که پیش برق چو ماهی بود بطب	بادی که پیش باد چو سبق کند گذر
در آتش نبرد برآری ز خصم دود	زآن آب خون بخار وزان ابر خون مطر
یا رب چه چرخ سوزست آن چرخ بر نجوم	الحق چه بحر شورست آن عجب پر درر
نارست آب رنگ و شرار اندرو حباب	آبیست نار فعل و حباب اندرو شرر
فرزند سنگ بود و کنون در مسام سنگ	ماندست از آب و آتش فرزند سنگ اثر
او برد لطف آتش و آب حجر کنون	نقل است هرچه آتش و آب اید از حجر

در آب اگر حیات نهادند پس چرا	هر که آب او بخورد حیاتش رسد بسر
طبعش همی ز خوردن خون حجر معتدل شود	کو پرورد و خشک باشد و خون باز گرم و تر
آن شب که آسمان ز بر کان او گذشت	تأثیر او مجره کشید اندرو بجبر
روح الامین بدید و بخورشید گفت هان	باش از مثال تیغ خداوند بر حذر
هر شب کنون ز هیبت او جرم آفتاب	زیر زمین فرو جهد و پنهان شود ز بر
تا آن ز خون تر آخته باشد بدست تو	در خون خشک مانده بود جان جانور
وانگه کت از نبرد نشاط آرزو کند	طبعت ز لطف باز کند بر زمانه در
گوید خرد که زو خطر جان خلق بود	واکنون بدوست جان همه خلق را خطر
آگه شوی ز حال همه خلق چون قضا	قسمت کنی معاش همه خلق چون قدر
زآن نایب ضمیر که بی خاطر و ضمیر	از خاطر و ضمیر کند علمها ز بر
مقتول و قاتلست و جوانمرد و بیوفا	مظلوم و ظالم است و ستمکار و دادگر
بر دست خصم داد سر خویشتن بباد	گرفته بیکجای پیشتر
چون ماهیست زرین کز فعل آفتاب	گوهر همی برآورد از قیرگون شمر
نوک چو خار او را بر مرغزار علم	گلهاست از معانی در پرده خفر
او را اگر نه قوت چرخ است و طبع انجم	روحانی از چه وجه پذیرفت ازو صور
محرور گوهرست و خورد مشک گرم خشک	صفراش غالبست از آن زرد شد چو زر
شغلیش حصن دولت چون خنجر علی است	نوکیش بار ملت چون ذروه عمر
آن طرفه بیت کو دو زبانست و راز دار	این طرفه تر که حامل سر است و مشتهر
شاخیست او که چون ببرآید ز دست تو	باشد مر انعیم و ترا ایچ ازو ثمر

ای دادر رحمت و انصاف پیشه زاد
وی ملک را بخامه و شمشیر مفتخر

بی کف زرفشانت و رای سخن‌شناس
آزادگی بها بود و شاعری هدر

دانند بخردان که ز کل سخن بود
مسموع تو مهذب و مقبول تو غرر

واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا
یابم مراد خویش و برآسایم از سفر

واین فتحنامه گر برسانی بسمع شاه
مفتاح بخت باشد و مفتوحهٔ ظفر

ای صدر اگر مراد مرا زیب کنی
تا مستقر من بهشت آید از سقر

بیخی نشانده باشی کاندر بهار فضل
روزی بآفتاب رساند سر شجر

واکه چو بشکفد گل مدحش بباغ مدح
جاوید از و شکوفه بماند بجر و بر

تا اختران مسیر کنند از بر سپهر
تا چرخها مدار کنند از بر مدر

چون دور هفت گردون در عمر بشمار
هر روز ده هزار هنر بر جهان بشمر

در عز و ناز و نعمت و تایید فخر و فر
در قدر و جاه و رفعت و اقبال کام و کر

٩

دولت عالی بکام صدر اجل باد
مملکت از رای او بلند محل باد

یوسف یعقوب صاحبی که فلک را
همت او اختر عجیب عمل باد

تا رخ همنام او پسوده بجنس است
از رخ همنام خود برای بدل باد

تا بقوام احتیاج دارد دولت
ذات خود پرورش توام دول باد

تا بنظام افتخار جوید ملت
کوهر دین گسترش نظام ملل باد

خصلت نیکوش در مجالس احرار
چون صفت کهرمان کنند مثل باد

ذکر جلوس پیش طراز عمر ابد شد
نعت رسوخش طرازی جان امل باد

خلق

خلق جهان را بمجلس چو بهشتش
از کف چون کوثرش حلی و حلل باد

چون ابدی دولتی بحکم ازل یافت
تا بابد عمرش اقتضای ازل باد

صدر اجل باد نام او و ز پیشش
جایگه دشمنانش صدر اجل باد

ای شرف چرخ ملک و داغ دل خصم
چرخ بنام تو داغ کرده کفل باد

وی سبب سعد مهر و کین تو تا حشر
بر فلک مشتری و چرخ زحل باد

عمر عدوت ار بنای محکم چرخ است
در کف کین تو مبتلای خلل باد

وصل تو دل فراق مهر تو جوید
چون صفت شمع در فراق عسل باد

سعی جمیل تو گر جمال جهان است
بیشتر از جملهٔ حساب جمل باد

نام هنر بران ملک صید و نشان شان
پیش تو و مدح تو غزال و غزل باد

از پی خلق تو کان گل کرم تست
خصم تو چون از گل بهار رجل باد

تا شرف است آفتاب را بحمل در
رای تو مخدوم آفتاب حمل باد

تو گل قسمی و جدت ابر سعادت
این گل از آن ابر تازه کرده طفل باد

حافظ جان و نگاه دار تن تو
تا بقیامت خدای عز و جل باد

٩

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر
برید باد خزان سوی باغ کرده گذر

گذشت و شد همه اطراف جوی از و پر سیم
وزید و شد همه ارکان باغ از و پر زر

هوا بگشت و گشت آتش گل اندر خاک
صبا بجست و ببست آب جوی را در جر

کنون که هست بهر باغ در ز زاغ نشان
کنون که هست بهر تیغ برز میغ اثر

طریق جست نماند طیور سوی چمن
طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر

نه باد را ز مدد کم شود حشم ز حشم / نه زاغ را ز چمن بگسلد نفر ز نفر
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار / سزد که نوحه کند باغ در فراق شجر
صبا بر آب و شجر مهر و کین خود بنمود / که آب ازو شده پوشیده و برهنه شجر
بلور غیبه یکی جوشن اندران حوض آب / که بود چون سپر لاجورد نیلوفر
چرا توی کند انگور خون همی در تن / اگر سراسر کلکز ازرست پر نشتر
شگفتم آید سخت از دو روی سیب دو رنگ / شگفت باشد لاشک دو روی در یکسر
قمر نسیمی از و رنگ داد و جوزا داد / که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر
اگر ندیدی پیر و جوان بروی و طبیع / بچشم عبرت در چهرهٔ ترنج نگر
بدو سپرده سه سودا از سه مایه چار ارکان / ز خاک زر وز کان نقره وز بحر درر
بلند گشت همانا پرین سرو از باد / ز خواب نوشین برجست تا کهان عبهر
چگونه بود که بیدار گشت و پیش نخفت / بخواب دید مگر تیغ عارض لشکر
عماد دولت منصور بن سعید که او / نظام ملک قوام هدی و زین بشر
بباغ نعمت او تازه شد درخت امید / ز آب خنجر او شاخ زد نهال ظفر
ز حشمت صفتش فهم را بریزد بال / بجستن محلش وهم را برآید پر
نه ضرب نایبه با زخم اوست توت ناک / نه زخم حادثه با زخم اوست کاریگر
سخن تشریف نشد تا ازو نیافت نسب / کمالی ز مکارم بی ذات او نکرد خبر
عزیز قیمت رفت چو گوهر از عنصر / بلند همت بوده چو آتش از گوهر
زهی فزوده شجاعت بدست برد تو فخر / زهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر
دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز / قوی شد از قبل دولت تو دست هنر

سیاست تو

سیاست تو نهادست مرتبت را نام / کفایت تو کشادست مکرمت را در
عجب که عاجز ماند بصر ز دیدن تو / بکار ناید بی دیدن تو باز بصر
ور آید از سخنان تو در طبیعت لطف / برون شود ز نهیب تو از سرشت بطر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست / چراست جایگه آب گوهر و عنبر
برون شود ز دو سوی فلک بجای دو قطب / اگر ز نیزهٔ تو پا زد آسمان محور
چو بازوان مبارز بطعنه در میدان / کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود ز گرد وغا صورت سپهر دل / بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
چو ابر گرد و گشاد خدنگ چون باران / چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
زبان رمح تو برگشته بر دهان بلا / گشاده شست تو بر بسته راه پیش حذر
ربوده کوس تو از خلقت دو گوش سماع / سرشته سهم تو در صورت دو دیده سهر
تو بحر و در کف چون ابرت آن نمونهٔ بحر / که بحر باشد نزدیک موج او فرغر
دو صورتی که ز هولش بدل شود صورت / دو پیکری که نماید اجل در و پیکر
جهان بسوزد و از وی حذر کند دوزخ / اگر چه شرری زان دو روی پرشرر
ز خون مردان باشد همی چو شربت او / شگفت باشد پیش ار ز ماده باشد نر
بروی او نگرد چشم مرگ ماند کور / صهیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته وزا مر تو اجل بر پای / تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر
ببند مهر جهان را گشاده دست فتوح / بدست کینه فلک را گرفته بند کمر
گران شده دو رکاب تو گاه زخم عدو / نیافته بسبک زخم تو زره در جبر
بزیر رانت یکی بادپای خاک درنگ / نهنگ آذر گشته در آب و در آذر

سبک تکی که بگردد ز سم او پیدار ... اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط تنگ عالمی بپاید ... نشان پای نه بیند ازو چو از صرصر
ور ش آتش بندی ببازی دستش ... شود ز بر رش اگر دو زنخ است خاکستر
چرا به نشکند از بیت سمش از پولاد ... چرا نیارا مدار نهیب نعلش از اخگر
بهیمه را چندین نشاط و شادی چیست ... همی بجای کهش زعفران دهستند مگر
شهاب تا زو بدو سوخت عدو چون دیو ... سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمهٔ خور
همه نحوست بیرون شود ز طالع بزم ... چو خیزد از پی بزم تو بوی ساغر
بهار صدر تو و جود تو در و باران ... بهشت بزم تو و دست تو در و کوثر
برای نور مکارم بیابی از خورشید ... بکلک صبح کفایت برآری از خاور
بدان فنی که شد اندر بهار خانهٔ علم ... بچهره چهره گشای بتان خوب صور
سخن بصنعت او تند رست و آتو بهار ... هنر ترست او قوی و او لاغر
چو تاج نرگس گردد بسر چو گردد خشک ... بساق نرگس ماند به تن چو باشد تر
چو زیر شد ز بر او و پایش از بر شیر ... عدوت یافت سروپای عمر زیر و زبر
فلک بشکند دوات تو بر نخواهد ساخت ... هر آنچه کلک تو اعدات را ببست جگر
تو آفتابی در هر صفت بزم و برزم ... که گاه تیغ گذاری و که سخا گستر
سیاست تو بهر دیده در نهاده شکوه ... محبت تو بهر طبع در کشیده حشر
گرفت شاعر ... از گنج تو بهره ... چو برد گنج و خزاین ز دست تو گیفر
کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند ... شوی ز سایل خرم چو عاشق از دلبر
فسانه هیچ نه وبدا از دل تو بخل فنا ... ستم نکردی و کشت از کف تو جود سمر

خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ ... درو نمودی هفت آسمان چو هفت اختر
بزرگوارا در مدحت تو خاطر من ... سخن نراند جز از پایگاه خود برتر
کسی که طبع مرا صدره آزموده اکنون ... همی بدین دو قصیده بدارد م باور
مزاج طبع من اینست لیک مدح ترا ... بنزد عقل بزرگان فزونترست خطر
ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا ... درست شد که سخن بی ثنای تست هدر
کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر ... کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر
هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی ... هنوز هست سخن را قوی شدن ز بهر
ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز ... سخن بپرورم از بخت تو رهی پرور
در افشانم بر شکر چون تو شکر پذیر ... گهر فروشم در مدح چون تو مدحت خر
همی بیفتد از آسیب رنج دل بختم ... که نفع بینم همواره زود یابم ضر
همه حلاوت از و رنج دل همی ببرد ... وگرنه ارز درش باشدی و طعم شکر
بو بیش راحت و رنج دلم شده بیشتر ... همی زمانه چو در جان من کشد خنجر
مرا زمانه دون مادریست بس بی مهر ... سزا بود که تبر سم من از چنینها در
بیک امید بر آید همی نشاط از دل ... بیک هنر بس نیاید همی دل اندر بر
مگر چو گوهر باشد مرا ز من قیمت ... که شد پدیدم چون تیغ در زبان گوهر
همی بخلق تو دارد مرا خرد خرسند ... همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر
مرا زمانه ز بس رنج کرده محنت جوی ... مرا امید ز بس وعده کرده وعده شمر
عطای تست میان من و زمانه حکم ... قبول تست میان امید و من داور
همیشه تا متغدر بود در جوع قضا ... همیشه تا متمکن بود نزول قدر

برای قلعه‌کشای و بام حاجب بند
به تیر دشمن‌دوز و به تیغ لشکردر

سماع بخت نیوش و شراب رامش نوش
حدیث ملک سرای و بساط فخر بگستر

چهار فرعت بپیوسته برز و سی و باد
ز چار اصل ز امروز تا که محشر

ز تخم دولت بیخ و ز بیخ حشمت زد
ز نخل راحت شاخ و ز شاخ شادی بر

٩

فتح و نصرت داد گیتی را شمشیر و قلم
دست منصور سعید از تیغ و فر درش و کم

آنکه بهر مدحش سخته سخن زاید زبان
وانکه بهر خدمتش بسته میان روید قلم

صدر او آزادگان را چون کواکب را سما
امر او ترسندگان را چون ذبایح را حرم

هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن
هر نگین در آرزوی نام او گیرد رقم

از جمال عیش او نام سخن باشد هنی
وز سماع مدح او طبع خرد گردد خرم

صدر عرض از فر عرضش آسمان چون بهشت
باغ فضل از ابر کلکش نوبهاری چون ارم

زیر امر و زیر رای و زیر طبع و دست او
دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم

ماه رایتهای او را مشتری باید نگین
تیر شادروان او را آسمان باشد اجم

محمدت اسلاف او را یادگاری تا ابد
مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم

خلعت بادار چو امر و عزم او بودی در اصل
ساکن و چرخ را بگشتی تخت و شادروان جسم

یافت اندر حال مهر و کین بزم و رزم او
شاخ و باغ بذل و باس از دست و تیغش آب و نم

ای خداوندی که ترسیم گر نشاط و لهو خویش
عادت گردنده کی بستانی از ابر و دژم

بر ندارد بخت بی اقبال تا باشد نوی
بر نیارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم

دهر در امرت کمر بندد چو بگشایی قبا
چرخ پشت سر فرود آرد چو برداری قدم

خوب کرده

خوب کرده دولت تو تیره ایام سپید
تیز کرده نعمت تو روز بازار نعم

فضل و جودت بود و گشت از عون بخت و سعی تیغ
فضل با انصاف جفت و جود با اقبال ضم

اکل و شرب تیغ و تیرت گر نه مغز و خون بدی
در سر و در رگ نبودی دشمنت را مغز و دم

چون بر انگیزد یکی سوی مردان بلا باشد رسول
چون میان صف دو لشکر اجل باشد حکم

سعی امن و عون احسان از امل گردد گزیر
حد تیغ و نوک نیزه با اجل باشد بهم

در زمین گویی همی بر هم زند شیر عرین
در هوا گویی همی در دم کشد شیر علم

با فنا هرگز ورا یک عقد باشد چون نکاح
با اجل هر تیغ را ده شرط باشد چون سلم

مرد را آگنده از گرد ستوران چشم و گوش
آب را آغشته اندر خون مردان آن درم

حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان
هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون ستم

در کف نیلوفری گرز حسام او کرده رنگ
بلوت برگ زعفران و استخوان شاخ بقم

آن زمرد صورت اژدر گوهری الماس فعل
اژدهای آن نهنگ آسای اژدرهای نهیب مار سم

آن زمرد واندرو چون چشم افعی گوهرش
نیک ماندست از زمرد چشم افعی بی الم

گرد سم و شیهه آن باره شبدیز کام
کرده چشم و گوش دهر و چرخ اعمی و اصم

کام او پولادسای و سم او پولادسنب
کنگ او کافور شکل و خوی او کافور شم

جستن تیر از کمان دارد به تک و ز دست و پای
رونق تیر و کمان را بستی بنمود خم

از دویدن چون شیاطین وز لطافت چون سروش
از صبوری چون برهمن وز کرشمه چون صنم

جفت گردانی بجنگ اندر سر و در چشم و دل
دشمنان را تیغ و مغفر و تیر و خون رمح و غم

آسمان خصم ترا مانند رمح و تیغ تو
گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم

توخته کینه بمجلس باز کردی از نبرد
نزد تو یکسان صهیل تیغ و لحن زیر و بم

آن سپهر محتشم دیده ترا در ساعتی　　کرده اندر بزم و رزمی چند کار ای محتشم
تیغت آنجا چند کونه دیده زاری از عدو　　دستت اینجا چند کونه کرده خواری بر درم
طعن و ضرب تو بکرّ و فرّ نبوده مختلف　　کام و حکم تو بعجز و رد نکشته متهم
بستهٔ فضل تو مانده هر بزرگ اندر عرب　　بندهٔ جود تو کشته هر کریم اندر عجم
شاخ فخر از ابر فضلت چون ریاحین از نما　　باغ شعر از فر نامت چون بساتین از دیم
وآن کمربندی کز و دولت کشاده چشم شد　　پیش تو کمر بسته واندر سخن بکشاده فم
انکه کوئی از شتاب اوست دولت را قرار　　وانکه کوئی در زبان اوست روزی را قسم
جنبش و سیرش ز مغز و دل خرد برده سخن　　قالب و فرقش بروز و شب ضیا داده ظلم
اوست آن پیوسته کوئی کش خوش [illegible]　　اوست آن بسیار خواری کش تهی باشد شکم
شخص و فرقش زعفران و سرمه را ماند [illegible]　　شاد و روشن باشد از فعلش دل و چشم حشم
چون خدم در پیش او یکسر کمربسته میان　　با سپاه او پیش تو بسته میان همچون خدم
ای که از دست سخا برکندهٔ دست نیاز　　وای که در بحر وفا کم کردهٔ نام ستم
رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر　　هرچه مخلوقست مامور تو باشد لاجرم
تا مدیا بدی در طبع و نام و دست مرد　　دانش از فضل و ثنا از جود و احسان از نعم
وز خرد باشد فزونی وز سخا باشد خلل　　وز وفا باشد ستایش وز جفا باشد ندم
بر فزون بادت جلال و بخلل بادت محل　　بامدت بادت ستایش بی ندم بادت کرم
در هنر سروی چو سرو اندر چمن کاه نشاط　　کاه در نزهت بیاسا کاه در شادی بچم

دل ز عون و کف ز جود و سر ز عقل و تن ز فضل
مستعان و مستقیم و مقتدا و محترم

ای ز خود

ای ز خود عزم تو عین الصواب　　ای ز شرف بزم تو دار القرار
ای ز همه خلق چو ماه از نجوم　　ای ز همه ملک چو لیل از نهار
ای بتو اعقاب ترا احتشام　　وی بتو اسلاف ترا افتخار
ای بسخن عمر کمال و هنر　　وی بسخا جان صغار و کبار
ای غرض قاعدهٔ هفت و شش　　ای سبب فایدهٔ پنج و چار
ای ز هنر مهر خرد را شرف　　ای ز کرم چرخ سخا را مدار
ای ز مروت خرد طبع خواه　　ای ز تواضع شرفت جان سپار
ای بو نما مایهٔ خشم و شتاب　　ای ز حیا مادهٔ حلم و وقار
ای ز کفایت بمهمات ملک　　معتمد و موتمن و مستشار
تیغ تو بر قیست خماهن کذر　　اسب تو ابریست نواحی کذار
باد که بر آب حسامت کذشت　　زو بشود نقش بت اندر بهار
شیر که تازیدن اسب تو دید　　پیش نه بیند بکر اطراف نار
یوز که از شیر ژیان بوی برد　　نیز نباشد که بداند فرار
دو سپنی کربه ز ایمان نهاد　　خواجهٔ شیری که زدی ذو الفقار
نادره شخصی که ز اوصاف او　　شعر من از شعری پوشد شعار
کمتحل از چیست جهان چشم او　　کو چو زنان سرمه نداند بکار
آری کرد سم شبدیز تو　　سرمه کشیدستش باری هزار
کبر کجا کردی هرکز پلنگ　　کرنه چنو بودی بروی نکار

شیفته زخواب چرا شد جهان   هست مگر طعمهٔ او کوکنار

شیر فلک خوارش آنجا که بود   پنجهٔ او شیر در شیرخوار

خار دل شیر بچنگال اوست   زان شود از پنجهٔ او شیرخوار

پیکرش از مشک بدو زعفران   صورتش از آهن و زر عیار

کوی ز خوم تو برود و جست است   جوشن زرین بما میر فکار

زرد و سیه چون قلمست از آن   فعل قوی دارد و شخصی نزار

ای اجل یافته در بزمگاه   ای اجل یافته در کارزار

بخت ز تعظیم و شرف یافته   کسوت اقبال ترا پود و تار

بوده سپهر امر ترا منتظر   کرده جهان روز ترا انتظار

گرت نبودی پی عنصر کاب   طبع تبرکیب نگشتی سوار

ورت نبایستی بهر از نبات   بحر بخورشید ندادی بخار

ورز جمال تو نبردی نصیب   روح بدن را نشدی خواستار

ورنه جواست ز نفس آمدی   نفس نگشتی بخرد استوار

طبع تو گر باز نبستی ز چرخ   چرخ زمانی نشدی مستعار

دانم خواجه که تو دانی که من   ذات ترا بنده ام از هر شمار

مهر تو با قطرهٔ خون در دلم   رفت و بیا کند چو از دانه نار

جان ز پی مهر تو هر ساعتی   سجده کند پیش دلم چند بار

هرچه بنظم آرم جز مدح تو   نغز شود خسته و معنی فکار

تا نبود فعل طبایع نهان   تا نشود صورت روح آشکار

طبع سخن

طبع سخن را بسخا زنده کن   روح سخا را بسخن تازه دار

خواجهٔ خورشیدی و مخدوم ابر   بیشتر از هر دو بتاب و ببار

٩

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا   تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا

نسترن بر سنبل من چهره گشت از درد آنکه   سنبل آمد تر ز شمشاد سمن پرور ترا

گرد نیلوفر در آمد تابش خورشید و باز   گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا

لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه ترک   در زبان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا

نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشق است   کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا

گرد ای شمع چگل گرد سرت پروانه وار   گر پری بیند کلاه چار پر بر سر ترا

با چنان روی از تو گویی حور در عشق بهشت   عاشقان دارند نهار اندرین باور ترا

ور بخواب اندر ببیندت خرامان در بهشت   شیمهٔ فردوس پندارند حوران مر ترا

با تو در بوسی جدالی ده هزاری باختم   من بماندم زانکه دادم داو در ششدر ترا

جان من بستان و جایی ده مرا از تو بسی   تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

زانکه بفریبی دل عشاق را از دلبری   دلفریبان حاسد اند ای بت دلبر ترا

ماه رویان بندگان کردند پیش حسن تو   پیش خورشید خداوندان بوم کهتر ترا

ای بزرگی کز برای رای ملک آرای تو   رادمردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا

نام والای تو هست از کنیت شیر خدای   باز عالی کنیت است از نام پیغمبر ترا

افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور   گوهر فخری و دارد ملک در افسر ترا

هر که دید اندر بنانت کلک و در دست دوات   ضامن ارزاق خواند و صاحب کوثر ترا

کلکت اندر گوهر افشانی شد گوهر سپر   تا کند روشن کمال علم اسکندر ترا
گوهر دفتر ببرد از گوهر افشانی خطر   قیمت گوهر فزود از گوهر دفتر ترا
بودی ار گویی چنان کز رایت گویی ز لوح   جبرئیل آورده کرده نسخه بر پر ترا
چون رخ خورشید دارد مجلس افروزی کند   ماه ساقی زیبد و خورشید خنیاگر ترا
چشمهٔ خضر ار بپر کرد اندر دست تو   جام زیرا کآب حیوان زاید از ساغر ترا
رای چون روز تو در بخشش نماید روز بزم   چهرهٔ جود از کف دست سخا گستر ترا
زر نجاک اندر نهان کردی ز بیم جود تو   گر بخواب اندر بدیدی دیدهٔ عبهر ترا
بندهٔ را بخشی از بس بنده بخشایی بطبع   گر زمین زر نثار آرد سپهر و خور ترا
زر اگر نه بندی آزاد مردانرا بطبع   آخر این چندین عیب او نیستی بر زر ترا
آسمان هفتست هر یک را یکی کشور بست   آن سپهری تو که باید هفتصد کشور ترا
تا میانرا منع کردی از هوای خویشتن   گر بدین بخشش بدیدی دیدهٔ حیدر ترا
گوهر آدم نمودارست از دریای لطف   آب و کف مار ار سپید و گوهر و عنبر ترا
آورنیش چون ترا با آفتاب انباز کرد   ضعف خاک او را سپرد و قوت آذر ترا
زانکه تو قایم بذاتی و آسمان قایم بتو   فلسفی او را عرض پندارد و جوهر ترا
ور نبودی افتخاری عالم محسوس را   جوهر عقلی تو چون برداشتی پیکر ترا
زانکه حس اندر نبات و مردمی اندر ستور   محتمل تر باشد از دیدن بطبع اندر ترا
آفتاب دولتی و خاک بوسد پیش تو   گر نشاید آفتاب آسمان خاور ترا
ورنه خورشید دولت بس چرا دریای فخر   از تو گوهر گیرد و آسان دهد معبر ترا
تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت   تا وزارت باشد از شاخ مروت بر ترا

بادشا

بادشاه ار در خور قدر تو پا زد پایگاه   تا ید اندر چشم اوج زحل در خور ترا
روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح   روشنائی بهابت اندر کار ماهی برترا
زود بستخلص شود در دولت تاج الملوک   هرچه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
با شمس تا بندد قبا و طرف معلای کمر   منطقهٔ جوزا کمند زهره از هر ترا
حاجب فاضل نبشتی قیصران روم را   صاحب کافی نویسد شاه بحر و بر ترا
قصها پرداز داند رباب خود قیصر بتو   عبده باشد زده بر قصهٔ قیصر ترا
باش تا بر حال خود ظاهر به بینی فال من   خدمتی گویم درین معنی جو زر تر ترا
من بگویم چون بزرگیهای تو گوید همی   کز برای این شرف زادست خود مادر ترا
یاد بادا آن روز کز پیش تو بیرون آمدم   باد لی کو سجده کردی هر زمانی بر ترا
دریا با بی که ریگ از تف برنگ لاله بود   مرغزاری ساختم پر لالهٔ احمر ترا
خدمتی گفتم برنگ لعبت آذر و لیک   اندر و کرده ثنای بچهٔ آذر ترا
از فراوان شکر و بی اندازه بی حد بهای من   بنده در کرمان کنون بشنیدن ازکان در ترا
تا بدین ساعت که پیش تو بپوسیدم زمین   هم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا
ضخم خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من   گر چنین خواهم بستود از خامهٔ لاغر ترا
تا جهانرا خنجر و کلک است آب و آتشست   کلک آتش رنگ بادو آبگون خنجر ترا
مکرمت مشکور باد و مجمده محصول باد   مملکت مضبوط باد و بادشا یاور ترا

۹

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم   تا شد هوای خندان زآثار او دژم
چون زنگیان جادو برشد سوی هوا   آورد چند کشتی گوهر ز کنج یم

بنمود چند گونه تصاویر بی کران
بارید صد هزار درمهای بی رقم

فولاد نم کشیدی در بهار و باز
پولاد گشت هرچه کنون در کشیدیم

کز آذر آب استخوان همی ز برنج باد برد
پس چونکه استخوان شد با آب ضم

گویی خدای عالمی از نقره آفرید
وآن عالم وجود شد و رفت زی عدم

بی باد چون دی
مادام شاید از تموز نی پی مدام دم

نشکفت اگر ز حسرت این فصل باده خوار
می را ابلاح دارد بر عادت قدم

بستان بیاد گل شود اکنون برنگ جام
آن جام کش بلاله توان کرد متهم

می را چو جام شیر تابان بجام می
خم را چو ناف آهو کردانم می شکم

از ابر اگر هوا دژم است هیچ باک نیست
ما را هوای عارض لشکر کند خرم

منصور بن سعد که کمتر خطاب اوست
از ملک سید عرب صاحب عجم

آنکه از هراس خشمش و ز شادی سخاش
یاقوت کهربا شود و زعفران بقم

دست وفا و طبعش درگاه جود او
طبع هوس ز دل ببرد بخل آز و غم

از دوستی سکه درم کی شدی جدا
گر نام خواجه بودی بر سکه درم

در مدح اوست بسته کم و بیش نظم و نثر
چون وصل روز و هجر شب اندر سپیده دم

بحریست طبع او که چو جام جهان نماست
بیکار ماند بخل چو صیاد در حرم

دستش بجزره چون دم عیسی ز آن حواس
یک روز جانور شد از لطف او قلم

ایمن شدی ز آینه ملک جم از فنا
گر کلک او نوشته نقش نگین جم

ای در ضمیر مکرمت از یاد تو نشاط
وی بر طراز مرتبت از نام تو علم

مهر تو دست یاد مرادت چون سخا
کین تو پیشوای هلاکت چون سقم

رو تازه

ره تازه و آن نشت بخشش تو بر ره آید
پی کور کرده پیرت تو بر ره ستم

از یکصدف که بر شد رای تو و خرد
وز یک رحم جدا شد طبع تو و کرم

دو فعلت از دو عیب همیشه منزه است
خلق تو از ندامت و بذل تو از ندم

در جرم طاعت تو بر آید بروز حشر
از روزنامه تو نخستین سخن نعم

اجزای جرم اگر نه بلجه با مرتست
ممکن بود که کین تو بگشایدش از جسم

از خشم تو بر آید بیماری از شفا
با خلق تو نماند آزار در الم

زایر بتو رفیع محل گشت و بی نیاز
شاعر بتو بلند سخن گشت و محترم

آن ابر دست و بحر دلی کز سخای تو
خورد ندابر و بحر بدست و دولت قسم

صدر از کفایت تو بهاریست چون بهشت
بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم

با لفظ تو فصاحت و معنی اهل فضل
پر معنی و فصاحت چون لفظ زیر و بم

بشنو تو حال من که از این چرخ بی بصر
سیم و سروت قسم من از عالم غنم

داد فلک ندیده کشیدم هزار جور
نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم

هستم من آنچنان که نیابد ز بخت بد
کام و دماغ من ز تر و خشک طعم و شم

سودم چو از چرخ چه بود چشم و گوش بخت
چون چشم چرخ و گوش صدف الکمه و اصم

وین درد دم از همه بتر آمد که پیش تو
بر من همی کشند بنا شاعری رقم

فرمای تا کنند مرا امتحان که من
در هر سخن توانم گستاخ زد قدم

تا قد هر ثمن بنهاد و صنعت بود
چون زلف هر صنم شده در پیش هر صنم

تا در سرین نباشد باریکی میان
تا در ضیا نباشد تاریکی ظلم

شاداب عشرت از شرف افتخار خیز
فرمای کام و در چمن افتخار چم

هرگز خدم مباد عدوی ترا ولیک / همواره باد پیش تو استاده چون خدم
بی یار و بی پناه و حشم باد ارچه هست / اقبال یار و بخت پناه و جهان حشم

ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بچنگ / کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ
سال و مه داشته زی امر تو و نهی تو گوش / روز و شب یافته از مهر تو و کین تو رنگ
عمدهٔ ملکی و از رای تو ملکت را فخر / صاحب صدری و بی صدر تو مسند را ننگ
کمره از فضل تو کس نیست کنون جز خفاش / کژرو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ
متفق دید فلک رای ترا با خورشید / توامان یافت جهان طبع ترا با فرهنگ
از سخای تو بود ابر مطیر اندر تاب / وز بهای تو شود مهر منیر اندر زنگ
در خزان خوی تو دیدم که بکه داد و شاخ / نقرهٔ خام بخروار و زر پخته بتنگ
سرعت طبع جز از عزم تو نستاند باد / قوت فعل جز از رای تو نبندد بر سنگ
لطف نظم تو رسیدست بچین در شکفت / گر ز خاکش پس ازین زنده برآید ارتنگ
دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز / جان ربایی را تیغ تو همی دارد هنگ
هر که با نصرت و اقبال در معرکه شد / بازگشت آخر چون نام تو منصور از جنگ
رفعت گردون اندر محل جاه تو پست / عرصهٔ عالم بر تاختن رخش تو تنگ
کوه خوانندش بر آخر و باد اندر تگ / برق خوانندش در جستن و ابر اندر تنگ
ابر سیریست که از شیههٔ او باشد رعد / کوه منفصلیست که باشد تک اندر چون رنگ
صد ولایت را دارد بخطر یک منزل / هفت کشور را دارد بمثل یک فرسنگ
چهره دستت و بیک پای چنانکه اندر حرب / تیزتر باشدش از تیر تو زی خصم آهنگ

آن چه شخصی است که از هر سره تقدیر اجل / سوی خصم تو رود همبر عزم تو خدنگ
دوخته درهم چون مهره در رشته شوند / گر گشایی تیر اندر عقب صف کلنگ
زخم تیر تو بسی بر رخ هفت اورنگ است / روی برجاس تو بودست مگر هفت اورنگ
دشمنت هرگز در جنگ تو رمح تو ندید / کز سنانش نخ در آویخت چو مسلوخ از چنگ
برگ نارنگ به پیکان تو دارد شبهی / خون همی گردد در خود ز نهیبش نارنگ
در تن دشمن پیکان ترا طبع همای / در صف لشکر شمشیر ترا خوی نهنگ
هر که آن ریخته بر مینا سیماب تو دید / همچو سیماب نداند دل او بود بسنگ
زان که طعمهٔ او باشد مغز سر شیر / نه عجب گر بجهد صورت شیر از ارژنگ
زور بستاند تدبیر تو از بچهٔ شیر / کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ
سر کلکت بردار از خون دل دشمن مد / پای بازت کند از دیدهٔ اعدای تو رنگ
ای که رومی تن و زنگی سر کلک تو همی / از حد روم بنام تو کند تا در زنگ
آن ضعیفی شده قادر نه بافسون و طلسم / وآن جمادی شده گویا نه بسحر و نیرنگ
رو که ایزد بتو پرداخت جهان را یکسر / کین خلایق را در جود تو می بینم رنگ
نظم عالی سخن از فکرت بی مدح تو پست / پای صاحب غرض از اقصار زپی دون تو لنگ
از غبار سم اسپت فلکی سازد طبع / ملکی گردد با لطف تو دیو ار زنگ
جاگر صافی رای تو روان صاحب / بندهٔ روشن طبع تو دلهای هوشنگ
ای خداوندا گر چند نیم شاعر روی / شعر من باری آورد بنزدیک تو سنگ
گر قبول تو قوی طبع مرا کسب دو دست / در سخن بنگر کانکه چه برآمیزم رنگ
ورنه تیره است روز من از اندیشه شب / روی معنی کنمی روشن ازین طبع چو زنگ

تلخی شربت آرزست چنانم در کام / که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ
من جگرخسته وناديده بچنگ اندر تیر / من سراسیمه وناخورده بتیر اندر بنگ
طبعم از معنی چون بوسهٔ معشوق ز لطف / رویم از انده چون چهرهٔ پیر از آژنگ
دل غمگین بقبول تو همی کرد و شاد / طبع روشن بامید تو نگیرد و زنگ
بس نکو دیده ام این خرده که در حضرت تو / بانوا باشم چون نای و سر افکنده چو چنگ
سخت عشقی است قوی رای ترا در دل ملک / ست نتوان کرد از دامن اقبالت چنگ
تا سپهر است زمین را ببهار اندر باغ / تا بهار است سخن را بخزان اندر کنگ
جان ز شمشیر تو بدگوی ترا باد ورند / سر ز فتراک تو بدخواه ترا باد آونگ

۶ عالم از نوبهار پر نور است / بوستان انجمن که حور است
باشعاع گل و شکوفه بشب / از هوا سایهٔ زمین دور است
سبب تری هوا از اشت / که گل میوه دار کافور است
راست گویی شکوفهٔ بادام / می ناخورده مست و مخمور است
در بر یاسمین و بر سر گل / عقد کسری و تاج فغفور است
روش سرو بن تو پنداری / که چمن را زمردین سور است
زین عجبتر کجا زمانم ابر / بلبل و عندلیب را سور است
راست آواز هر دو گاه نوا / ساخته چون که رود طنبور است
گلبنان زیر پایشان گویی / پر طاوس و بال عصفور است
سرو آزاد از آن کند کشی / که بدان نام خویش مغرور است

آن دایم

آن نداند که به ز آزادی / بندگی جاه خواجه منصور است
صاحب هفت کشور آنکه ورا / هشت چرخ بلند مأمور است
آنکه در پردهٔ سیاست او / فتنه چون نوعروس مستور است
و آنکه در ظلمت شب قلمش / روز اقبال ملک را نور است
در منظوم خاطره قلمش / اندر آفاق علم منشور است
عارض است او و از فنون هنر / پیش دستان ز هزار دستور است
روی اعداش زعفران رنگ است / زو دل اولیاش مسرور است
ملک الموت خنجر او را / به نیابت نوشته منشور است
ای بزرگی که گنج سحر ترا / فکرت اهل فضل گنجور است
آب در تیغ تست از خوی جان / میان در دور است
گوهر نور مند اعدا را / روزها زو شبان دیجور است
نظرهاس تست آنکه ازو / چرخ را بیم نکبت طور است
می گواهی دهد فراست تو / که بوهم تو وحی مقصور است
بنده اندر حدیث بی برگی / از پی ماه روزه رنجور است
وز پی خدمت ستانهٔ تو / از همه صدرها شده دور است
نیز اگر با جوانقاب صنم / دشمن ذره نیست معذور است
داند ایزد که بی دل وکف تو / دل ز خجل رهیت مکسور است
از قناعت چه گر بسی دارد / آخر از تیغ آز مقهور است
نیست چیزی باعتقاد ولیک / در حد بندگیت مجبور است

تا همی هست زیست گشتن خلق | بازبسته بنفخهٔ صورست
دست و تیغ تو ناجات و حیات | بکه باس و بذل منصورست
برتری بادت از خرد بهتر | تا همی صدق برتر از زورست

٩

جشن نوروز دلپذیر شادی بهار | لاله رخسارا خیز آن می کلبوی بیار
طرب افزای بهار آمد و نزدیک رسید | باز باید شد بر راه طرب پیش بهار
مطربا زر آتش چون زهره نباید پرداخت | ساقیا از گردش چون چرخ نشاید بیکار
شب و روز از می و شادی و سماع و دو لبش | نبود خوب تهی دست و دل و گوش و کنار
خاصه نوروز مرا گفته که اندر شعرست | این پیام از من در مجلس صاحب بگذار
نوبهار آمد و از مهر عروسیان چمن | باخود آورد بسی مرسله و تاج و سوار
همچو ملک از سر کلک تو جهان از پی او | هر زمان بینی آراسته تر کرده شعار
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن | گاه در پرده نخسبند بتان گلزار
دامن برقع هر لاله بر اندازد باد | گوشهٔ هودج هر غنچه فرو گیرد خار
افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن | کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
لاله را قیمت و مقدار نباشد پس از این | گر بی لاله بستان تو لشد ز مقدار
تا تو یک صهبا بی او ننوشی زین پس | تا تو یکساعت بی جام نباشی زنهار
ورت از بلبل خیزد هوس روز بی جشن | گوش زین نغمهٔ آن بلبل خوش الحان دار
بلبلی بی پر و منقار و لیکن ز بهار | ساق او بر بر و تار رگ بنهاده منقار
آن کمان پشت که بر حلق و سرین و زانوش | ساخته در تن تیر و بد فنت و سوفار

آن نزارست شده پوست بر اندامش خشک | شاید از خشک بود پوست بر اندام نزار
اوست آن الکن بی معنی و نطق بحد گفت | اوست آن اصلع با طره و زلف بسیار
سخن از زلف و زبان گوید چون خواهد گفت | هر زبانی را باید که شود زلف یار
دل او تافته از تافتهٔ لفین و بیست | ورنه چون زلف تابش چرا نالد زار
همه اندام زبانست و بعید گونه بود | هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
عارض لشکر منصور سعید احمد | آنکه تیغ و قلم اوست جهانرا معمار
آنکه در پرورش اوست فلک را آما | وانکه در بندگی اوست جهانرا اقرار
سخن و رایش دشمن فکن و نصرت یاب | قلم و تیغش کشور شکر و فتح شکار
خوب حالیست از و ملک زمین را الحق | کرم کاریست بدو سعد فلک را ناهار
لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی بخش | کلک و انگشتش دینار ده و گوهر بار
آسمان قدر شوی گر ز میش جوئی قدر | سوزیان بار شوی گر بدرش جوئی بار
حسن روز از در آن نیخ نگردد محسوس | تا نباشد ز عطاهاش در آن خیر آثار
چون عطائی خدمت کند آن خدمت را | شرم دارد که عطایی ندهد دیگربار
بگذارش ز تواضع که نشیند در صدر | گر ز صدر همیدارد عار
الف خمیده چندان و تواضع چندان | آری افکنده تر آن شاخ که بیش آرد بار
ای بهار خود از رای تو بر زینت و فر | وی طراز سخن از لفظ تو بر نقش و نگار
مد صحت از رای تو نبود هم است | که شود مملکت از رنج ضلالت بیمار
بکند عمر قبول آنرا که شد ز تو رد | بکند بخت عزیز آنرا که شد ز تو خوار
گر کند آب اعدای تو از آب چو زنگ | ز آب چون زنگ خلاف تو برآرد زنگار

گشته سیراب سنانیت ز آتش به چون / خورده زهر آب حسامیت ترا فتح گذار
کرده چون شاعر تشبیه حسامت بر زند / چون برند آورد دست تو بخون دادا نار
دست ابطال فرو کوبد با حربه بحر / چون نهنگ اندر آب تو بر انگیخت غبار
آن چه کوه است کزو گرد هبا گردد کوه / وآن چه تیغیست کزو برکه خون گردد غار
در رهائی ز جهان این دو بجیرند دو بهر / وز جهانی بزمان این دو برآرند دمار
بر دل دشمن تاریک کنی روز بتاب / زان چو جان روشن و بی جان جهد جان او بار
ساخته کار و خرد گشته ترا کار آموز / یافته دست و قوی بوده ترا دست گذار
باز صد رای بر دل ز جهان بر خصم / دل تهی کرده و نگذاشته ز ایشان دیار
رنج ناکرده اثر در تو با عزم نشاط / باز پرداخته چون مرد ز لهو از بیکار
گشته برخوردار از رزم و نیت کرده بزم / وز تو خلقی بسخای تو شده برخوردار
تو چه ذاتی که هنر بی تو نگیرد قیمت / تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار
هم دری لشکر و هم داری شکفت که تو / تیغ لشکر دری و قلم لشکر دار
روشن آن دیده که با خلعت سلطانی دیدت / آنکه پوشش بود از دولت و زاقبالش تار
بخت برگونه او اصل شرف کرده بهم / طبع در بردش او سعد فلک برده بکار
عکس فردوس درو دیده ضمیر رضوان / وز خورشید بدو داده سپهر دوار
داشته فرهها از تو چو روز از خورشید / یافته نور محل از تو چو چشم از دیدار
بر براق آمده چونکه رسول از معراج / وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
بر برانی که خرد جار لقب کرد او را / کوه تن بحر درو راه برو کوه گذار
بحر و بر را بتمامی ببرد و زتک او / از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار

انگشش

انگشش با بی خرم که شود منزل دور / وانگشش مبنی غمگین که بود جای قرار
ایستد ساکن چون نقطه و پرگار بهم / دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار
گشته از خدمت زوار تو پیش در تو / چون ز انگشت بود دست محاسب بشمار
شاعر از فکرت آسوده نبوده دایم / راوی از خواندن خاموش نگشته هموار
هر کرا بوده ز مدح تو دهان پر گوهر / آستینش شده از صلت تو پر دینار
رفته از پیش تو با صله هزار اهل هنر / همچنین بادی در دولت سالی دو هزار
تا سبب باشد نصرت را دولت بمدد / تا مدارست بهر حال فلک را ناچار
سبب نصرت را در علمت باد مدد / فلک ملکت را بر قلمت باد مدار
تا جهان را چار ارکان اصلست و نظام / چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
نعمت از معرض کم بودن و طبع از اندوه / دولت از آفت برگشتن و جان از تیمار

همی دولت و ملک و کلک و جام / بفر خداوند کبیر و نظام
سرفراز هر مهتر از بیش و کم / صف آرای هر صف در از خاص و عام
بزرگی که از همت و کلک او / همی باز ماند حلال از حرام
زگردون جهانگیر تر روز رزم / ز خورشید بخشنده تر گاه جام
سخن را بمکان او چرخ تند / مقید بفرمان او بخت رام
نثار انها دو شرف را اصول / سخا را اساس و خرد را قوام
سر فخر سادات و اصل کرام / سر جمله احرار و صدر کرام
بدو کرده آزادگی افتخار / وزو دیده فرزانگی احتشام

هنرپیشه مودود مسعود فال / خداوندگار مسعود محمود نام
بلند آسمانیست در اقتدار / منیر آفتابیست در احتشام
سرار چنبر خدمتش درکشش / کند روزگار سرش را بدام
امل را کف اوست باب النجاح / خرد را در اوست بیت الحرام
زهی شیرمردی که اندر نبرد / ز بیژن فزون بود و بهرام و سام
کشد تیر تو از دل شیر پی / درد تیغ تو بر تن فیل خام
از ایراکه می زین وزان بایدت / ترا یدان زین و دوال لگام
مراد خدنگت زیادت ز جنگ / هوای حسامت فزون از مدام
ببزم اندرون گرز بازی معتشم / بخواب اندرون جنگ بینی مدام
کشیدی فروغ تو اندر نبرد / ز تاب حسام آتش انتقام
بدان آب دیدار آتش مزاج / بدان چشم خار ضیا و ظلام
دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت / دهی مرگ را گاهی از جور شام
چو آیی بر آن باره کوه شکل / بدست و بازو کمان و سهام
خدنگی بدست تو پولاد سپر / نهنگی بدست تو زهراب کام
در آن مرغزاری که باشد ز هول / امل جسته آجال کرده رحام
شود تیر بارنده همچون سرشک / بود روح بر رفته همچون غمام
نه جز بنده بنده بلا را سخن / نه جز الله الله زبان را کلام
کشیده غلط کام الهام خنگ / بریده اجل دست امید خام
ز شمشیر زهراب دل را نوید / ز پیکان پولاد جان را احترام

زرای هنرمند و پیشه قدر / قضا از نهیبت گذارد پیام
پشیمان شود کینه ور روز کین / فرامش کند نام کین تر ز نام
ببارد سپه تیغت اندر زره / بگیرد سم اسپت اندر خرام
زمین را یکی نعل چادر دهی / زمانه را آن خنجر نیل فام
بنامیزد از پیش نخچیر مصاف / چنان باز گردی که مرد از سلام
بجایی که تیغ تو جستن گرفت / سلامت بدانجا نگیرد مقام
تو مسعود کشتی چنان کاینچه کین / چو مردود گوید نگوید کدام
الا تا همی گنبد تیز رو / بیک راه سپید انماید تمام
نجنبد چو افلاک ساکن زمین / نگردد نود ساله نوخط غلام
چو اسلام در صدر حشمت نشین / چو اقبال بر فرق عزت خرام

٩

شاخی که دایه بودی مهر خورش / بی مهروار کرد مه مهر لاوش
شد کوه تخت سیمین چون ماه دی بعنف / برداشت از کمر کهتر تاج پیکرش
بر شاخ سیب سرخ نزاول بپور بود / مهتاب گونه بود چو لعل مزورش
دل شاد گشت نارنگ از زعفران باغ / آنگه دلی ز شادی روی معصفرش
نارنج شست نیز چو امر شناس او هست / رخصی در آزمودن یاقوت احمرش
نیلوفر اندر آب دلارام باد بود / بر بستر زر شنک مهر در افگند چادرش
گریست آب نقش پذیرنده بس عجب / هر بامداد نقش کند باد آذرش
دل خون گشت گرفت بچه زر از اقتا / وز درد او چو زر شده رخسار مادرش

چون باغ را بگونه بهار دید ابر   از ملحم سپید بگسترد بسترش
درویش بود باغ نگر تا چگونه کرد   باد خزان بدولت خواجه توانگرش
صدر کفایت و سر سادات اهل فضل   خود هست قبلهٔ دل آزادگان درش
فرخ لقای و نور دل و کدخدای شاه   کامروز چاکرند بزرگان لشکرش
زانگه که شد خجسته کفش سخرهٔ سخا   گشتند بخردان زمانه مسخرش
در باب او عنایت ایزد بسی   جود و سخا و سیرت و نام پیمبرش
کانیست عزم او همه پر گوهر ظفر   کنیت بدین نهاد پدر بو المظفرش
کرد التفات همت او سوی آسمان   در زیر خود بدید خیالی محقرش
هستش فلک مساعد و بخت جوان قرین   اقبال همنشینش و دولت مجاورش
تاریکی سکندر بینی چو بنگرش   از سطرهای پر گهر نفس روی دفترش
آب حیات کرد مدهای کلک او   از بس لطافت سخن روح پرورش
هر خط که او نوشته شیرین از آن بود   کان هست صورت سخنان چو شکرش
لهو بیت پر فواید و معنیست بر ظرف   در بر نهاد زینت جای دلبرش
گر صورت کمال ندیدی معاینه   روزی که بار یابی در صدر بنگرش
آن گوهریست خوش که بشکلی خرد   گیر و عیار گوهر دانش ز گوهرش
ای بحر علم دست تو ابریست در سخا   کاوازهٔ ثنای تو خیزد ز منبرش
افکنده که مینی بر کن بهست جود   یومی که یابی از قدم جاه بسترش
یکبار کی جو از جهان راز و گرفت   آواره کرد جود تو از هفت کشورش
در خدمت تو مرد چو سر بر زمین نهد   مدحت کنند بر سرش اعضای دیگرش

نگارد

بیچاره آنکه یافت عطاهای تو اگر   ایزد حساب سیم تو خواهد بمحشرش
مادام شیر در تب از بیم آذر است   امن علاج رفتن کردار آذرش
چون در زمین بدید مقام تو آسمان   پرورده بر کناره بگردد همی سرش
در از روی جاه تو باشد همی سپهر   ور زیست از جد دهر بود زیور برش
رای تو آفتاب کمال و کفایتست   واندر جهان عز و بزرگیست خاورش
در تحت آوریش تست آسمان فضل   عزم تو آفتابش و حزم تو محورش
کلک تو ثعبان سخن را جان نگاشت   کز جای بی سجود کند جان آذرش
بی دست و پای شد چو مار بی تو مدح   وز حرص تو چو مور بر آید همی پرش
مدح تو بر نداشته با شم که از جریر   با من قلم جواب فرو خواند از برش
از زیور کمال سخن ناتمام بود   آخر تمام شد به ثنای تو زیورش
انگور کنیت تو نخواند آیت ظفر   هرگز ندید چرخ مدور مظفرش
تا روح را کمال لطافت جان بود   کز هیچ روی عقل نه بیند مصورش
تا بر طریق جهل کسی آفتاب را   خواند سیاه روی و ندارند باورش
بی آبروی باد حسودی که دشمنت   با آبروی بود نزد دیدهٔ ترش
بر حکم رای تست همه حکم چرخ و باد   بر اختیار توست همه احکام اخترش

از بحر کرم گوهر اقبال بر آمد   شاخ شرف از ابر سعادت بر آمد
وز زانه مظفر شد و آزاده موید   کز چرخ ظفر گوهر تابید بر آمد
روز تعب و محنت ارباب خرد رفت   گاه طرب و عشرت اهل هنر آمد

درگوش جهان نام بزرگی که آمد

درباغ دل خواجه ابو المظفر / بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
وآن خواجه محتشم که حیات ابدست / در دیده امید حیاتش بصر آمد
وازانکه دو دیده‌اش پدر و مادر جودست / با طالع و فرخنده همایون پسر آمد
برحال خردمندان ایام کرمست / درحال که او را پسر آمد ببر آمد
بی بارش ابر عطا پدر او / آن یار همه شادی و یار پدر آمد
شد طالع او صورت قانون سعادت / اقبال چو بر تخته اختر شمر آمد
فالش همه چون نام شه دادگر آمد / چون کنیتش از نام شه دادگر آمد
گوش خرد آواز تحسینش چو بشنید / گفتا که مبادی هنر جانور آمد
زآن حال چو اصنام ز تمیلاد بهم بر / هرجا که نشانی بود از پای در آمد
درچشم من آن ساعت کین مژده شنیدم / این مدح شده صورت و بسته کمر آمد
آن مژده بجز وار شکر بود که زین شعر / هر بیت بشیرینی تنگ شکر آمد
ای از تو سر نخل فرو رفته بپستی / المنة لله که مراد تو بر آمد
القوة علی وجه ابی یات بصیرا / در شان تو زین تحفه میمون اثر آمد
آن با خطری کز اثر خاطر و طبعت / خورشید فلک خوار و فلک بی‌خطر آمد
جودت شرف معجزه دارد که در آفاق / زو شعبده نخل بهاو هدر آمد
تو مدح شکاری و گفت حرص بنوبار / بازت ز دل اندوه بر و غم شکر آمد
جان من از آن روز که نام تو شنیدم / مهر تو دلم را بطرب راهبر آمد
گه گه که نظیر تو در آفاق بجویم / از موجب عقل اینجا جای نظر آمد

هر بیت که جز بیت مدیح تو گفتم / نقطش همه بی معنی و نامعتبر آمد
در شعر همی کنیت و نام تو نوشتم / هر حرف که چون دایره کردم قمر آمد
دانم که بتقصیر نه انکاری کین شعر / هرچند بلند [illegible] آمد
ورزند تو شد منتخب فخر مرا نیز / در منتخب فخر سخن مختصر آمد

۱

هوای تیره ابردی کهر سای آمد و زر گر / زمینها کهربا کرد آن و باز این سیم کرد از زر
بر آب تیغ زنگ اکنون که برزد باد چون صیقل / ز مروارید گون ژاله پدید آورد از آن گوهر
همان گلبن که بود از باد چون طاوس در جلوه / حواصل گشت و باز افتاد پر در زیر پای از بر
جو برزد آفتاب از ابر خود را نیلگون پرده / زمین از روی بند جهد ببسته سیمگون چادر
لب کاریز پر طلق است و روی حوض پر نقره / شکم رود پر شیم است و پشت کوه پر مرمر
شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا / فرو پژمرد و باز آمد بعادت کشته خاکستر
کنون از سردی و نرمی هوا در کان تو شادر / سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر
هنوز از لاله و سوسن نشانی هست در بستان / که هست از برگ لاله زاغ را وز شاخ سوسن پر
شمالی داشت از خورشید زین دیده نرگس / زر شکش چشم نندی بست بسیمین چشم نیلوفر
چو بنشست آتش از گلبن چرا کرد هوا تیره / غبار از خاک زایل شد چرا شد زمین اغبر
همیشه دفع آتش بود شیم از خلقت و اکنون / حواصل صاعقه شد شبنم دفع شیم گشت آذر
گزیده خرده الماس بود از گوهر مردم / یکی لعل نما من خوار و یاقوت شبه گستر
که هم درد است و هم درمان و هم نور است و هم ظلمه / که هم ابر است و هم باران و هم برق است و هم تندر
درفشان گوهر علوی ز سنگ از آهن تیره / برون آورده بر زخش چو از تاریکی اسکندر

فرازش پر ز راز عکس و تشبیبش پر گل از شعله   سرش پر عنبر از دود و تنش پر گوهر از اخگر
قوی گرد دلطبع از باده و سوز دهر مرکب را   ولیکن با شکوه آب عاجز ماند و لاغر
که در خوردن و بردن برادر بعث کرد او را   که یکجا زمین را خورد و بردا ز خوردنش کیفر
بیاراید بطبع خود همی کانون و طارم را   چو خرگاه مرصع را ابنوز خویش اجرام خور
برین اندر چه خوش باشد بکف بر آذر بادهٔ   بسیمین حوض در خنب عروسان مه آذر
برو گیسوی حورست و رخ و چشم پری جایی   که نار و مورد است آنجا و سیب زنگی و عبهر
رخ شنگرف گون نارنگ زیر برگ زنگاری   بت رومیت آلوده بپای زعفران پیکر
ترنج آن درج عنبر بوی کو سیمین نسیم دردانه   چو بسته بغشه کافور در دینار گون مجمر
همانا شیر و می داد شیخ سیب را دهقان   از آن رو بهره اش شیرست بهری بادهٔ احمر
زکرد انگور از نکی جهان کز غایت خوشی   بگوی عنبرین خود عبیر اندر دمد دلبر
در خوشاب و زر تر بهم در ساخته نرگس   جان چون ریخت اندر شعر و کلک خواجه برده فر
سرو شاربندای که تاج اند اهل دانش را   سپهر مجدت بنیاد و مهر آفرین منظر
صفاتش همعنان فخر و او هم گوهر دولت   خصالش همنشین دین و او هم نام پیغمبر
ثنا را نعت او رود و شرف را وصف او تیه   ادب را نطق او تاج و سخن را مدح او زیور
بنانش ابر بی طوفان کفش خورشید بی آتش   کمالش بدر بی نقصان دلش دریای بی معبر
خرد بی رای او ناقص قضا بی قول او قاصر   سخن بی مدح او عاجز سخا بی دست او مضطر
زدود از رای و داد از قول و رفت از طبع و از کف   خرد را دل وفا را جان سخن را زه سخا را در
بهلاک قوم عاد از ریح زر بودی اگر بودی   بدست زر فشان او قضای آیت صرصر
زهی چرخ هنر پرور خود برای معنی متین   زهی بحر سخن سنج ثنا را لفظ مدحت خر

هوا طبع ترا منقاد و آب اصل ترا خاضع   زمین حلم ترا هند و فلک جاه ترا چاکر
ترا بو الفتح و بو مسعود و کاصل فتح و سعد است او   بکنیت بو المظفر کرد از آن کشتی مظفر ور
اگر طبعت شود خورشید خورشید خوش شود گردون   وگر جاهت بود گردون و گردونش بود محور
عدو کان خط شیرینت بخواند ماتم آغازد   بدرد پیرهن یعنی سیه بادیه همی شکر
ز بیماری دریده دل بخیره شه شدی حاکم   ز مظلومی بریده سر بداد و دین شدی داور
دلیل را عقل آن آسمان فعل زمین زاده   شجاع رزم نطق آن کهربا درع شبه مغفر
تن رنجت [illegible] ترا ز جهلش   جان کاکشت عزرائیل جان بستاند از کافر
کرش بر حال بگذاری نماید کامل ناقص   بمینی در سخن گفتن تمامی کنبنش ابتر
روندان پی سروران کز پای بستیزند کردو زا   بسر بر خط فرمانش جهان کو بر خط مسطر
مهان آسوده تن باشند از اکرام تو در دنیا   سران افکنده سر خیزند از انعام تو در محشر
تو بر آزادگان شاهی و بر فرزانگان سلطان   زبان تو ترا تیغ است و نطق تو ترا لشکر
نپردازی همی چشم و زبان و خاطر و دل را   از آن دلخواه مشکین زلف و عنبر خط و سیمین بر
همه رخ زلف و در هر زلف کرده اختری پیدا   همه تن روی و از هر روی پیدا صورتی دیگر
تو از وی در دل از چو بی او صورت شود بر جان   تو اندر گوش گویی راز و او گوید بچشم اندر
اگر گویی که بی آواز با تو در حدیث آید   ز چشم خود زبانش سازد اندر صورتش بنگر
همه ساله عروس آیین دواجی طرفه پوشیده   گریبان بسته بر پهلو و بر تارک فکنده پر
بصر غواص و او گوهر خود دریا و او کشتی   مر او را جلد او کرد آب این را بند او لنگر
سپهر مستقیم است او که هست اندر میان او   شب و روز و زمین و چرخ و ماه و مهر و بحر و بر
تو گر برتر نه زنهار برو بر چون شدی قادر   که او با این همه رتبت شد اندر خاطرت مضمر

چه طبع است آن بنامیزد که اندر دانش و بخشش
فزون از قدرهٔ چرخ است و بیش از قوت اختر

شب رنج خردمندان بصبح آورد رای تو
که برتر باد هر ساعت چو جرم روز در خاور

بکاری لیکن از دانش زمینی لیکن از نعمت
سپهری لیکن از نصرت جهانی لیکن از مغفر

ز تاب نعل شبدیزت غبار سیم بگرانت
بسوزد مرکز خاک و بنالد گنبد اخضر

نکو ابری و خورشیدی که میمون بارگیر تو
بجرم و قوت کوه است و زور و پاس شیر نر

بنازد با قضا همدل نخیزد با صبا همره
نیاید با نظر هم تک بپوید با گمان همبر

چو نور آفتاب او را نماند سوختن آتش
وگر هیچ افتد اندر آب چون سایه نگردد تر

کم آهو زخم پای او زمین را بشکند اجزا
با آهو خیز دست او فلک را بگسلد چنبر

بچشم مور در گردد بتار موی بر تازد
بخوشی دست بر چنگ و بنرمی زخمه بر مزهر

تواند کرد بر صحرا و داند ساخت در دریا
کهی پای از شکم چون مار و گاه اندام چون ماهی بر

بدریا بر ز آتش باد کرده کلک او گویی
یکی اندر تهش در گشت و دیگر بر سرش عنبر

تخت از بندگانت از ما گویم گرا گویم
که هر یک را که بگرایم بود زو دیگری برتر

کمینه بندهٔ مدحت منم کز طبع آن زاید
که با اعجاز معروفش نماید جادویی منکر

فروزد آتش معنی و راند آب نظم ابدو
که این را مهر چون ذره است و آن را بحر چون فرغر

عبار آتش چنان عذب و انتشار آتش چنان ظاهر
که نتوانست خواندن کلک و نتواند شنیدن کر

ازین لفظ خوشش معنی بمانند بیاض خط
نسیم و نور می بخشد چو مشک و آتش از مجمر

چو بر خوانی و بنیوشی درآید صورت و صوتش
بچشم و گوش خوب و خوش چو روی دلبر منظر

فروزان مدحت از مطلع بنور زهره از میزان
درفشان نامت از مخلص بمیع کو بهرام از اختر

ز طبع آمد ولیکن گشت بیش جان مرا صحبت
بجان از زر ولیکن هست سوی آن مرا رهبر

مرا مدح تو در جان است و زان دیگران بر لب
که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر

چو در مدح تو بگشادم زبان همچون قلم شاها
که از گوهر نثار آرد مرا بدل تو چون خنجر

بپاکی و جوانمردی که از هر جا اندرین حضرت
جوانمرد است و پاکیزه تو نزدیکی بهر محضر

سخن گستر کل اقبال بیند رسته از بالین
بعزم گفتن مدح تو چون بر خیزد از بستر

گرفت آن ارج و آن قیمت زبان از مدح تو
که رنگ از خامهٔ مانی و چوب از زرند آذر

ز روشن رای خویش از زمانستانی ظلمت محنت
نکرده خدمتی لایق کسی مدح ترا در خور

تو گردونی و ما خاکیم نشگفت ار همی گردون
نشاند سایه از خاک و فشاند نور بر کشور

باندازه سخای تو ندارم طاقت خدمت
مرا در شاعری بپذیر لیک از شاعران بشمر

چو ذوقی از حلاوت بر نظمی عذب و لفظی خوش
چو من بر من قناعت کن بجای نادره شعر تر

همی از هوای ذوق طبع حق بگراید
بخاک و آب تخم و بیخ و برگ و شاخ و برگ و بر

سریر مه بود گردون و درج در بود دریا
مکان گل بود بستان و جای می بود ساغر

چو می خور باطرب بنشین چو گل خوش در خوشی بشکفت
چو در جز تاج را مگزین چو مه جز چرخ را مسپر

هنرپرای و مدح انگیز و راتش زر و لب خندان
جهان افروز و جود افزای و صدر افزای و دین پرور

٩

ای گلبن بزم و سرو میدانی
وی ماه من آفتاب را مانی

از رنگ رخ و بلندی بالا
وز نور عذار و عکس پیشانی

مرجان تو بند عقد بر گوهر
پروین تو سلک درج مرجانی

از نوش دو لعل سعد برجیسی
وز نیش دو چشم نحس کیوانی

دل را ز نشاط روز نوروزی
جان را ز کمال جان جانانی

از غمزه کمال کید ابلیسی	وز طره جمال صنع یزدانی
بوس تو بجان کنم خریداری	لی هیچ مخافت پشیمانی
لیکن ندهی مرا بجان بویی	ترسی که بماند اسم ارزانی
دانی که از آن هزار جان بایم	ندهی جو تعرفش بمیدانی
ای مهرتبان چمن پر از تب شد	تابی و خراج خویش بستانی
گل بی سیم زشاخ بر توان شد	تو مشک زجعد بر گل افشانی
از فصل بهشتین بپوشی لخ	وان رنگ بلاله داری ارزانی
امروز که بوستان بهشتی شد	با تشنی تو در و بهشت بستانی
بنگر که درخت چون توانگر شد	از گوهر بحری و زرکانی
نهار نمود باغ فردوسی	جون ابر گرفت پشم رضوانی
گلزار ملبس و ملمع شد	از جامه ششتری و نیسانی
جون جمع شد اعتدال هر گوهر	باید که زمی کنی پریشانی
جون مرغزار شد پر ریحان	در جام کنی شراب ریحانی
که باده چون کهرمی نوشی	که بذله جون شکر بمیرانی
که وصف بگمین لاله آغازی	که مدح جلال مملکت خوانی
فرزانه ابو علی عبید الله	آن قوت و مفخر مسلمانی
صدری که زمانه وار بنماید	شاهان زمانه را جهانبانی
سنگ از نظر کفایتش گردد	یاقوت جهان فروز رمانی
در تحت هوای او بر افرازی	در دیدن لقای او تن آسانی

هست از دل و طبع او نموداری	خورشید بروشنی و تابانی
ای چرخ بهمت بکمر اسبی	وی بحر زخاطرت بحیرانی
عز و شرف ممالک شاهی	تاج النقبای ملک سلطانی
سرمایه آفرینش خلقی	سر دفتر آفرین انسانی
از جن چو خلق اول از لطفی	وز انس چو از نبات انسانی
تعریف ثنا و مصدر جودی	وجدان کمال و جمع احسانی
چرخ نعیمی و کون امیدی	طبع کرم و فپاد حرمانی
نزد خرد آسمان ساد آیینی	پیش فلک آفتاب اعیانی
از دامن و پای همت عالی	گردون را گردن و گریبانی
از قصه فتح نص تشبیهی	وز نامه فخر صدر عنوانی
عزم تو جبولت شهاب آید	وقتی که کند سپهر شیطانی
جایی که زفتنه آتشی خیزد	در حال ز آب کلک بنشانی
خورشید کمال و زهره بزمی	برجیس جلال و ماه ایوانی
دشمن که بدید کسوت جاهت	پیراهن عمر کرد بارانی
آن چرخ کفایتی که در عالم	تاثیر تو عالمی است روحانی
مهدی اثری بخاطر شیعی	در حشمت ثانی سلیمانی
ابواب جلال و جاه و اقبالی	فهرست محل و قدر و امکانی
در باغ هنر بهار فردوسی	بر شاخ امل سرشک نیسانی
در عدت رای محکم اطرافی	وز قوت حزم ثابت ارکانی

تا هست ترا مروت طبع در مدح تو لذت معانی
مدح امرا چو رمز انشاء اوصاف تو چون ادای برهانی
بی مدح تو شاعری سبکساری بی جاه تو مهتری گرانجانی
ای سپهر جمله نمایی چون خویشتنی نمود بتوانی
ور قصد کنی که در خزانه بینی چو خودی بدان که درمانی
در ظل تو بازگشت عزنیسی این مدح سرای بوده کرمانی
تا پیش سریر شاه بحر و بر تاج سر شاعرانش کردانی
معلوم کنی که چون براتی است او در خدمت او مثل چو بالانی
در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی
خسرو شرف محمدی دارد واین بنده بکمال نظم حسانی
واین شعر گواه بس برین دعوی از حکم شریعتی و دیوانی
تا مملکت و جوانی و دولت اقبال بستان و جاه ده مانی
در برتری و تمام تر بینی در سروری و بلند فرمانی
دشمنت همیشه باد در بستان لیکن نه بخرمی و مهمانی
چون شاخ بباد دی زلی بر بی چون آب به تیر ز عریانی

9

سعادتی چه بزرگست و گوهری چه نفیس ملوک را هنر خواجه عمید رئیس
ابوالحسن علی ابن محمد ابن حسین که پیش رایش گردون خس است و مهر خسیس
سپهر قدری کاندر خلاف و خدمت اوست نحوست کیوان و سعادت برجیس

سخنوران را

سخنوران را در محفل جلال او صدر خدایگان را در مجلس شراب انیس
زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت ز عرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس
ز مهر شش جهت و پنج حس او باشد نظر بهفت فلک هفت کوکب او تدریس
در آن زمان که تو باطل کنی بخاطر و کلک همه رسالت صابی و ارسطاطالیس
زبان نابغه گوید زهی عجب اش [?] روان کاتبه گوید خهی من نویس [?]
ایمه را غرر بذلهای تست امام ملوک را حکمت نامهای تست انیس
میان زحل و پیران فخر و ربعند اد [?] ز نامهای تو باشد سفینهای نفیس
کنون که چتر فلک سایه گستر دبراتی [?] رهان کنند ملکان شیخ و بهران خمیس [?]
تو فتحنامه نویسی بروم از آن اعجاز بنسخ مذهب و زنار ربکبند قسیس [?]
ز حشمت تو نگفتی خلقتنی من نار اگر بدیدی در صلب او شد ابلیس
بخانه زایر و شاعر که زیارت و شعر ز تو لباس برند و ز دیگران تلبیس
از آنکه علم فتوت تو کرده تکرار و زانکه فقه مروت تو کرده تدریس
چنان بود سخن من بمجلس تو که بود دو خشت پیش سلیمان نهادن از بلقیس
سه ساله بود بکرمان ندانم اینکه مرا بهدیه خرما بردن خطا بود بجیس [?]
بمدح تست روا شعرم و ز بهر کتاب سران بعیب ندارند در کبیسه کبیس [?]
همیشه تا شعرای تمام در فن خویش نیاورند الف مستعار در تأسیس
اساس رای ترا باد با ذکا تشبیه بنای عمر ترا باد با فلک تجنیس
رسیده بخشش تو بی خاک نعمت قارون نصیب خصم تو بی خلد محنت ادریس

۹

فقیه امت و صدر هدی و مجاز دین ... نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد ... که طبع و اختر علمت و ثبت و قوت دین
بذات عقل بیاراست منبر اسلام ... تنش بجنح رسانید و سر بعلیین
بحکم ارث بر آمد بجایگاه رسول ... کال معجزه بنمود خلق را به تعیین
نگفت هیچ بذات و هوای خویش جز آن ... که جبرئیل امین کردش از خدا تلقین
ز قدر بودی منبرش اگر تو بپایش ... چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
دماغ هر که بگوشش رسید خطبهٔ او ... به پیش عقل همی باز خواندش بطنین
جدهر به بود آن لا اله الا الله ... گزان شکوه بروی فلک در آمد چین
همی باوج خوامید مهر ابر سلب ... جهان ز تاب و نمش نور یابد گوهر چین
وزان سیاست رفته دل و رمیده روان ... برهمن اندر قنوج و مانوی در چین
بهر مقام تو اندر رسید هر که چو تو ... بهر که قصد کند باشدش خدای معین
زهی بمایه خشمت بر آسمان همتا ... زهی بپایهٔ منبر بآفتاب قرین
قیاس نفس تو و کسوت بنی عباس ... چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
چو در بهشت همی شد حدیث خلعت تو ... ز تار هاش چه بر دز لف حور العین
ز خطبهٔ تو جهان گر ز ولادت بپسید ... بت بهار بروی اندر آمد اندر چین
چو کردی آغاز الحمد بعد از خطبه ... بخاک فارس فسرده آتش برزین
همی بیکدگر ارواح انبیا گفتند ... بیا و معجزهٔ خاتم النبیین بین
بمدح تابش طرف حمایل تو سپهر ... بنات نعش فراهم شدند چون پروین

اکر جهان همه

اگر جهان همه پر سحر دشمنان بودی ... حمایل تو خورد یش پاک چون تنین
سخن شناسان از لذت فصاحت تو ... همی کنند بعمر گذشته بر نفرین
کنون ز بهر تو گر اقتدا کنند شاید ... زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین
تو آن بزرگ امامی و آن یگانه بزرگ ... که روزگار و جهانت بپرورد رهی و رهین
بیک نبرد تو میدان ز مرد خالی شد ... چو شیر بیند روباه در مرز عرین
ز هیبت همه اهل هنر ز جمله تو ... دران قصیده رهی گفته بود تحسین
برابری نکند با تو بحر و چرخ و جهان ... ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
ترا چگونه حقیقه شناخت خاطر من ... اگر زمین شواند شد آسمان برین
نه حد بنبد کی و غایة هوا خواهیست ... اگر بهم کند این یکدو تنگ شیرین
که گرنه جانم در مهر مدحت تو بود ... بعیش تلخ بخواهم ز جان شیرین کین
دگر که چون بدعای تو آیم اندر شعر ... به نیکی از خط خویش بشنوم آمین
وگرنه من کیم و طبع من کدام سکت ... که شعر گوید و نام تو اندرو تضمین
همیشه تا بگشاید بعرصه کاه چین ... گره ز روی هوای لطیف فروردین
بر آید ابر ز دریا و بر شود بهوا ... سرشک دیده فرو بارد و براند همین
مباد فارغ پشت تو و سر دشمنت ... بعز و ذل تن و جان ز بستر و بالین
به نیکنامی در ده بکار دنیا تن ... بکامکاری بر نه بر اسپ دولت زین
مقید بند ترا در کشیده ملک بجان ... خجسته نام ترا بر نوشته دین بنگین

۹

نخنده سایه دو زلف تو بر دو عارض حور ... گرنه چشم بد از زلف سایه دار تو دور

اگر نگردد بر نور سایه پس تو ولی — چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور
خسوف مه بود ای ماه من ز سایهٔ خاک — خسوف ماه تو از سایهٔ عبیر و بخور
مرا ز رشک تو کافور بر دمید ز مشک — ترا ز غم من امیخت مشک با کافور
ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم — مرا ز جزع بیارید لولوی منثور
بدیر صبری سروی نبود سیری گل — بجان فروزی ماهی بدلفریبی حور
زباده رخ لعل و شب سیاه دو زلف — لبت نباشد چو مست و غمزه چو مخمور
به بی دهانی معروفی و من از غم تو — بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور
تو بی دهان ز عشقی همی سخن گوی — من از چه گویم بیدل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک صدر اجل — کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد ابن براهیم قاینی صدری — که مکرمت را شاه است و فضل را دستور
نبی قیاس هنر بی عدیل و نا معجب — ز بی شمار شرف بی نظیر و نامغرور
سیادتش را احرار مملکت منقاد — سیاستش را احکام اسمان مأمور
دل و کفش بکرمان روزگار نمود — که جود ابر محالست و وسع دریا زور
هزار بار همه ملک خود بسایل داد — هنوز نیست بنزدیک خویشتن معذور
بامر کار گذاریست قادر و مختار — بدست و همت خویشست عاجز و مجبور
چو خسروان را باید که در صف لشکر — بتیغ قاهر باشند و دشمنان مقهور
برای روشن او التجا کنند که هست — همیشه رایت ایشان ز رای او منصور
گذر کند بظفر عزم او چو باد بر آب — بروی قلعهٔ الماس برج آهن سور
زهی بهر چه بلندیست از آسمان پیدا — زهی بهر چه بزرگیست در جهان مذکور

کفایت تو رسانند ملوک را بسریر — مروت تو نشاند زمانه را بسرور
ز حزم و عزم تو بر دل تفکری کردم — مرا زمین متحرک نمود و باد صبور
گفت بجود جو آبست پیشوای حیات — همه جهان چو سرابند کیمیای غرور
قیامتست عدو را سیاست تو چنانکه — همی بگوش وی آرد صریر کلک تو صور
درانزمان که بجنبد چو کبک دشمن تو — عقاب چهره براید ز بیضهٔ عصفور
دلت بهر چه عزیمت کند ز روی زمین — از آسمان بنویسند فتح را منشور
یک دو سال چه بینی که از کفایت تو — همه مصالح ملک جهان شود مقصور
ترا کسی که بصدر اندرون بدید بگفت — که عقل بار شد محدود و نفس کل منظور
تو روز روشنی از آفتاب دانش خویش — جهانیان ز نقیض تو در شب دیجور
همه مقالات اهل هنر ز بذلهٔ تو — باصل بانگ و خروش آمد و نوای طنبور
بدان سبب نرسیدست مایهٔ تو بکس — که ذات فضل عزیزست و روزگار غیور
چو یافتم شرف ناز و عز صدر تو باز — بهر بزرگی بی مثل باشم از جمهور
ز دل هوای تو جویم باشکار و نهان — ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور
درست کردم عزم رهی که از بر او — فلک نگردد جز دلشکسته و رنجور
روانه کردم با کام دل ز در که تو — چنانکه موسی عمران روان شدی از طور
چو یاد کردمی از نام فرخ تو براه — ز من گریزان گشتی قضای چرخ حرون
همیشه تا بستانند لعبتان بهار — ز ابر پاره گهری و افسر فغفور
ز آب دیدهٔ انگور خاک روی بهی — عبیر بیزد بزم و گلاب ریزد سور
ز خاک و خون رخ بدخواه و دیده دشمنت — بسان روی بهی باد و دیدهٔ انگور

سرای بخت تو چون بوستان دولت خوش — بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور
سالهای تو والا و امرها عالی — مرادهای تو مرجو و سعیها مشکور

و

چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه ورا مدار — آلت رفتنش هشت و جای آسودن چهار
مانده بر سیمین فلک زرین مجره‌ش را مقام — بوده بر وسط سما سیمین تا ره‌ش را قرار
نیست در وی اجتماع آفتاب و ماه و هست — از سپهرش بر زمین شکل سه نوصد هزار
روز روشنتر شود چون بر آید آفتاب — و ز بلندی آفتابش روز او گیرد غبار
او بکل خویش یک برج است و در اجزای او — چون دقیقه برج بینی برجهای بی‌شمار
گر بود سوزنده شیطان را شهاب از بهر جست — چار قطب چون شهابش باد و شیطان سازوار
با لباس آسمان باشد بهشتی در حجاب — بی لباس آسمان گردد بهاری پرنگار
چون جوانان پر کرشمه است و چو پیران نورمند — چون عروسان با عصابه است و چو شاهان تاجدار
سرش همچون دست موسی روشن و گیتی فروز — پای چون تخت سلیمان گه بر و هامون کنار
پسند تا بید صدر دولت ایوان عز — مرکز اقبال و تخت بخت و جای افتخار
سایر اندر زیر او دو پاره ابر باد پیر — ساکن اندر ظل او خورشید ملک شهریار
خواجه بومنصور مستوفی که مستوفی ندید — ملک را اقبال و دین را فر و دولت را فخار
صاحبی کز رفق او حجت پذیرند انس و جان — عالمی کاندر امانش الف گیرند آب و نار
گر اثر بیند بطبع اندر جهان از باس او — آب خون گردد چو باده سنگ بشکافد چو نار
دست هر که اندر بهار جود او جستند سطح — گردد انگشتش چو شاخ اندر خزان دینار بار
هر کجا گردی است گان از زحمت زوار او — چون هوا گیرد بطبع اندر شود دینار بار

واگه

واگه رویش در غم دینار شد دینار گون — گرد پشت از چهره دینار او دینار بار
بار اگر ندهند بی دینار کس را خواجگان — شاعران را نیز ندهد خواجه بی دینار بار
گر نکردی بذل و اهل خرد را تربیت — ور نبودی جود او امید را پروردگار
بی اثر ماندی کمال و بی عرض رفتی سخن — محمدت بودی نژند و مکرمت گشتی نزار
مهر و کین و امر و نهی و عفو و خشم او شده — مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار
از درخش پاره و عکس منطقه مرقدش — آفتاب اندر زحیرت آسمان اندر خمار
ای خداوندی که میمون مرقدی کردی گزو — بر رسم چرخ ساکن آوردی کوه را هموار
خفته و بیدار در شادی شب روز اندرو — گاه ساکن در بهشتی گاه بر گردون سوار
افسر دولت که گردست و قبای آفتاب — جز تو صدر از زر سرخ و جامه فیروزه کار
آسمان دولتی و آفتاب ملک و هست — مرقدت چون آسمان تو آفتاب روزگار
عالمی ثابت اساسی دولتی والا اثر — اختری گیتی فروزی گوهری عالی عیار
روز دانش را فروغی مهر حشمت را سپهر — شاخ نعمت را سحابی باغ دولت را بهار
نیکبختان را معینی نیکبختی را سبب — پادشاهان را قرینی پادشاهی را شعار
ذات فتح و سعدی و ملک از فتوحت با سعود — اصل یمن و بهتری و خلق از یمنت ببار
بازگشت کار این دولت با تست اندر صواب — رو که دولت را کلید و آنچه دون از تو فخار
ای برآورده بحشمت رایت جلالت بر کنف — وی پرورده بدحیت دار روان اندر کنار
ای عزیز اندر صدور وی بدیع اندر کرم — ای رفیع اندر اجلا وی وحید اندر کبار
خواجه اهل کفایت بومحمد بنده را — کسوتی داد و بشعر از دیگران کرد اختیار
خواجه بونصر آن اساس لطف و کسب کرم — کرد با آن محتشم خود را دین توفیق یار

بنده را از ایشان کنون در اعهٔ دو شمار هست — شاید از زین پس ندارم که بره را درا قتصار
ماه را رفتن بیاموزم ذکا را تافتن — میغ را باریدن و گردون گردان را مدار
هر دو مهتر زاده میخواهند تا من بنده را — داری اندر زینهار از دست هر زینهارخوار
در میان بندگان خویشتن آری فلک — جز بکام من نگردد روز و شب تا چار و چار
مردمی سازی ز من چون دیگران با نام و نان — تا نباشم بنده چون دیگران با کار و بار
شعرها گویم عجیب و نکتها رانم غریب — با معانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار
بر هنر مسعود خیره را ببرس از طبع من — تا درین فن پیشم آید همچوان در کارزار
ای جوانمرد جوانبخت این جوانک را شعر — از جوانان برگزین و چون جوانمردان مدار
تا نبیند چشم اختر روی مهر آسمان — تا نگارد چنگ روبه چشم شیر مرغزار
جاهت اندر امن یزدان دو دین اندر پناه — نعمت اندر حفظ ایزد باد و جان در زینهار
از بزرگان هم خداوندان هزار از بنده هست — در بزرگی و خداوندی بمان سالی هزار
نیک روز و نیکنام و کامکار و کامران — پیشوای و پیش دست و بخت یار و بختیار

٩

ای ز کریمان چو آفتاب ز انجم — وی ز بزرگان چو جد خویش ز مردم
کان شرف حمزه محمد بی مثل — ای بمحل بر سپهر کرده تقدم
فکرت تو معدن خزانه گوهر — خاطر تو مایه سعادت انجم
گل نکند بی کف تو خار تحرک — مل نکند بی لب تو جام تبسم
فهم ترا از سطور لوح تفحص — وهم ترا از بهار غیب تنسم
حرص رود پیش جود تو به تعلل — عشق شود پیش ذهن تو بتعلم

نسر فلک

نسر فلک بشکند ز حشمت تو پر — تیر فلک در کشد ز هیبت تو دم
روی بدرگاه شاه مشرق نهادن — از همه کان خدمتست کار معظم
جست که داند خصال تو بتفکر — دید که یارد کمال تو بتوهم
چون شعرا مدح خاندان تو گویند — دولتشان گوید السلام علیکم
حرف چو بی مدح تو پذیرد ترکیب — کلک بگرید برو بوجه ترحم
من که ز بس پاکی عقیده و اخلاص — مدح بگویمت بر سبیل تو سیم
از دل روشن ز مهر مدح تو دارم — نوک قلم تیره چون سر دم قاقم
ور غم کندم چو ظلم دید دل من — پیش تو آنگه نه خویشتن بتظلم
فضل کن و این دل بدیع سخن را — باز رهان از تظلم غم کندم
هست ز ابرام احتراز نمودن — نیست بخدمت نیامدن ز تنعم
زانکه خردمند اگر چه یابد دولت — کژ ننهد گام و خویشتن نکند گم
پیش تو این نظم را محمد راوی — خواند بسیار به ز من بترنم
این سخن گفته از زبان تعبد — به بود ار بشنوی بگوش تکرم
تا اثر مشتری و قوت بهرام — بیش بود چون بماهی آید و کژدم
با تو جهان راست باد چرخ که هرگز — در دو تن نه بدی بجاشنی ز سر خم
فرش غلامانت از بریشم و دشمنت — کشته خورش از حسد چو کرم بریشم
از عقلا بوسه و ز معسر تو خاک — وز فضلا دیده وز مرکب تو سم

٥

من اره فای بزرگان کنم خریده آری — سزد که مذهب من نیست جز وفاداری

وفای دوست بدینار دشمنان هم سیم | اگرچه چنیم رخسار خویش دیناری
من از بحالت بیچارگی رسیم بنوا | زدر درفتن بیچارگی کنم زاری
زبهر خار که در دامن من آویزد | نگیرم از پی گلزار خلد بیزاری
اگرچه هستی زاهل خرد نکوهیده است | خمارم از غم مستی کند بهشیاری
زمن نباشد بدعهدی ار کنم میلی | بکند سیری از بهر تیز بازاری
بلی بزرگان دانند کز قیاس هنر | هرچ نیست گر از روی خویشتن داری
ثنا فروش کند چون و بیع بپسند | ز بوالمظفر بوالفتح بر خریداری
اگر من از پی بازار خود کنم تخفیف | نگفت باید بر من دلازاری
که گرنه راستم او را چو تیر باد تنم | چو کلک او بسیه رویی و نگونساری
زخاک و روح روا باشد و روا نبود | که بوفای خیزد ز طبع مختاری
بزرگوارا آن روز یاد جان منست | که داده است مرا روزگار تو یاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی | که راد مرد و ز اش کند نکوکاری
بمن همانم کاندر امانت افلاس | شدم بعز قبول تو رسته از خواری
زمن نه از پی شعری ده التماس محال | نداشتی بگران جانی و سبکساری
نه هر چه که من گفتمت نکوشیدی | که از عزیزی بر روی دیده بگذاری
تو آنچه کردی چه بود بجز دل افروزی | من آنچه کردم چه بود بجز جگرخواری
کجاست چون تو که چندان دهی باستحقاق | که بر ندارد شاعر مگر بدشواری
تویی که هرچه گران تر دهی بخلق صله | توی ترا فته امید بر سبکباری
بر آن سپاه که حاتم پیاده زو باشد | ترا دهند کریمان سپاه سالاری

مروت از دل تو شد درست باد که بود | روان خلق ز بیماری تو تیماری
بخدمت ار بعیادت نیامدم بر تو | رواست این نکنی حمل بر کنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو ترسان است | از آن قبل که تو ذات سپهر دواری
هنوز مدت گردون نیامدست بتو | چرا ترسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای همه فضل و پناه کرام | که هر ثنات گویم بدان سزاواری
چنان ثنای ترا راست گفته‌ام کز خود | نباشد بقیامت بدان گرفتاری
ببدیهه گفته‌ام این خدمت و مگر کین را | چنان دو حرف دو نخست بدیهه بشماری
گر نیت روشن کردم جواب این مقدار | که دی شنیدم و شد بر دلم جهان تاری
همیشه تا شکن زلف مشکبوی بتان | بپیچد از سر گلزار کار عطاری
زدهر با تو بهی باد و با عدو بدی | ز چرخ با تو گلی باد و با عدو خاری
عدیل عمر موالی حرارت طبعی | قرین طبع معادی حرارت ناری

۹

ز باد دوست همی بوی بوستان آید | مرا لطیف تر از بوی دوستان آید
دهان حور چو شوید لب از گلاب بهشت | به خوش بود گل سوری همی چنان آید
هزار نافه گشاید هوای مشک فروش | ز هر گلی که چو یکباره بهر مان آید
کند حکایه جام بلور و باده لعل | سرشک ابر چو بر برگ ارغوان آید
همی ستاره ببارد ز میوه دار و ازو | بچشم روی چمن راه کهکشان آید
ز عکس رنگ ریاحین تذرو و اندو کبک | عقاب را چو ز بالای بوستان آید
هزار دستان زان زد بباغ باستان | که دوستان زابیار داستان آید

سحاب داد زر مغربی بآذرگون — از آنکه او همی از راه قیروان آید
زمردین بس لعلی برآید از دل شاخ — چو در شاخ بیاقوت ابدان آید
جهان غنی شد گویی همی بنجار بی — ابوالمظفر بوالفتح کاروان آید
موفقی که بهپر آفاق خدمت او — لطیف حال تر از دولت جوان آید
بدیع وصف تر از هرچه در سخن گنجد — بلند پایه تر از هرچه در گمان آید
چنان ملکی شکری خود که بندارد — همی بدیهش ملکی برایگان آید
بهار باشد برش ولیک خدمت او — چو دست رنجش زر برد خزان آید
اگر بکبار آن زر کاو بخواهد داد — بکان گر آید کان بر زمین گران آید
چنانکه از قلمش بنجم آنچه آمد — ز گرد مرکب او هشتم آسمان آید
بیان همت او آیتی بود معجز — اگر ورای سخن نیز در بیان آید
زبان مرد چو بر مدح او سوار شود — سخن رونده و مغیش خوش عنان آید
بنظم کردن اوصاف او مرا یارب — به پیش چشم همه موی تن زبان آید
کمینه بیت که در مدح او برانم سهل — ز محکی شعرا را با متحان آید
اگر حکایت کردارهای او بکنم — ز لطف صورت حال سخاش جان آید
بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد — هر آن بسم که ز احوال دنشان آید
ز غفلت فضلا رفته بود جان هنر — همی بسعی تو اکنون از آن جهان آید
بو صفهات سخنهای دلگشای رود — ز خشمهات همی باد ناگهان آید
باعتماد سخای تو در حوالی تو — چو مرغ گرسنه گردد باشیان آید
بکان اگر بسخای کف تو زاید زر — زمین بسر برون و خورشید ناتوان آید

چو کیطات

چو کیطات بعصر آفتاب زر بخشد — مگر بجای زر از آسمان بکان آید
هر آن تباه که گیرد امید جز تو همی — زمیش باران در زیر ناودان آید
بگو شهها چه خبر رسد ز اهل اسرار — کنون که نور تو در دیدها عیان آید
همی تعین ترا غیب در نداند یافت — چرا کمان تو از غیب ترجمان آید
بجان هر که خلاف تو دست یافت او — اگرچه سود شده صد بود زیان آید
قضای سر زدن دشمنت کرده شود — در آن زمان که یکی تیغ بر فسان آید
همیشه خصم تو در پای همای بود — ز بس که برپرش از بهر استخوان آید
بیاد دشمنت اندر نهال سرو سهی — چو در چمن بنشانند خیزران آید
غبار اسپ تو اندر نشاط خدمت تو — بنفس مردم در طبع زعفران آید
منم که چون دلمن یاد همت تو برد — همه بدلم کنج شایگان آید
چو گردهای تو بر جان خویش عرضه کنم — بدل غم تو چگویم که بر چه سان آید
ز مهر خانه رصدم ز جزع ناسفته — بکهربا بر صد شاخ ریسمان آید
در آرزوی تو بنشینم و ثنای ترا — همی سگالم تا خود چه در دهان آید
چو تن بامر خود در مناقب تو همه — سخن ز جان رود و شعر در اسان آید
امیدوار تو انگیزی و نو نشاط تو — بستایشی که دل انگیز غم نشان آید
ترا بحق که تواند ستودن از همه خلق — خود اسپ وصف تو زیر لگام وران آید
نه هیچگونه کمال تو در صفت گنجد — نه کلک غایه مدح تو در بنان آید
همی خود دهد آن مایه کز خرد خیزد — همی روان کند آن کند آن کار گز روان آید
ز نسبت آمد شعر بهار و شعر فوان — اگر خدای بخواهد ز بستان آید

زخان و مان خود اکنون بر غربت بنده تو || خدای داند تا کی بخان و مان آید

چو برگ خانه و فرزند او نوا خواهد || کنیش کنون غم اسباب بیت آنکه بد

همیشه تا دل عشاق را ز غمزه دوست || خلنده تیری بر قبضه کمان آید

نفس دشمنت آن باد از آسمان که تو || بروز بزم تو بر جان سوزیان آید

جهان متین و مبین باد قاعده عمرت || که از حکایت او عمر جاودان آید

و

خان از سر جوالکند رکشید اندر جهان لشکر || چگونه لشکری از زر سلاح و جامه سر تا سر

سکندر وار اگر بگرفت گیتی را روا باشد || که زر دارد فراوان و جهان بتوان گرفت از زر

ز بهر سنجش زرش اگر میزان بکار آید || ازان در برج میزان شد که زر بنسبت چشمه خور

به پیش آن آسمان کو آب را مانند شبنم از یخ || به پیش آن آسمان گوئی تا زبرق پر آذر

تو گوئی آسمان آذر همی افروزد از سرها || ز بیم برق پنداری جهان پر شبنم شد ذرعر

چو کودک تا جهان پر بازیچی بیند بر خاک || ز گردش کور و کر شد چشم نرگس گوش سیسنبر

مگر زان خاک باشد که ملامت می نپندد شد || که سوی مردمان گردست چشمی کور و گوشی کر

چنار و سپیدار اسوگند مصحف بود پنداری || که در عهد بهاری تازه می باشد تا محشر

کنون سوگند شکستند و از باد خلاف آن || مر این را او فتاد از بند دست آز از بالا بر

ز آن مادر که اندر زر نماید خوشه چون پروین || که باشد منکسف پروین و این بسیار باشد در تر

بگون او بجست مانند مار و تست چهر می || ولیکن جوش از پاکیزگی چون بهره از زهر

چو سوز درویش از خورشید گرد در نجست جوشش || جو زهره محترق گردد بود خون ریختن با …

از آن انگور شد بی شوی همچون مریم آبستن || که رز چون مادر مریم نزاید بچه جز دختر

اگر نگار

اگر نگار چون عیسی زمادر بی پدر زاید || چرا شد زرد روی او برگ همچون بی پدر اصغر

کرا استسقای طفلی نیست آبی را چرا نامش || خوی دست از شکم بیرون شدست اندامها اصفر

اگر مقبول کرده دیده دندان که می خندد || و گرنه شو تعجب را بنار گفته در بنگر

چرا شد در چنین موسم دل سیب ای عجب پر خون || همانا خون همی گردد زنا یاب کردن زیور

ز باد سرد پنداری که شد در روی او زانگونه || از ایرا بر فلک با دیت طبع برج دو پیکر

همانا چون ترنج از رنج فراوان داشت رخساره || ز شرم مردمان پوشیده از آن دنبار گون چادر

خوانی با دزرگشت او آن آورد پیش او || بلوری دست پر کرده ز زر جعفری عبهر

شش انگشت است و شش دین نیاز دارد با انگبین || هر انگشتیش را سازد یکی انگشتری زرگر

چو شد توزی سلب چشمه ز نزدش توی هر توزی || چو آمد مهر در میزان از آن میزان عقل آور

از آن چون مهر بر گردون و چون سجاده اندر خم || از آن چون زهره اندر جام و چون مریخ در ساغر

نصیب عاقلان زو بهره باشد در آتش و شادی || نصیب جاهلان زو رنج باشد بهره شور و شر

رود در سر چو مغز و عقل اندر رگ چو خون و خوی || رود در تن چو جان و هوش و اندر دل چو کام و کر

چو طلعت خواجه دل غمگین کند شادان || چو عزم خدمت خواجه رخ زرین کند احمر

جهان مجد و خورشید بزرگی و سر احسان || چو فرهنگ اگر زینت جو کوه رمایه نغز

اجل بوالفتح مسعود آن سر مجد و خداوندی || که زیر پای قدر او سپرده شد سر محور

نزادی همچو او از کس پذیرفت جز از زادت || نه مردی همچو او تیر آموخت از کس جز از کوهر

هنر بی اهتمام او چو چشم بی بصر ناقص || خرد بی اختیار او چو جسم بی روان ابتر

سپهر پسند او راست روی خوب او کوکب || بهشت مجلس او راست لفظ عذب او کوثر

مگر از هیبت او خشک شد در ناف آهو خون || مگر از خوی او ترگشت بوی عنبر اندر

اگر نه بی تف خورشید و رنه بی نم باران / چرا حکمت در سنگ و چرا تربیت در عنبر
قلم در لوح ننویسد جواب صواب امای او / ازان تدبیر او آید همیشه با قضا همبر
نیاورد فلک هرگز ازو شایسته تر والا / نه پرورده جهان یکسر ازو بایسته داور
کفایه را زبانش ذوالفقار حیدری گشته / سیاست را نهادش باز همچون دره عمر
ز جود دست او نهرمان هنر در زیر دست او / هلاک زر ز دستش چون هلاک مورچه از بر
براق همت او شد سپهر از بهر آن آمد / هلال او را چو زرین نعل سیمین و استام اختر
فلک را زان براق همتش گفتم که از همت / ازانجا می سخن گوید که از معراج پیغمبر
ازان برج شد ایرا جهان همت او را / کم آید بر جودش اگر باشد دو صد کشور
برنگ از خدمتش دایم بود مخدوم هفت اقلیم / جو قابیل از پی هابیل و ساره از پی هاجر
می و آب روان و سبزه و خورشید بنماید / ببزم و لطف و عیش خوش بلطف و طرف و زیب و زر
جو گر بزم او تیره است و آب از لطف او روشن / که این گه گرد سر بردار و گاه آن پای بر منبر
ایا منشور روزی را قبول خدمت تو فتح / ایا داروی درمان را ز اضعات خلقت شکر
اگر حلم و حیا گردد سخن ازا تو نیکوتر / وگر جود و سخا باشد عرض آزا تویی جوهر
فنون سروری را طبع تو هم اصل و هم قانون / رسوم مهتری را رسم تو هم خصم و هم داور
جو دریایی همه حشمت جو گردونی همه رفعت / جو بارانی همه نعمت جو خورشیدی همه منظر
فریب آن مرکب گردون نگردید از جه و از جون / سبک رفتار چون برق و بلند آوازه چون تندر
جو رنگ آهو از رنگ بیابان و بیابان گر / جو مار و ماهی اندر بویه صحرا کوه و دریا بر
بسان مرش دندان و جون آهن همی خاید / صفات سنگ مغناطیس نتوان گفت در گرم
اگر بر نقطه پرگار جولان بایدش کردن / کند جولان بر انگونه که بر پرگار از مسطر

جه در زود برق در جولان رباید گوی در میدان / جو خانه بوالعجب در پیچ و دست بوالعجب در سر
ندیده خلق پیش از نور وان بر کوه و دریا بی / عنان او را شده باد و رکاب او را شده لنگر
ترا موسی همی خوانند و او را خضر از این معنی / که طور از تست نورانی و بحر او را ده معبر
بچشم بد همی با تو جوان و پیر و مرد و زن / سپند از دیده ها سازند از حشمها مجمر
همیشه همچنین بادی عزیز و خرم و شادان / بفر خسرو ایران بعون خالق اکبر
خداوندا ترا چون من ثنا خوانند مداحان / همه با طبع پر معنی همه با لفظ پر گوهر
به پیش خاطر ایشان نیارد شد شعر من / نباشد جامه خلقان بلی چون جامه ششتر
ندانم من که شعر من شدست از گونه گون لولو / نیابد افسر فغفور و قدر یاره قیصر
نیارم گفت این هرگز که جون من نیست مدحت خوان / اگر چه بی گمان دانم که چون تو نیست مدحت خر
همی تا از هوای زرق طبع خلق بگراید / بخاک و آب و تخم و بیخ و زرد و شاخ و برگ و بر
هنر پیرای مع الفخ و درافش لب خندان / جهان افروز و جود افزای و صدر آرای دین پرور

۹

بتی که زیبت ازو جو دهان و دیده نگار / دهان جو روی من و دیده جون دهان نگار
ز خاک زاده و پرورده در بر آتش / جو بنده عاجز و پیوسته همره احرار
بدو زمانه بسی نیب داده از کم و بیش / و نزد ملوک بیار آراسته یمین و یسار
جو مار کرده تن خویش حلقه و اندر پیش / نشان بمانده ز دندان مار و مهره مار
نهان کنند بزرگان بخشم آتش اندر زیر / دهند ازو ملکان زهر خورده را زنهار
ز یک خشمش دندان جو مهره بر رسته / گرفته دیده بدندانهای خود ستوار
بجای سینه دهان و بجای گردن چشم / بجای دیده‌ش تارک بجای کتف غدار

مه نوست شده زیر مهروار سپهر
عصا به پشته بر و از ستاره بسیار

جو آتشیست بجای زبان او خنجر
بگرد انگرش اندر قرار کرده شرار

سرش جو چشم همای است و او بعنبر همای
میانه دو هماش بدان کنند نگار

جهان نموده به تصحیف نام او مردی
کز و بخلق جهان داد صد هزار هزار

فزون شمر دیگ انگشت خواجه زان همه مرد
گرفت زین قبل انگشت خواجه را بکار

سپهر اهل هنر بو المظفر بو الفتح
که نان و جان صغارست و آب و جاه کبار

بقدر عالی افلاک را نموده مثال
برای روشن خورشید را گرفته عیار

سخای او به تن بخل در فکنده فزع
عطای او ز دل جود بر گرفته غبار

ثنا نباشد بی نام و نعت او عالی
سخن نیابد بی نام و وصف او مقدار

جو طبع ماست خرد بی ثنای او ناقص
جو کلک ماست هنر بی کمال او بیمار

زهی ز بخشش تو کند حرص را دندان
زهی ز همت تو تیز مدح را بازار

تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد
تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار

بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریاست
بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار

خرد جو آینه طبع شاعری بزدود
خیال مدح تو بنمود اندرو دیدار

مرا نباید گفتن جو شاعران دگر
که جرخ مهر سخایی و بحر کوه وقار

ز گرد اسب تو بر زلف مشتری عنبر
ز عکس کلک تو بر جهر آسمان دیدار

بوقت کوشش تیغی همه جو برگ درخت
بوقت بخشش دستی همه جو شاخ جنار

ترا من تعجب بکه نباید کرد
که این جه گفت و جرا او خوشست ازین گفتار

من آنجه از تو ببینم همی همان گویم
جنانکه داند ازان حال عالم الاسرار

همه بجری و فرزانگی بگیر آهنگ
همه برادری و مردمی بگیر هنجار

جو بشنوی که بنام تو شعر خواهم گفت
جو گل بخنده درآیی و بشکفی جو بهار

مرا بران بقبول امید بیش آگنی
بمدح گفتن خویشم دلی دهی نهمار

جو شعر بر تو بخوانم بگوش دل شنوی
ز حرف حرفش مهمل ندانی از مختار

هنوز کار من از مدح تا بدعا
دوات خواهی و در حال بر گشایی کار

نخست بار که من بار یافتم بر تو
نیافت مشتغ بر من نیاز بندی بار

بخواستی ز همه حالهای من اعلام
بداشتی ز همه کارهای من تیمار

ترا ز زاری احوال من بسوخت دل
مرا ز منت احسان تو گران شد بار

ز بخشش تو فرو بردم آز را بزمین
بدولت تو بر آوردم از نیاز دمار

زبان و دست من و تو ز منت و احسان
بیکدگر ز تو گوهر فشان شد و زر بار

ز من بپرسند از مدح ناکسان در خشم
که من بمدح تو زان کرده باشم استغفار

ببردی از همه کس گوی بخت می رو
که بختیاری و اندر جهان نداری یار

همیشه تا گل سوری ز خامه شکفد
بگرد خویش در آرد گزارش از نگار

بکامه دل تو باد بی شمار عمر
ولیک بخشش دولت بشمار قلب شمار

هزار سال جوان و هزار صدر بگیر
هزار مرد ببر و هزار بنده بدار

سپهر بس مراد تو بنده مطواع
زمانه زیر رکاب تو باره رهوار

ز جاه و جود و کریمی و سبع مدح الفتح
ز فضل و عمر و جوانی و بخت برخوردار

9

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شیخ تل با تو شد ز لاله نعمان

ابر گهرهای گل بسفت همانا / پارهٔ الماس بود قطرهٔ باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ / کوه ز شاهبور گشت و کان بدخشان
بود گل ناشگفته بر تنی دل / باز چو بشگفت گشت بر صفت جان
بر کمر شبچراغ شد کمر کوه / چون کمر مهد پیل خسرو ایران
رنگ چو خود نگرفت لاله خود رنگ / شش مه تنبول کرده دارد دندان
آهو از سبزی در ریاحین غلطد / سبزه و سنبل چرد همی از کنف و ران
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید / برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود سرو برکشید چو بلقیس / کآب گمان برد آبگینهٔ میدان
سوسنش زر در دهان نکرد گل لعل / تا نشد از باد روی آب چو سوهان
راست که بشکست گل محفهٔ مینا / گلبن از و گشت چون مظلهٔ رکبان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین / باز شود چون بنات نعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل / چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چو کوه آرد / روز همه روز ازان بخندد چندان
یاد گرفتند مرغکان غزل گوی / چند هزار از هزار دستان دستان
چون بشبهی داشت مرغزار بدریا / لاله بر اطراف او برست چو مرجان
همچو جناب پسته و مجسّه شده بعضی / هر سه قلم گیر کودکان دبستان
گویی در پیش آفتاب نهادند / آینه در سایه‌های برگ درختان
مهر بدان برکشد نگار ز دریا / تاش حجابی شود ز خجلت بستان
باغ ز نار آن جمال یافت که پسند / از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعدهٔ

قاعدهٔ فخر بو المظفر بو الفتح / آن بشرف صدر و بدر مجلس و دیوان
مفخر اهل علم حضرت غزنین / سرخوش اهل فضل ملک خراسان
سوی بزرگان ز نشر نام بزرگیش / قاصد نامش بسند باشد عنوان
بایکه خلقت خامهٔ او / زانکه در آتش همی نماید برهان
راز خرد ز آینهٔ ضمیرش پیدا / زانکه کون سر عرش نهان
نامش معبود آفرین خلایق / دانش مقصود آفرینش ایشان
هر کنبی ارزوی خوانش ز فتنند / سوی چراگاه خود بهایم و حیوان
شد ز نه دولت مسلّم از پی جودت / هر چه بملک اهل ذمت و مسلمان
روزی براسپ جود اگر نشینند / چرخ فرو ایستد ز جنبش دوران
در پی جاه پدر رسید بروزی / گرچه دران سالها رسیدن نتوان
اری ماه منیر بر فلک پیر / روزی چندان رود که سالی کیوان
ای فلک افتخار و اختر نصرت / طبع تو ترکیب جود و صورت احسان
وزن برانداخت بذلت از درم و زر / میزان بی کار ماند و زان حیران
چشمهٔ خورشید اگر چو زر تو بودی / نیز ندیدی هبوط خویش بمیزان
در مه نیسان هوا چو طبع تو گردد / شاخی از آن باشد آب ابر به نیسان
نظم تو باغستان ابر بهشتست / خاطر چون آسمانت اورا رضوان
جسم لطیفت آب و اورا کوثر / روح جسیم است خاک او را ریحان
بر نکردند لعبتانش زیرا که / زانجیاتست قوت تن ایشان
اکنون کز خاطر تو کامل گشتند / پیش بمیزان شدند چون کمال تو نقصان

طبع تو هرکز نیاد طبع زمینه   زانکه تراست بر طبایع فرمان
هرکز مثلش از زمانه تو ندیدست   آدمی کس این جلالت و امکان
کز خودت کشت روز دولت پرنور   وز ظلمت کشت کار ملک بپایان
خاطر بی علم من بکفتن این شعر   جمع قوافی بدید و کامل اوزان
پیچد بکذشت پیش چشم دلم نیز   قالب دو شیر کان معنی عریان
شد جو خریدار مدح تو زبانم   لفظ برو عرضه کرد کوهر ارزان
بر بصر حفظ نقش کردم ذکرت   تا بشد از پیش چشم صورت نسیان
در دو نیازم برنج داشت همی سخت   بی تو ندیدم امید راحت درمان
تا بتواند شناخت سیر فلک را   خاطر اختر شناس رای سخندان
وهم نیابد مجال سیر جهاندار   کس نرسد در کمال قدرت یزدان
باد جو اختر شهاب امر تو نافذ   باد جو کردون بنای عمر تو عمران
جود تو شبه دمای عیسی مریم   خشم تو مثل عصای موسی عمران
نام همی کستر و جلال همی یاب   کام همی پرور و مراد همی ران
عید تو فرخنده باد و باد دهر عید   پیش تو جون من رهی هزار ثناخوان

۹

شد باد با آتش بعقل کمیاان   وز باد هوا خاک ساخت سان
دود بیت پر از آتش ابر و آتش   اندر دل و صاعقه است و طوفان
کویی حرکات تیز آب بحر است   در معرض او کرد باد ثعبان
آهو جو غضنفر در آتش از تب   ماهی جو سمندر در آب عطشان

الماس

الماس کهر به تیغ جون زمرد   از تف هوا لعل کشت و مرجان
کشت آب عزیز بقیمت زر   زر آب شد و برون زد از کان
بی دعوت خلعت هر آفریده   زین فصل در آتش نمود برهان
ره کرده حمیم در درون خارا   خوی داد مسام از رخام سندان
سنک آب شد اندر مسام صحرا   خون خشک شد اندر عروق حیوان
خورشید چو دید آتش اسپدرا   خشک کشت بیاد از هبوط میزان
از سوختن خویش بی شهابی   شیطان نفلک در بماند حیران
هم طبع ظلم است هر پرنده   کو دانه همی چنند از بیابان
بر مرد همه بدسکال جوشن   کردد زره از قطرهای باران
که در کل دیوارها بسوزد   کر باد برد وزد فراوان
خورشید اثری یافته است کوبی   از خشم خداوند صدر اعیان
اقبال بزرکان ابو المظفر   فهرست کمال و کمال احسان
آن با اثرش دین تمام وسعت   وآن با هنرش عقل تنک میدان
وصفش ز کمال آسمان مدحت   نامش ز جلال آفتاب ایمان
صدرش ز عطا مقصد سخنور   دستش ز سخا ملجأ ثناخوان
با خاطر او مهر جون ستاره   در دامن او چرخ را کریبان
بی حجت او آفتاب تمت   جون ماه سزاوار شد بنقصان
بی مدحت او خنجر معانی   جون خامه کرفت رشد طغیان
کنجیش بهنر لی نماید اندک   مدحیش بجای نماید ارزان

کردست برآزادگان حضرت — دست و دل او بنده بود آن سان
ای بوده غرض ز اتفاق انجم — ای گشته مراد از مزاج ارکان
فرمان تو اندر زمین نوشتن — رهوار ترا ز مرکب سلیمان
از اوج محلت تبا پس کردم — زیر فلک ماه بود کیوان
مهر تو بنات آورد فراهم — کین تو ثریا کند پریشان
در طاعت دست تو کرده سجده — شد بنده بنان ترا اعبره مان
معیار همه سرکشان لشکر — صراف همه بنده کان سلطان
آن آگه بنای جهان بیکسر — وآن خاتمش گویا هزار دستان
آن طلح بذیرفته نور و ظلمت — آن الف گرفته شهاب و شیطان
شد هرچه بنوکشش حلیت — مشهور ترا ز آفتاب تابان
نادید فلک حل و عقد کلکت — انگشت نجاید همی بدندان
تا جان صنعت را نگار شد — شد عقل ز صورتگری پشیمان
با هرچه برابر کند کانت — باشی بنفس صد هزار چندان
انعام تو برکند بیخ محنت — اقبال تو گم کرد نام حرمان
آید به ثنای تو ذات معنی — جان یافته از خاطر سخندان
تا لاجرم اندر پناه حیت — مانده است سخن جاودان با جان
ای از همه رنج زمانه راحت — وای از همه درد و نیاز درمان
حال من و آن بنده زادهٔ تو — از بی درمی بوده نابسامان
بر وجه تفضل ثنای بنده — بفرست بر خواجگان دیوان

در جمله بزودی چنانکه گفتی — خطهای صلتهای بنده بستان
تا کار رهی با نظام گردد — از سعی تو و اهتمام ایشان
راوی چو تو باشی صلت ترتیب — جز خرمن زر در کنار عثمان
تا عنوان باشد طراز نامه — تا نیسان باشد جمال بستان
بستان جمال از تو باد خرم — بر نامه فخر از تو باد عنوان

و

ای بخط و بوس عنبر تر و شکر — وی بلب و زلف شکر تر و عنبر
غمزهٔ جادوت کرد مار فن پی — تا بخط آورده مار زلف ترا پر
عارض تو بر پشته مشک بگاور — تا لب تو در دمید باده بشکر
جبهه و بادام چشمت اشک و رخ من — چون گل بادام کرد دا فسر عبهر
ماهی و تا اختر تو ریزد یاقوت — ریخت لبی برده گهر بای من اختر
ماهی اگر ماه را ز سرو بود رخ — سروی اگر سرو را ز ماه بود بر
سیم پسرینی و گر ترا بزو و شند — من بدهم سنگ تو فروشم زر
نیست مرا هیچ تنگدستی و خواری — نیز نباشم بجز عزیز و توانگر
در کنف جود بو المظفر بو الفتح — آن بسخا و بجوی و نام و پیمبر
مهتر و مخدوم خواجگان معظم — معتمد ملک پادشاه مظفر
رای منیرش بآفتاب دهد نور — بخت جوانش بنوبهار دهد فر
زان سبب خرمی شود گل و سنبل — زین اثر قیمتی بود زر و گوهر
ای خردت را جهان پیر مساعد — ای هنرت را سپهر تند مسخر

دردل شادت قبول خدمت زوار
درکف رادت زمام طاعت لشکر

دیده ز رسم تو مغز آیت عالم
خوانده بنام تو عالم آیت مغفر

چشمهٔ خورشید وابر و بحر به بخشش
با کف و طبع و دل تو نیست برابر

رای تو از خاک برفروزد خورشید
عزم تو در سایه درنشاند خنجر

صیت کمال تو قاصدیست که هر روز
بحر و بر و در تمام وعبره کند بر

کوه بامر تو بار وا نکشیدی
باد ز نهی تو با سکونت لنگر

پاس تو آن صرصریست کو بوزیدن
برکند از خاک بیخ سد سکندر

از تو دلی یافته است خلق بجایی که
پیش نیارد عرض بصحبت جوهر

تیغ بریدی کهنه سر ظلمت را
لاجرم از فعل او بماند پیشتر

در سر کلکت چرا نهاد عروست
زو متحلی است ملک شاه بزیور

رای ترا گر نشاط بود باده
درفتد از آسمان ستاده باعز

ورنه یاد تو می خورند بزرگان
شیرهٔ انگور باز خوش نهد سر

پرورش چرخ عاجز و بمشترد
در همه احوال قادری و مخیر

روز ترا روزگار باید ساعت
رای ترا آفتاب شاید خاور

ای همه ور طها گرفته مراد
حال من از حال تو رسیده بمحور

کرده مرا نعمت تو قادر و مختار
از پس بسیار بوده عاجز و مضطر

من به ثنای تو زان فروخته ام جان
زانکه ندیدم به از تو هیچ شناخر

کر بضرورت سه سال پیش من افتاد
راه طویل از برای زر مدور

نان من از بنده زادگان بجه معنی
دفع شد ای مهر جوی ماه بپرور

دادمن

دادمن از جود خود بخواه درین بار
هم تو گوا باش و هم تو خصم و تو داور

ورنه تو بر مقتضای عدل کنی حکم
باز من و رخت بستن و سفر و خر

تا عدد گوهر بسیط چهار است
بر زبر شان آذر ست خاک فروتر

باد بسر بر حسود جاه ترا خاک
در بر دشمنت باد شعلهٔ آذر

در دل ناهید عشق بزم تو رامش
بر سر خورشید مهر جاه تو افسر

چو وقت آید که از اقبال مردم بهره ور گردد
بر احوال این گردون گردنده دگر گردد

دلیل دولت آن باشد که مرد از بخت بر گشته
دگر باره وفا بیند چو گردد کار بر گردد

مرا باری بسی ز روی بحال خود جفا دیدم
که ترسیدم که خون من ز رنج دل بدر گردد

دگر شد حال آن اختر که من گشته زو بودم
همی گو شد که هر ساعت مرا صد باره سر گردد

بدان خورشید پیوستم که این خورشید تابنده
همی بر عزم آن گردد که او را باختر گردد

دل اندر خدمتی بستم که دانم که هر ساعت
بسی کار من انشاالله از وی خوبتر گردد

ز محنت جام مالامال در روزی بسی خوردم
کنون هنگام آن آمد که آن دور دگر گردد

ز هر کاری که پیش آید نترسم پیش و بیش ایام
که از تایید دولت همه کارم چو زر گردد

کسی کش دولت بو الفتح بو مسعود بنوازد
اگر شمشیر بارد ابر باد او را سپر گردد

مظفر آنکه چون گیرد زبانم در دهان مشکین
همه دندانهای من زیر لب شکر گردد

ز اسم جادویی ترسم چو وصف طبع او گویم
که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد

بیاد گشت و نامش بباز جون برون تازد
زبان تیغ او فتح و لب نامه ظفر گردد

چو صورت کردنی کو پیش او خواهد کمر بستن
چو خامه او هم از بند کمر کاهش کمر گردد

همه اشکال او روزی چو نو کردند اگر هرگز / روا باشد که بوتره بعد ربو البشر گردد
گران آهن که سم مرکبش را نعل از آن شد / بداند کو چه خواهد شد هم اندر کان قمر گردد
گل اندر بوستان او بجواب اندر کجا باشد / چو شد بیدار و دید او را زخش خورشید فر گردد
بگرد کین او گردد کسی کش بخت برگردد / چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد
چو کار اندر مهم ملک تدبیر او باشد / جهان بسیار خیر آید که جزوی از قدر گردد
خداوندا نداند کرد حکم طالع قدرت / اگر خورشید اصطرلاب و چرخ اختر شمر گردد
ترا با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم / چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیار تر گردد
از آن پیش از گردون و عطارد در بنان تو / سر کلک تو تر بیند همی از شرم تر گردد
بخلمت نیک ماند کوه و چو کلکت گهر دارد / ازین شادی بخندد کوه چون کر کمر گردد
اگر در خورد جاه تو ترا نز هستی باید / فلک بستان و جوزا کلبش در با شمر گردد
هران ابری که بر بحر بد اندیش گذر یابد / هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گردد
زبس آداب کاندر خدمتت یابد همی مردم / چو عزم خدمتش در پیش گیرد پرهنر گردد
چه تاثیرست سبحان الله آن دست جوادت را / که روی زایران زو چون گل لعل تبر گردد
قوی دست تو در بخشش چنان انعام گستر شد / که آخر صدر تو محراب خلق بحر و بر گردد
الا تا سنبل سیراب چو کان صورت خوبان / چو پیش گل سپر گردد بنفشه گل سپر گردد
سمر بادت نکونامی و تاریخ ترا هرگز / مباد آن تربیت کو بی تو در عالم سمر گردد

٩ ز قوت و هنر دست و بازوی سرهنگ / برست گوهر شمشیر آبدار ز زنگ
عماد دولت عالی و خواجه زاده ملک / که پیش رفعت او آسمان نیارد سنگ

محمد علی آن افتخار حمد و علو / که گاه حمله ثبات و وقت حمل درنگ
بنام اوست همه عقدهای منتظم / برای اوست همه کارهای ملک چو چنگ
کفش کفایت اسباب را کشاید باب / دلش نوات فرهنگ را نماید چنگ
اگر جمال ادب را بدیده خواهی دید / درو نگر که جز او نیست قالب فرهنگ
هر آنکه گوید هفت آسمان همت او / کمش نماید هفت آسمان ز هفت اورنگ
چو گشت تیغش پر خون چو تیغ پرخون گشت / بجنگ فتح آن تیغ آب رنگ بجنگ
نشان دشمن او سایه بر فکند بخاک / چو تیغ زنگ بر آمد ز روی آب چو زنگ
اگر عدوش ز یاقوت سرخ دارد زره / برو ز تیغ چو الماس او بگردد زنگ
وگر ز هیبت آتش گذر کنند چنین / سلاح دار نماید بچشم شان بس تنگ
همی نیارزد روی حمله مخالف او / بجنبش آید نقش سوار در ارژنگ
بدانکه آتش در خورد آب خنجر اوست / از آهن آتش ریزد چو بر زنند بسنگ
فراخ رحلان از بزم او زنند مثل / که تنگ دستان ز انجا درم برند بتنگ
ز جود او بجهانید آفتاب و نهاد / ازین دیار فرون زر خود بترب رنگ
زهی مراسن تو از جنگ بازو پنجه شیر / نجات یافته پشت تذرو و سینه رنگ
سیاستیست مر آن سایه کمند ترا / که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نهنگ
شوده رسم تو و باک نام دشمنت نیست / چو عزم نافذ تو در بریدن و نهنگ
رود چو ماهی در آب تیر مرد بخصم / رود درست عدوی تو باز جو خرچنگ
باتفاق فلک رای تو مصیبت نیست / ز حد خنجر فولاد و نوک تیر خدنگ
مباد رنگ دهد همت تو بی خلت / بر آب نقش کند خاطر تو بی نیرنگ

زعشق بزم تو وعشق روز عشرت تو … ترنج زرد شد و زرد روی شد نارنگ
همیشه بزم ترا باد ساقیان چو ماه … بزور شیر و بچشم غزال و کبر پلنگ
بزرگوارا بشنو ز حال بندهٔ خویش … که گرد عالم طناز بنده را در زنگ
مرا ز رفتن مخدوم و ناروایی شعر … سخن به بست و دلم شد ز شعر گفتن تنگ
ز بربطن منصور بن سعید چو باد … چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خوش … شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا … همی ز مدحت هر بی‌مروت آمد ننگ
چو چرخ دید که غایب شد او و اهل هنر … شدند خایب و بر رخ نماند کس را رنگ
بروز نیک مرا باز ره نمون شد و گفت … که شو بدامن آن صدر ملک در زن چنگ
سر سران و سر آهنگ شاعران کردی … چو مرد را آری در بند خدمت سرهنگ
کمان مبر که کس آهنگ خدمت تو کند … مگر بدو کند اقبال از آسمان آهنگ
سوار کردم بر کام دل کنون که بطبع … براسب مدحت تو تنگ بر کشیدم تنگ
همیشه تا چو کف رادیت دست بخیل … همیشه تا چو سبک زینت مرد سنگ
بقات باد و بکام دل تو باد جهان … بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

۹

بر اهل سخن تنگ ماند میدان … وز جای بشد پای هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر … از عجز چو مسحور گشت حیران
خاطر برد دل همی بمعنی … فکرت بکشد سر همی ز فرمان
چو جزو بکل باز شد معانی … زی خاطر مسعود سعد سلمان

مخدوم سخن پروران مجلس … سر دفتران خون گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم برآرد … خورشید کمال از زه گریبان
در تاج سخن کان خاطر او … هر لحظه جواهر فشاند الوان
از حزم فراوانش در کتابت … کلکش ننهد سپر بجرم طغیان
وز حرب سرافشانش در شجاعت … تیغش ندهد تن بجنگ شیطان
تیر از قلم تیر قامت او … در فخر سرافراز تر ز کیوان
ابر هنرش ناپدید گوشه … بحر سخنش ناپدید پایان
نطقش ز علوم بدیع گوهر … علمش ز کمال عدیم نقصان
نعتش بکفایت عجیب دعوی … نامش بسعادت مفید برهان
در باغ بهار ثنای خسرو … شعرش گل و طبعش هزار دستان
چون درج بباد گشاد راوی … در بار شود ببارگاه سلطان
طبعش ز سخن ده هزار دریا … دستش بسخا صد هزار چندان
سیراب ز انعام اوست اکنون … آنکس که ز اسلاف بود عطشان
ای گنج آبادی بهشت کرده … بزم امل از تحفهای احسان
گم کرد سخای تو نام حاتم … بر کند لقای تو بیخ حرمان
تیر تو نداند گشاد راهی … صلهٔ تو نیارد کشید میزان
از نام تو بر پشتهای نامه … معروف ترین قاصدیست عنوان
وز نام تو در صدرهای نامه … خوش لحن ترین راویست دیوان
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت … شد نادر تر تحفه در خراسان

اشعار ترا در جهان گرفتن داد ندا اثر خاتم سلیمان

آراز بیان و جنان ز معنی دانستن و گفتن توان و نتوان

در حمله شد از آتش شکوهت طبع شعرا چون شرر پریشان

نشگفت اگرت کلک مار پیکر شاخیست از آن چوب گشته ثعبان

کین در سخنان تو کرده پیدا سحری که همی ناپدید کرد آن

گرز تو کند در تهار مغفر تیغ تو برد خسر تهار خفتان

وقتی که برد گرز قوت دل روزی که نهد رمح قوت جان

افتد امل کور گشته دیده خیزد اجل تیز کرده دندان

در چشم کشد چشمه کرد هیجا زنگش از نیش تیغ پنهان

زان آتش سیماب گردد زر ریخ بد دل عزیز حمدان

در کار ظفر پیش روی لشکر آرد پسر دشمن پدید سامان

رزمی چو هنر بران زلف گشنیز لیکن بصفات انها دبنیان

برقش بود از تیغ و سیلش از خون ازگرد سحاب و از تیر باران

آرد بتو نصرت خدنگ دشمن کلک تو جوابش برد ز خذلان

شبدیز تو آن روز زمین را اشکال فلکها کند بجولان

وز آتش آن بادپای باشد بر جان تو چون آب خاک ارزان

با تیر تو پیشی کند بر رفتن آن پای کمان تیر کوش نگان

وز خشم سنان تو خاید آهن خواهد که چنو در شود بسندان

از کین عدو بر زمین زند سم تا نعل چو خنجر کند بر افسان

سندان سم

سندان سم و سندان بزخم سم چون معدن سندان ببند آسان

بر سایه خود عربده سگالد یعنی که پلنگ تا به بست بجان

وز پویه پشت زمین نوشتن پهلوش بخارد ز حسرت ران

مویش بعرق برعد و بگرید چون دیده عاشق ز درد هجران

گر دست تو در پای خویش بند زان صاعقه از خون براند طوفان

دریا بودت در کف زمرد زان یابد از و خاک شاخ مرجان

رنگ آب نیارد کداشت برسر تا رنگ زدان رنگ آب راسان

بیرون نتوان بردش آتش بی قوت هم سرانش از کان

همرنگ رگست و همیشه چون رگ خالیش نه بینی ز خون حیوان

زان چرخ شالست کز نهیبش اورا نبود دست فعل ارکان

از کفر همه هند صاف گردی زان گوهر صافی چو نور ایمان

خورشیدی و ماهی بصدر مجلس بهرامی و تیری برزم و دیوان

هم صاحب عباد روزگاری هم رستم زال زر دستان

وز روی تناسخ حیات بخشد تیغ و قلمت بر روان ایشان

ذات هنرت آیتی است ناسخ امرلیت سهراب از و و سحبان

الحق بهنرمندی تو برحق کافر گردست و هر مسلمان

بازار سخا بی بیانت کاسد بنیاد سخن بی بیانت ویران

ای طبع تو از لطف رشک جوزا وی نفس تو از فضل فخر انسان

دانم که ز احوال اهل حضرت دانسته و دیده فراوان

گز گوهر و دیبای لفظ و معنی — نعت همه بی زیورست و عریان
زیرا دل پرورد شاعرانرا — پسندد و نه پسندد راه درمان
در نظم طراز آفتاب کردد — بدهندشان سایبان و ایوان
هم طبع شاعر ار نبودی — برخاستی امید زرق دربان
هر نایب از اهل تجار خاطر — چون مشتری مدح خواهد ازران
گوهر نهد پیش کاردانش — وآخر شود از دادها پشیمان
دیگ سخن خود چرا نگویم — من بیخرد تراز خاک کشخان
گر یکسی اندر میان شهری — شهاترم از آنکه در بیابان
وز پیرهن و جیب و دامن من — کردند مرا طوق و بند و زندان
زانده بپر اندر زوارد بیم — تا دیدم ازین دیر دور دوران
طبعم چو بهارست و من همیشه — بی برگ تر از شاخ در زمستان
ور نام من اندر جهان نبودی — در طبع نبودی سرشته نسیان
بی روی از آنم که همچو آبا — بی شرمی تا موختم زاخوان
هر صبح نباشم نشسته بر در — هر شام نخواهم رسیده برخوان
گر تر بیستی یابم از بزرگی — در شهر یکی کردم از بزرگان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت — شو کرد فضولی مکن دغمان
بسیار غم دل مگوی و شعرت — بنویس و به پیش خواجه برخوان
دل در صفت جلال او ده — وز روی صلتی با کمال بستان
ای جز تو نام نخیلی همت — وای با جز تو اسم جود پنهان

از من بپذر

از من بپذیر این عروس فکرت — هر چند که نیستش بهای خلقان
منکر که ندارد جمال حورا — هر چند که دارد مثال او ثمان
زیرا که جو از روح شد تولد — غلطش بدهان در نهاد پستان
پیش تو همی هیچ زیب ندهد — ورنه شبهی نیستش ز اقران
تا ابر صدف گون ز در قطره — صندوق جواهر کند ز بستان
گل چون بپر آید و ز نبر نرگس — پس میوه شود گوی و شاخ چوگان
هر روز نبزدیک شاه و صاحب — افزوده ترت باد جاه و امکان
جوینده صدر تو باد گردون — بخشنده قدر تو باد یزدان
عمر تو با ایام کرده بیعت — با عمر تو اقبال بسته پیمان

چون مهر باوج خویش بر شد — احوال جهان همه دگر شد
هر شاخ که خار بود گل گشت — هر بیخ که خشک بود تر شد
از قوس قزح کمر ببست ابر — چون دید که شاخ تاجور شد
چون گل بشکست مهد مینا — گلبن چو منظله بزر شد
بر کف می لعل شاخ گل داشت — بلبل ز چه مست و بیخبر شد

امروز هوا چو وصل یارست
دل خسته بجانش خواستارست

هر باد که آب را شکن داد — گل را صد بوسه بر دهن داد
تا رعنا گشت و گفت با خود — کایزد همه نیکویی بمن داد

گویی می و شیر باهم آمیخت
دهقان و ببرگ یاسمن داد
رضوان ز بهشت کسوت حور
آورد و بلعبت چمن داد
چون دیدهٔ شیر شد گل و بوی
چون نافهٔ آهوی ختن داد

شب گویی چرخ پرستاره
آیینهٔ شاخ میوه دارست

آنرا که نشان روح باید
طبعش سوی بوستان گراید
عالم چو حقیقت معانی
هر روز بدیع تر نماید
جانرا ز عصابه بستن شاخ
بسیار لطیفها گشاید
چون فاخته رودها بپادد
موسیچه سرودها سراید
از سایهٔ برگ و نور خورشید
برخاک مه دو هفته زاید

گویی که هوای بوستان را
طبع حسن خزانه دارست

آن بوده مراد از آفرینش
برخلق ز فیض آفرینش
گر صورت مکرمت ندیدی
اینک بر او شود به بینش
فضلت ننشسته در مکانش
بذلت ننشسته بر نگینش
زیر و زبر فلک زمین داشت
زان ایمن داشت بر زمینش
هر حال که داشت بر یسارش
ملک دگران شد از یمینش

با هر که نیاز خلق او دید
پیرامن او شدن نیارست

جز مایهٔ لطف و مردمی نیست
در دهر بخلقش آدمی نیست
زان جاه ثناش برفزون است
کش مایهٔ جود بر کمی نیست
بر ریگذر نیاز شاعر
شیری چو سخاش در کمی نیست
آنرا که نه در ستایش اوست
نامردمی است و مردمی نیست
در شهر ز بار منت او
بنمای تنی که او غمی نیست

آخر بجهان نکو سخن را
بهتر ز مدیح او چه کارست

ای بس که بزرگواری
بس محتشم و بزرگواری
خواهی برزا بر آنچه خواهی
داری بر شاعر آنچه داری
بر طبع تو جود کامکارست
برخلق بجود کامکاری
آسایش خلق را نشانی
اظهار کمال را شعاری
بی یاری در زمانه خویش
از مقبلی و ز بختیاری

طبع تو بقوت آسمانست
بر قطب مروتش مدارست

آنانکه بخدمت شتابند
مقصود خود از جهان بیابند
بی خدمت تو امیدواران
چون جرعه ز تشنه سر بتابند
خورشید بر آنچنان نتابد
گر کین تو روی بر نتابند
ماه اند بقدر همنشینانت
زیرا که قرین آفتابند
از حشمت و فرّه بانگ و نامت
با قیمت و قدر و جاه و آبند

آن را که تو بی نظیر یاری
اقبال بهمه مراد یارست

هر روز بهات بیشتر باد — وز بخت عنایت دگر باد
نام تو بذکر نامرادی — در محفل سروران سمر باد
از تو همه حادثات ایام — چون عمر عدوت برگذر باد
وانگش نه در تو مقصد آنست — مقصود گذار در بدر باد
چون نام تو باد روزگارست — وز نام تو نیز خوبتر باد

کامروز بسعی دولت تو
کارم همه جای چون نگارست

۹

روی پر گرد و دیده پر آبم — سیرم از جان و تشنه خوابم
خسته تن درست چون سیم — کشته رزنده دل چو سیمابم
تا رهین وصال اقرانم — تا قرین خیال احبابم
کان زر شد ز چهره اسبابم — جوی خون شد ز دیده محرابم
که بمژگان چو پای ملاحم — که بناخن چو دست قصابم
صاف شد خون دیده کانم ازو — سر انگشت کرده عنابم
رنج صفرای غم زیادت گشت — تا شد از خون دیده جلابم
چو نه بنشیند آتش جگرم — گر ز دیده میان گردابم
زین رخ زرد خون گرفته ز درد — همچو زر زیر مهر ضرابم

هر زمانش ز دیده گونه دهم — گاه صراف و گاه قلابم
زهر محض است عیش شیرینم — خون صرفست باده نابم
روی زان شد بنفشه از دستم — پشت دستم شقایق از تابم
ز جهان عیش و باده افتادست — بچنین اسپرغم انجابم
وز پی ارتفاع طالع وصل — خیره شد دیده در سطرلابم
آب و جاه از نظم و نثر همی — باشد از هر طریق و هر بابم
نیست بی آب اگر با جاهم — نیست بی جاه اولی آبم
زان غریبم که کان اکسیرم — زان یتیمم که در خوشابم
خسته اشتیاق اسلافم — بسته اعتناق اعقابم
ای که عمری مرا کجا جویم — ور حبیبی ترا کجا یابم
ماهتاب شب فراق شما — گرد چون آفتاب در تابم
واندرین تاب تار کتانم — مگذارید پیش مهتابم
بر نشانه مراد می نرسد — از کمان امید نشابم
واندرین درد کسوت فقها — شد سیه چون لباس حجابم
غم چو بازست من چو خرگوشم — کین حواصل بخورد سنجابم
بیقینم که باز نشناسند — که به بینند هیچ اصحابم
شب درین چرخ پر ستاره ریخ — چون کبوتر بزیر مضرابم
راست گویی که مانده در قیرم — چون ازین نقعه روی بر تابم
زانگه آن روز بسته تر باشد — که تحویل پیش بشتابم

رنجه و نافته بدان شده‌ام | کین همه رنج بر تنی تا بم

٥

پیگاه مست پیش من آمد سلام کرد | وز دیده چشمکم زد و رای خرام کرد
رخ باز حجره داد و هم از ره چو شد تیم | من دست بوسه بردم و او قصد جام کرد
در بط گرفت و بربط و نقل و شراب خواست | در حال کار مجلس ما با نظام کرد
سودای بوسه دادن او بود در دلم | بوسی بداد کام دل من تمام کرد
من بودم ای عجب که بدیدم بکام خویش | کان تیر غمزه تیغ جفا در نیام کرد
با من زناز کردی هر شب قیامتی | وان شب نکرد وعده و صحبت تمام کرد
الحمد لله اکنون هم فراغتیست | کو نازهای بیهده بر خود حرام کرد
وقتست اگر زنم لمن الملک چون شهی | تا روز در کنار من آخر مقام کرد
بیدار شد ز من غزلی حسب حال خواست | در وصف او معانی بر من زحام کرد
دو بیت چون بگفتم بستد قلم ز من بکش | بر مخلص محمد عبد السلام کرد
آن خواجه زاده همه اعیان و عصر خویش | کش فضل و بخت صاحب و صدر کرام کرد
خشمش نشان آفت یوم الحساب داد | جودش بیان آیه یحیی العظام کرد
جرحی که صد هزار دل از حکم او بسوخت | کاری که جز بدولت او کرد خام کرد
زان روز بی طلب شده رسند در | تا چاشت خواست عدو خواجه‌اش شام کرد
از دشمنان خود بگردد پیش دست گشت | آبای خویش را بهنر نیکنام کرد
اندر کمان دل شده را دستگیر بود | بی دولتان غمزده را شادکام کرد
دشمنش باد سرزده از آتش حسد | کلکش چو زآب خاک شراب و طعام کرد

غم در دلش علم زد و آهنگ جان نمود | خون در تنش عرق شد و قصد مشام کرد
این شغل خواجه راست که کامکار بود | او را نسیم داد و عدو را زکام کرد
ای مایه سلامت و اقبال اهل فضل | بی تو گر از زمانه مقبلی سلام کرد
اقبال آسمان چو ترا گشت همعنان | از امن تو زمان و زمین را زمام کرد
شکر ترا خرد فلک انتقام خواند | نام ترا ملک سبب احترام کرد
از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت | طبع تو هر دو را بنجا پای دام کرد
تا از هیچ تو نه کنند ابتدا نطق | ذهن کس از حروف نداند کلام کرد
پیش از سوار گشتن مدحت مرا سخن | با طبع تند کرده توسن لگام کرد
درخواست همت تو شناهی و سوی من | جود تو بر زبان مروت پیام کرد
این تن چو خاصه گشت بدین خدمت ترا | شعری بلند گفت نه در خورد عام کرد
آری چو تیغ هند برآمد ز حد هند | زو شاه نیمروز شد و آهنگ شام کرد
پیوسته کار دولت تو با دوام باد | کو کارهای اهل خرد با قوام کرد

٩

شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار | با جامه ملمع رومی شد از بهار
سیماب بود برف که چون رفت از و بماند | شنگرف رومی و زر صلیبی به لاله زار
کس را گمان نبود که از کوه سر بلور | فیروزه خوش آید یاقوت آبدار
هست آبدان زعکس گل و آسمان زابر | روز چراغ وار و شب شبچراغ وار
از مرغزار شیر زآهنگ غار کرد | گر کوه دید لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش | لابد بدل شود همه احوال روزگار

حوران باغ باز کنند از نشاط او — لبها و چشمهای پر از خنده و خمار
بر دیده شکوفه زنند شاخ یاسمین — از دخل او بوسه بروزی هزار بار
چون بر نهد بمدحت لاله مشبک ابر — باد آتشین زند اثرش را بر عذار
بلبل بگوش دوست رساند حدیث دوست — گلبن بچشم یار نماید خیال یار
خاک نگار گیر ز ابر نگار گر — خواهد بروی خواهش و گوید که ز نهار
روی مرا طروت باقی ده و بر و — اوصاف کدخدای سپاه ملک نگار
بوالفتح با فتوح مظفر که چون ظفر — برکام دل بسعی هنر گشت کامکار
سردفتر صدور و خداوند اهل فضل — طبع بزرگواری و ترکیب افتخار
شافی تر از کفایت و کافی تر از خرد — زیباتر از مروت و میمون تر از بهار
تدبیر او برون برد از کارها خلل — آئین او جدا کند از رسمها عوار
علمش بوهم در پی اندیشها رسید — تا رازهای خلق برو گردد آشکار
دریا اگر بقوت چون طبع او بدی — نتواندی کشید باو مهر از وبخار
گردد هنر بتقویت علم او تمام — گیرد خرد بترتیب رای او عیار
باعزم اوست گردش ایام را وفاق — با حزم اوست جنبش افلاک مدار
مهرش کند برآب روان نامه را رقم — حلمش دهد بر آینه سیماب را قرار
از رای پاک اوست مگر آتش اثیر — کز دود صاف باشد و پاکیزه از شرار
اهل قلم پیاده نمودند در هنر — زانکه که خامه گشت بر انگشت او سوار
آفاق را بپایان بزرگیست فضل او — رسمش بچیره و اصل بزرگی نگاهدار
ازادمردی و خرد و شرم او گواست — کان طبع را ز لطف سرشت آفریدگار

از مدح اوست فایده مکرمت پدید — وز نام اوست قاعده خشمن استوار
ای مهتری که از خود و اعتقاد تست — برفرق دانش افسر و در دست دین سوار
دانش دلیل تست و کفایت نشان تو — در طبعها ز فرع تو اصلیت استوار
فخری که نیست مرجع اسناد آن بتو — باشد بنزد عقل هنر و مایه ز عار
نکست فوج شاعر و زایر ز صدر تو — تا از تو با امید بپوشت کازرار
کوهی بحیر عاشق جودی و زین قبل — آزاده بند کیش بجوید باختیار
گر طبع کینه تو سکالد مزاج او — چون گرد باد گرد خود اندر کشد غبار
پیش از درست عزم تو وحجت قویت — بیمار بود عقل بطبع و بتن نزار
دید آسمان گوهر تو خیزد از زمین — گرد سرش بگشت و بپرورد برکنار
زان روز باز کین ملک راد ملک بخش — فرمود بهر ساختن خلعت تو کار
اسب و ستام و جامه ز بهر تو بوده اند — از آخور و خزانه و تخت اندر انتظار
زیرا ز تو عزیزی دیدند و پیش ازین — در چشم شاه بودند از جود شاه خوار
اکنون ز عز خدمت این هر سه یافتند — اصل از چهار فرع بلند بزرگوار
اسب از جلال نعل و ستام از شرف دوال — کسوت ز بخت و دولت و تایید پود و تار
شاگرد پیشگاه ان استاد دین خرد — هرگز بر آن نداشت که باشند خواستار
ترک سرای شاه دبوس و ستام زر — فرمانهای مطلق و دیوان صدر و بار
کوتاه دستی تو واندیشه بلند — این شغلها نهاد و برین رسمها قرار
اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه — رسم تر از حشمت بابنی نهد شعار
در ملک هر که چشم نهادست و کامران — گوشش ز بارهای تو باشد با ضطرار

داری ببذل کردن و فرمان گزار کردن   دستی جو آفتاب و زبانی چو ذو الفقار
مردان بی هنر ز تو ی رایهای تو   از عیب و ضعف خویش گرفتند اعتبار
چون نوبت هنر نگذاری همی بکس   ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار
فصل مه صیام و شب قدر و روز عید   باد از خدای بر تن و بر جان تو نثار
روز شمار بخشش تو فضل خدای باد   ای در زمانه بخشش و فضل تو بی شمار
تا فرع هفت اصل بود اصل چار فرع   پاینده باد فرع چهار اصلت از چهار
از تخم فضل بیخ و ز بیخ کمال زد   وز زرد مح شاخ و ز شاخ جلال بار

٩

چند لا حول گویم از وسواس   از غم هجر احمد نخاس
چند شوریده خیزم از فریاد   چند مصنوع خیزم از نوباس
کشته هجران جو مار در بیشه   مانده عاجز چو کژدم اندر طاس
دیدگان جون لوای مستنصر   روز جون کسوت بنی عباس
خوانده نجم وصال را برجیس   کشته تیر فراق را برجاس
دل بقصد دریدن سینه   جان بعزم بریدن انفاس
کفم از رخ بگونه شنگرف   دانم از کف بگونه الماس
نه نهارم هدای بمعاش   نه بلیلم حلاوتی ز لباس
بکرا ز دیدگان برون پالود   تن بکاهید و خشم کرد آماس
ای برادر ز غیبت تو مرا   هم دیو انگیست در وسواس
زان بدزدید صبر من شب و روز   که وصالت همی ندارد پاس

دلمن نیست خوش بهیچ انیس   مونس جان من تویی ز اناس
خود بپای خود این خطا کردم   تا بدشناس رنج گشتم آس
نیزم اینجا چنان خوش افتادست   که ز رفتن غمین شوم بقیاس
راست گفتی که مانده میراثست   نزد شمرم ز بوعلی الیاس
وانگهی دوستان من گویند   که فلان فضل دارد از اجناس
دید کس کاو جون من خبط   گفت کس غول جون من نسناس
بس سخن که جون بخواهی شعر   این بدل برنویسی از قرطاس
که گران خام قلتبان بس بس   زین فضولی حکمت و بپاس
طیبتی کردم و پشیمانم   تا جنین چیزها نگویم ناس

۱

ای بهر نوع پاکتر ز نفس   صفت طبع تو بری ز هوس
گر نبودی سبب ستایش تو   بر سخندان جهان شدی جو قفس
هیچ در مدح تو زبان در کام   بنیاسایدم بسان جرس
نه همانا ز خلق تو که بود   رسته از منت تو گردن کس
دوش با خویشتن همی گفتم   از پی دی که ای گرانجان بس
در خجل بوده ام ز دی امروز   این گرانی هر آن چه کردم بس
که بدین بامداد ناخوانده   ناگهان اندر آمدم چو مگس
ترش و زرد مرد سیکی لیکن   نه چو سیکبا بفعل ولی چو عدس
ناتوان و گران تر از کنده   زشت دیدارتر بسی ز جرس

گشت نااهل در میان شما　　همچو در دیدهٔ گرامی خس
لطف خوب و نیک او چون بر　　سخن کرم و عذب او چو خمس
گفتن مبت او بخوشتر روز　　چون بشبگیر بانک هول عسس
حسن ای پیش همت و خردت　　من و افلاک چون حمار و جرس
در کمال و مروت تو ایست　　نرسد وهم هیچ غمر و دنس
تا بدانکه هر آنکه مخدوم است　　که بدی خادم رسول انس
تو و اعدای تو بهمت و فعل　　باد با همچو باز و ی کرکس

۹

چون گشادند بر جهان در تیغ　　ملک را دستیار شد سر تیغ
آب و آذر به پیش تیغ بکیست　　زآن که آب اندرست آذر تیغ
همه اسمای آسمان دارد　　آسمان گرچه نیست در خور تیغ
فلک اندر دمیده پنداری　　باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بر و بهاست بدانکه　　هم به تیغ اندرست اختر تیغ
تیغ برقیست از جبال اجل　　نعرهٔ پر دلست تندر تیغ
تیغ شاخیست از درخت فنا　　مرگ باشد هر آینه بر تیغ
بهمه حالها اجل عرض است　　لیک قایم شده بجوهر تیغ
جوج چهره تبیت تیغ که هست　　دل و مغز دلیر بستر تیغ
دیده تا کلک خشک تر گردد　　شد ز خون خشک مستحل بر تیغ
خنجر ملک تیغ باشد و باز　　قلم اسعدست خنجر تیغ

حسن انکو

حسن آنکو همی بخیر قلم　　دور دارد ز دو جهان شر تیغ
آنکه اندر زبان پدید آمد　　گوهر او بیان گوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری　　گوهر کلک او برابر تیغ
خواست تا بگذرد بر و سخنش　　چون زبان شد نهاده پیکر تیغ
نطق و طبعش چو آب و آتش دید　　آتش و آب گشت زیور تیغ
جان اعدا برد بکلک چنانکه　　نبود پیش مرگ بر سر تیغ
بد و نیک قلم بد و پیشم　　راست همچون منافع و ضر تیغ
که ببرد بتیغ گردن کلک　　که بشوید بکلک دفتر تیغ
ای که در شر و خیر و در هر حال　　چون قضا کلک تست رهبر تیغ
با مان خواستن سوی قلمت　　راه جوید همی پیمبر تیغ
عجب آید مرا بدانکه حکیم　　مر قلم را نهاد دیگر تیغ
ضد خود را چو در بنان تو دید　　دل چرا نشر قید در بر تیغ
سخنان قوی خود ببرد　　قوت از طبع جرم لاغر تیغ
از پی عزم نافذ تو که هست　　راست چون عزم نفی کیفر تیغ
ناروا شد چو سیم بد زان پس　　که روان بود کار چون زر تیغ
دید تا لطف تو نشد طالع　　آفتاب اجل ز خاور تیغ
بوی خلقت ربود رنگ نهیب　　پاک ز آیینهٔ منور تیغ
تیغ تابندهٔ زبان تو شد　　جان و تن چون دلت چاکر تیغ
آب خشمت نخورد از جه و زوخت　　اندر آب زلال اخکر تیغ

ای برادر همی چو در نگرم / از جهان قلم بکشور تیغ
طبع و دست ترا همی بینم / کشته معبود کلک و مهتر تیغ
تا بود چون شهاب زیب قلم / باز چون آسمان بود فر تیغ
قد تو راست باد چون قد کلک / سر تو سبز باد چون سر تیغ

٩

ای گشاده زبان تو در تیغ / کند گشته ز خاطرت سر تیغ
باد عنف تو برده خاک فنا / آب لطف تو برده آذر تیغ
چون زبان فصیح تو نبود / در مقالات فصل در خور تیغ
نرم گردد بخشم اگر نگری / بهمه حال سوی ما در تیغ
از قوی رای تو فروزان شد / آسمان سخن چو اختر تیغ
بر حریر از صریر خامهٔ تو / بست و خاموش گشت تندر تیغ
بر اشعارت از زمین خرد / پیش روید که در وغا بر تیغ
جوهر لفظ تو چو پیدا شد / گشت نابود جمله جوهر تیغ
آذر لطف خط و شعر توی / بکمت نفط تست آذر تیغ
تا بنان تو بالش گل گشت / هست زنگار حرف بستر تیغ
سر کلکت ز مشک چون تر شد / خشک گردد ز خون پیکر تیغ
خنجر و تیغ را یکی دانم / لیک هول تو هست خنجر تیغ
خبر شعر تو تا پدید آمد / برگرفت از همه جهان شر تیغ
گوهر فضل تو چو ظاهر گشت / گشت باطن زد هر گوهر تیغ

لفظ تو

لفظ تو همچو لولوی لالاست / پس چرا دارمش برابر تیغ
تو برفعت چو آسمانی زانکه / آسمان گون شدست پیکر تیغ
خون دشمنت زهر شد در تن / خون چه سودست و زهر زیور تیغ
گرچه شعر تو ای اخی عثمان / هست نزد حسود بر سر تیغ
ورچه نفع است خلق را شعرت / خلق ایمن شدند از ضر تیغ
دفتر تیغ را همی دانند / باز گویی بجان و دفتر تیغ
رهبر تیغ کلک گفتی هست / سخت نیکوست کلک رهبر تیغ
لیکن ای جبرئیل اهل سخن / ننمایی بمن به جوهر تیغ
متصل نیست آن دو بیت بمن / که قلم را نهاد دیگر تیغ
زان دو بیت تو بس عجب نبود / که کند دل ز زنگ در بر تیغ
چون سخن گفت خواهی از متضاد / فربه آید به پیش لاغر تیغ
نفی و اثبات کو ضعیف و قوی / داد این ده به داد گستر تیغ
نافذ و نفی گویی ای استاد / خورد باید بدین سخن زر تیغ
در تهور چو این سخن رانی / بر نیاید خورت ز خاور تیغ
بوی و رنگ آنچه کس نخواهد / چون زداید رخ منور تیغ
لفظ و شعر تو گر ازین جنس است / منم از طبع و رای چاکر تیغ
رسته باشم ازین سخن باری / کاندر آب زلال اخگر تیغ
ای بشعر و لقب شده مختار / کرده کلکت خراب کشور تیغ
طبع را کلک چون بود معبود / دستگیرم که هست مهتر تیغ

هر دو جا گفته یکی بردار — ای بلفظ و زبان برادر تیغ
برو لاقافیه چنین بر بند — چندت این مادرت و خواهر تیغ
این مجابات شعر خویش بخوان — چون کشد دمد بر جبان در تیغ
ز شعر تو باد در گیتی — تا بود کلک جاه یاور تیغ

چگونه بود که دوش اندر آبدان چمن — بنفشه بود و شد از باد بامداد سمن
چو حوض دم زد بی نور گشت حوض صفی — ز دم زدن نشود نور آینه روشن
برنگ آهن مصقول بود آب کبود — کنون ز باد خزان شد بسختی آهن
هوا چو دشمن دیدآب را و شاخ چو خصم — کش آن ز سیم زره داد و این ز زر جوشن
چو بر چمن بخرامید باد مهرناز — درخت کرد ز دینار بر سرش گلشن
چو بر زمردی ار باد بستد از بنان — خزانش از خز شیمی برید پیراهن
درخت جامه برز عرض کرد و سود نکرد — ازان فکند گریبان خویش در دامن
قبای سرو چو پیراهن سراپیلی — کهن نگردد و پالد بروی قدر بدن
ترنج و نار مگر خصم اسعدی بودند — که این بزاد تن بی سر آن سر بی تن
گلوی نرگس بز زعفران شدست و زان — بطبع باز نمی آید نفس ز خنده دهن
چنان چمن را خوشه نجانه شمعی برد — که نرپدار شود دش توص آفتاب لگن
شراب خوار چو ز انگور شیره بستد دیده — که می عقیق یمن بود و در سهیل یمن
ز بوی میوه و میوه خوش است و برگ و هر — درخت چون سخن خواجه حکیم سخن
یگانه اسعدی آن مقتدای اهل هنر — که محترم بکمال است و محتشم سخن

عروس فکرت

عروس فکرت او را بها و فر زیور — بنان خاطر او را کمال و عقل ثمن
چو بکر نبود آبستن از چه معنی راست — همه معانی بکرش بحکمت آبستن
کمینه بنده او را یکی درخت شناس — که باشد از خرد و ذوفنونش بیخ و فن
و زو شکسته زاید همی شهاب خامه او — بگاه انشا اندر لباس اهرمن
گرامی خامی او وقتی بگردد ش در طبع — خود نیارد گشتش بگرد پیرامن
سر بزرگی و حریت آنچه در سر اوست — نهند از بن قبلش گردن آوران گردن
عطای اوست خرد پرور و نیاز گداز — سخای اوست هنر عاشق و درم دشمن
زهی قوی سخنی کز بنانت گوش و دهان — مکان در عدن گشت و جای مشک ختن
مبین است صفات تو چون بنات النعش — درو مولف معنی است چون نجوم پرن
چو خلقت تو بدید اتفاق کرد نشاط — چو دشمن تو بزاد آفریده گشت حزن
بقصد کین تو در فایده نداشت حذر — ز تیغ عزم تو بر منفعت نکرد مجن
اگر ز مهر تو مهر کمند سازد عقل — در افکند بمیان زمانه تو رسن
لطافت فلک آنجا درست گشت که تو — ازو فزونی و داری درو گرفته وطن
خرد چو در تیسیم است و فکرت تو صدف — هنر چو تیغ زدودست خاطر تو مسن
نگردد آنچه توانی بفکرت اندر دل — نگنجد آنچه تو گویی بجلیت اندر ظن
طویله گهست از تو هر نفس که بنظم — که هست عقل خریدار او و روح ثمن
بنظم و نثر کسانی که زیر دست تواند — سخنوران جهانند و شاعران زمن
شود بت بچنین طبع و این هنر باشد — بعید شیر عرین ناختن بر آهن
بسته بود سخن بر من از ستایش خلق — گرفته بود مرا دل ز شاعری کردن

ولیک طبع بدین باز میل کرد و بی / بجان برآید خوی فرو شد و بلبن

بشاعری بتو باز افتتاح کردم از آن / که قیمت سخن خوش تو دانی از همه فن

مگر خجسته بود بر من از مروت تو / بشعر گفتن باز ابتدا نهادن من

همیشه تا رود اندر پس بساط اذار / چنانکه پیش سفندارمذ رود بهمن

عقیق را ننهد کس محل گوهر سنج / بلور را نخرد کس بهای دُرّ عدن

شنو سماع و صنم بین تو شنو و مبین / بگوش عیش زوال و بچشم بخت وسن

بمهر دل باد آسوده وصال تنت / زمانه مهر جبین و آفتاب زهره ذقن

رفیق و همره رای تو گنبد اخضر / معین و مرشد جان تو ایزد ذوالمنن

بر اختیار بنده کی مالک الرقاب / نصرٌ من الله فال من از کتاب

هم در زمان بقوت آن اختیار نیک / کهنای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخت نه بستم بهیچ روی / با کس حدیث زاد نگفتم بهیچ باب

آمد بخانه پشت و بنیاد مرا بروی / از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

تا که جهان ز چشم عزیزان جدا شدم / کانجا کس از قیاس نبستند انتخاب

زخمی چنانکه از تک او باد شد خجل / راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب

که خاک شد بزیر سمش سنگ در جبال / که سنگ شد بزیر پیش خاک در شعاب

راهی برونق چمن باغ و اندرو / همچون گل شکفته نشانی پی ذئاب

بی معجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه / چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب

سرها جهان در آتش خورشید جسته بود / گرتا ز تیغ گفتی طشتی است اندر آب

زابر سیاه و برف سپید و زمین بر / طوطی همی پدید شد از بیضهٔ غراب

رفتم براه غزنین برآب آهنین / خفتم بجد گریان در آتشین سراب

لیکن مرا نمود جوا دو دو جون خلیل / آهن صحی ز قوت و آتش تهی ز تاب

شخهای کوه پسند گل خاره بابساط / تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب

کز فر مدحت ملک بر و شاه بحر / در گل بر و بحر بری بودم از صعاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی / بر یاد بزم خسرو بگداخت شد شراب

دریا و دو فرسخ از اثر عزم و رای من / بیکار شد ز موج و فرو ماند از التهاب

ور آفتاب همره شبدیز من شدی / ایدون گمان بری که برستی ز انقلاب

بخت آمده بحرص و گرفته عنان من / بی باک داده روی بهر وادی و عقاب

راندم همی بروضهٔ فردوس در فرس / دیدم بسی جنابت اقبال بر جناب

با بخت خویش گفتم کین عزم بندگی / بر طبع مملکت نپذیرد همی ایاب

زین بار کی فرود نیارد مرا فلک / جز بر زمین بار که مالک الرقاب

دارای بر و بحر نگهبان داد و دین / خورشید تاج و تخت خداوند تیغ و نشاب

بوالحارث ارسلان شه کرمان شه آنکه هست / او را معز دنیی و دین از فلک خطاب

شاهی که پشت و قوت دین امر و نهی اوست / کاسلام از آن مصیب است الحاد از آن مصاب

برآب تیغ او جگر ملحدان بسوخت / برآب کس نکرد بجز تیغ او کباب

تا جشن بفر و زیب جهان را نهاده جاه / چترش بطول و عرض فلک را ببرده قاب

وقتی که بر زمین گذرد باد عزم او / از چرخ در گشته تف خورشید را ضباب

روزی که بر جهان رسد آسیب کین او / از بیخ بر کند بر بیخ را ذباب

عدل و سخاش را اثر آب آدمی است / گانجا که این دو نیست نباشد مگر خراب
از صدق و عدل و شرم و ز علم آن ملک هست / شد چار طبع شاه بجای چهار باب
در ملک خنجر ملک و بیم چرخ او / بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب
که تاج شرع را بود از نور او فروغ / که دیو ملک را رسد از تیر او عذاب
فرمان او بطبع جوانان دهد هرم / احسان او بذیره پیران برد شباب
صافی کند بحمله ز مردان مرد صف / خالی نهد به تیغ ز شیران نره غاب
چرخ و زمین پیر ز بزمش جوان شوند / کز گرد ایش خون عدو کردشان خضاب
کلک خنجر ملک و ذات فتح جو / لابد بکل خویش بود جزو را مآب
هر ساعت از نشاط خدنگ خدایگان / آرد همی نیاز بر خویش را عقاب
گر آفتاب چرخ فرو ماند از عمل / از عکس تاج او زر ناب آید از تراب
ای ذات بخت کرده سلام ترا علیک / وی نطق ملک داده سوال ترا جواب
بختی بهر طریق و کمالی بهر قیاس / چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب
با دولت تو هر که بدنیا کند خلاف / او را خدای عرش بعقبی کند عقاب
پاس تو در سفینه صبر افکند نهیب / خشم تو بر خزانه عمر آورد نهاب
از نصرت سپهر ز خذلان حرب / فتح ترا محبی و عدوی ترا ذهاب
اسلام را ز رایت و رای تو تازه زینت / کان آیت صلاح است این غایت صواب
تیغ سداب رنگ تو ببرید نیش شرک / نشگفت ازانکه نیش ببرد همی سداب
مدح تو طاقتیست بدنیا و آخرت / کاینجا همه ثنا و بدانجا همه ثواب
عالم ز عدل راست نهادی چنانکه پیش / ناید ز باد زلف پری چهرگان بتاب

در آفتاب امن تو اکنون بگازرون / توزی رفو کنند بتأثیر ماهتاب
با قدر همت تو ندارد سپهر اوج / با زور هیبت تو ندارد زمانه تاب
بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز / پیلان مست نشک و پلنگان چره ناب
روزی هزار بار بگشتی بگرد چرخ / ماه ار ز مرکبان تو آموختی شتاب
تو نایب رسولی و هستند مرکبات / از طینت براق نه از گوهر دواب
آواز نعل اوست که بر جوشن عدو / آید بگوش نصرت چون زخمه رباب
با دولتند ساخته چون تیر با شکر / بر نصرت اند شیفته چون رعد بر سحاب
دریاست این جهان و در وی کجا چون صدف / ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب
منبع از آب تیغ تو برداردی شرنگ / بر روی آبگیر در ار گردی حباب
گویی که روز بزم تو از بس عطای تو / زیور زنند روی زمین را ز زر ناب
از بهر تاج تو میناى برگ زر / اندر میان هر شجر لعلی کند نقاب
ناهید را شراب تو آرد بر شک و رنگ / خورشید را نگین تو دارد بدرد و تاب
از جشن مهرگان تو یابد درخت زر / وز بزم نوبهار تو پوشد زمین ثیاب
وز آتش تف مهر که هر جا نداد و تب / تا بد سرای پرده عالیت را طناب
کوه از سیاست تو در افتد بزلزله / چرخ از ریاست تو درآید باضطراب
جایی که امر تست چه حکم آید از نجوم / در مرغزار شیر چه کار آید از کلاب
ملک ترا ز دهر عنایت اختیار / نام ترا ز فخر بزرگیست اکتساب
تا کرد ظلم رفت ز داد تو در هوا / تا تیغ فتنه ماند ز پاس تو در قراب
ز اطراف بحر و بر بگردون همی رود / در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ ببندد نقاب از ابر / بگشایدان نقاب ز رخ زمین نقاب
از آسمان دولت و از نوبهار ملک / رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب
در دوزخ و بهشت خلاف و رضای تو / اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب
عزم تو بی رجوع و مراد تو بی مرور / عید تو بی وعید و دعای تو بی حجاب
در دولت و زمانه همه امرها بران / وز ملک و روزگار همه کامها بیاب

با چمن نامهربان شد باز باد مهرگان / مهربان باده بیش آرای نگار مهربان
از گل و می رنگ رفت و گلستان بی بو گرد / از می گل بوی کن مجلس برنگ گلستان
لاله را با می عوض کن سیب را با نسترن / سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران
بهترست از زعفران آخر عبیر از آزمون / خوشترست از شنبلید آخر ترنج از امتحان
دیدهٔ عبهر بسی خرم ترست از یاسمین / دانهٔ رمان بسی نافع ترست از ارغوان
سیب سیمین تن به است از لالهٔ زرین دهن / برگ زرین رخ به است از سوسن سیمین بنان
می کنون آور که بستد گونه از نارنگ / جان کنون پرور که رز زبان بستد از انگور جان
جان بهای بوسه گیر و بوس جان پرور بیار / مرد جام باده باش و جام مرد افکن بران
جان من بستان ببوسی و ببوسی باز ده / تا بلب هم جان ده من باشی و هم جانستان
بوستان از دوستان سازیم و چشتیها کنیم / با وصال دوستان اندر فراق بوستان
ماه کار دین و دنیا ساختن در جد و هزل / ماه رفت و راد بودن در مقام این و آن
عشق و رادی ورزد آن کز ناکسی جوید گریز / دین و دنیا جوید آن کز مردمی دارد نشان
قسمتی دارم بدین از ملت صاحب کتاب / بهرهٔ جویم بدان از دولت صاحب قران

سید سلجوقیان فخر شهان روزگار / مفخر قاوردیان صدر ملوک باستان
ارسلان شاه ابن کرمان شاه شاه بحر و بر / مایهٔ ملک زمین و مادهٔ عمر زمان
ظل چترش آسمان دولتست اندر زمین / عکس تاجش آفتاب ملتست اندر جهان
کوکب اقبال و فضلش مهر چرخ و چرخ مهر / نعمت انصاف و عدلش جان انس و انس جان
برق تیغش چشم شاهان کرده چون ابر بهار / باد گرزش روی گردان کرده چون برگ خزان
اندرین هفته شکاری کرده کز اخبار آن / قهر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان
آهوان نرم گردن زآهوان کوهسار / بره بستند و برآشفتند چون شیر ژیان
هم بعون خام گور و قوت شاخ گوزن / بر گوزن و گور کوری شد جهانی چون جنان
شربتی خورد از رگ نخچیر یوزش ناشتا / افسری شد بر سر خرگوش بازش ناگهان
گرچه هست از مهر آن خورشید بر شیری سوار / ورچه گشت از بیم این سیمرغ در کنجی نهان
بوسه بر پیکانش دادی جان آهو از کمین / چون بر آهو بر بجستی ناوک پیکانش از کمان
بافشد از تیر خسرو بهرمان گون گشته سو / آهوان مشک ناف از خون مشکین بهرمان
رنگ بادام چشم از آهوی بادام چشم / خاک بر یاقوت کرد از خنجر یاقوت سان
هر کرا ترکی بزخمی غنچه زد بر کتف / در زمان او را گل سوری شکفت از روی ران
شاه بر حسب نشاط باده و عزم شکار / لهو را بگشاده طبع و لعب را بسته میان
چون زمین ساکن شد اندر رامش کشور فروز / چون فلک برگشت گرد کشور رامش کمان
که ترنجی در بنان و که کبابی بر کتف / گاه ژوپینی بدست و گاه رطلی بر دهان
باز گردید از صحاری قافله در قافله / بختیان زیر شکاری کاروان در کاروان
گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گور / ور کنون جویند همای از روی آن پشت استخوان

چند از بس چشم نخچیر و بناگوش تذرو
دشتها پر نرگس و کهپایها پر ارغوان

زان نکرد آهنگ شیر نر زه کز بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

شاد باش ای موسی عمران بجای معجزه
دیر زی ای رستم دستان بشیرین داستان

نیکبختا زا اقبال نیکبختی را سبب
بادشاها زا حیات بادشهی را روان

تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان

خشمت اندر شور خصم و هیبت اندر شر خلق
فتنه آتش گشت و آتش فتنه نشان

گر نگشتی شاد جان از رنگ روی دشمنت
کس ندانستی که شادی باشد اندر زعفران

در هنر نقصان عیب و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زیان سوز زیان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو
نی بهار از ابر دیدست و نه از خورشید کان

تا کیان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
شادمان در می نشستی و نشینی جاودان

از سخای خویشتن کردی جهانی را غنی
وز نشاط خویش کردی عالمی را شادمان

بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر
بر میان خسروان بستی کمرهای گران

مرکب کمتر امیری بود کوهی بادپای
بخشش کمتر غلامی بود گنج شایگان

آسمان یاسلب گشت و هوا عنبر غبار
بوستان یاسمین درخت و وادی پرنیکان

هیچ می بر دست ننهادی که ننهادی زدست
آنچه زو شد تا قیامت خسروی با نام و نان

از ثریا منتشر گشت این بزرگی تا ثری
وز سراندیب این حکایه گفته شد تا قیروان

داستان بادشاهان خوانده ای بادشاه
کس بدین بخشش نبودست از همه شاهان جهان

همچنین در تاجداری و جهان بخشی بپای
همچنین در تاج بخشی و جهانداری بمان

تا بود عشرت عید تو از تحویل سال
تا بپیوسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان

دشمنت زیر

دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
عالمت زیر نگین و دولت زیر عنان

پیش عکس تاج تو لمع هوا گوهر پرش
زیر پای تخت تو دست سپهر اختر فشان

٩

باز قصد اوج کردست آفتاب آسمان
باز ماه گل زمین افروز اندر بوستان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
کرده رای تخت زرین تا بیاراید جهان

در چمن صد برگ سوری عشق بازد با سمن
در میان درتش اندازد عقیقی هر زمان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
از پی توقیع کلک ملک پرور در بنان

مهر مه ضحاک بستان بود و افریدون بهار
دارد اندر هر دو کامی ده درفشی کاویان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
خلق را مهمانی فرموده و گسترده خوان

آسمان از بوستان در آزمایش لعب خواست
تا ز خارا پرنیان رست و ز سندان پرنیان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
زنده کردست از برای نام رسم باستان

نوبهار آورد بیرون روزی حیوان ز خاک
رخ بهامون داد رنگ از کوه و مرغ از آشیان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
دولت خود را بوجه خاک کردست امتحان

سوسن آزاده عنبر بوی در صحن چمن
از لطافت سروها را زنده کرداند بجان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
بادشاهان پیش او چون بندگان بسته میان

گلبن پیکان شکسته خنجر سوسن بدید
گرد بر زرین سپر دشت و زره در گلستان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
خرم خود را کرده بر اجرا رکینی پاسبان

جادویی افزود فعل طبع در صورتگری
باغ حیران شد که دید او را بدیده ابدان

راست گویی خسرو عادل جلال الملت است
داده اندر جشن پوزشی جلبهای گران

چرخ هرچه اندر عدم چهره است بنماید همی
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است
آبدان چون جام کیخسرو همی از خویشتن
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است
بامداد ابر بهار اندر کنار لاله ز نخب
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است
عالم از فر تو بر ناشد ز پیوند بهار
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است
هر زمانی برفروزد روی شاخ نارون
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است
بوستان را چون جوانان نیست از پیری اثر
راست گویی خسرو عادل جلال الملة است

خاک و باد و آتش و آبش بدان همداستان
برکشیده آب صفوه خنجر آتش‌فشان
عکس هفت اقلیم در هر دیده بنماید عیان
بادپای و رعد بانگ و برق تک در زیر ران
هرچه مروارید گرد آورده بود از خیروان
شعر مختاری شنیده کرده پر در شش دهان
دست شد با آتش آب خار با گل همعنان
کشته گردونش بشادی تا قیامت میزبان
چون نوا خوشتر سراید عندلیب شعرخوان
جبرئیل آورد و منشور شش مملک جاودان
پیش نتواند شدن زین نوبهار او را خزان
گفت اقبالش که با من تا جهان باشد بمان

دی قاصد یار آمد نزدیک من از غزنین | زان سروپری پیکر زان ماه بدیع آیین
احوال دل خسته اندر کله پیوسته | وز موی سجا بسته کاغذ شده مشکین آگین
بگشادم و برخواندم ترکشتم و در ماندم | وز دیده فرو راندم سیل همه فروردین
کرده بدعا زاری جسته ز فلک یاری | وز حیرت مختاری فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته کین دیده نا خفته | تا کی در ناسفته ریزد ز بر بالین
ای مهر تو بی حاصل بگرو نه ز من بگسل | کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین

نزدیک خردمندان نیکو بود ای عثمان | تو ساخته در کرمان من سوخته در غزنین
زین نکته بر آشفتم احوال نه بنهفتم | با قاصد او گفتم دارد خبر آن مسکین
کاینجا ز بر ما هستم تا مدح کرشاه هستم | در خدمت او جاهم بگذشته ز علیین
نهمار قوی دستم کز جود ملک مستم | وز دولت او هستم در غرفه حور العین
کرش بکند خوارم و الله که بدل دارم | کز دست بنگذارم درگاه معز الدین
بوالحارث بی همتا شاه و ملک دنیا | کین مملکتش بادا پیوسته بیوم الدین
شاهنشه بحر و بر کز تیغ فلک پیکر | زین خان رود و قیصر فرمانش بروم و چین
مخدوم خداوندان خورشید عدو بندان | ملکش ز جهان چندان کز هند بقسطنطین
خواهد شدن از دولت فزونیش در مملکت | زین روی درجت باشد لقب فخر و دین
در عرصه جباران گویند جهاندارا | کان قبله بی یاران شاه است و شهان فرزین
از آدم اگر بودی جز طینت او بودی | در شرع نفرمودی بر نار محل طین
ز ایمانش جنگ و بد ستدست سدی را آن | زان بردار او کرد مردان ز تیغ ببین
بوبکر شد از ایمان وز داد عمر فرمان | وز زهد و حیا عثمان آن چون علی اندر دین
گسترد ز بیداری بر خلق نکوکاری | گویی بجهانداری یزدان کندش تلقین
زو مرتبت شاهی بر ماه شد از ماهی | گر عمر ابد خواهی جز خدمت او مگزین
ای بذل تو پیم و زر وای کار تو کام و کر | ای رای تو ماه و خور ای طبع تو رفق و کین
هرگه که بنی آدم کردند ز تو خرم | یابند همه عالم زر از تو کمر شاهین
آن خنجر میناگون هرگز نخورد جز خون | زینت بطبع آید خون را مزه شیرین
چون رستم بن دستان از خصم جهان ستان | زان نیزه چون ثعبان زان خنجر چون تنین

در جنگ بگرو فرزکان تو قادر تر — از بیژن واز نودر وز رستم واز گرگین
برسوختن خصمان از جلسبکه میدان — در حمله بکوبیشان وز خون برانی هین
روزی که برای حمله زین بر دبران ذله — بندند ترا حمله شیر از و نسا آذین
جایش بدهی از غم رخمیش زنی محکم — سنجیش کنی طارم وز سنجش کنی سجین
از ریختن خونی تا چیز شود دو نیم — زانجا بشنجونی سیمین شود وزرین
تا دهر بپا راندوین فتنه بنجامد — گویند که شاه آمد زو یافت جهان تمکین
در ازروی آنم کین عیش کند جامم — تا بر تو ثنا خوانم بر دشمن تو نفرین
هرچند بسی کوشد هم جامه غم پوشد — او خون جگر نوشد تو شاه می نوشین
کس با تو نیاسبد کین بخت نفرساید — اقبال تو نشکیبد کورا نکشد در چین
هر کو ز تو برتابد تیغ تو بر و تابد — از رای خود آن یابد کز دفتر خویش افشین
تو فضل ملک دانی وایشان همه با کانی — چون هدیه یزدانی هرگز نبود رهین
ملک تو مزه شد دست همه کوته شد — کالمنة لله شد تو تیغ ترا تزئین
هر کو سخن نازد وز شعر سر افرازد — تا حشر نپردازد از وصاف ترا تحسین
این بنده که زان حضرت ره جست بدین دولت — دانست کزین خدمت یابد شرف و تمکین
امروز بحمدالله شادیست بدو همسر — وز دولت و بخت شه زین پس نبود غمگین
زین طبع خوش بر صوا آورد عروس نو — آخر نظر خسرو روزی بودش کابین
تا خط نکورویان بر سیم کشد قطران — چون جادوی بر دستان سنبل کند از نسرین
بر مهر طراز آرد مه را بکه از آرد — وز مشک فراز آرد بر دیبه چین پرچین
با ملک خود از یزدان منشور ابد برخوان — فتنه ز جهان بنشان در صدر شرف بنشین

بادات بهر روزی روزی همه نیروز — تا در سپهر افروزی توزی ز معادی کین
چو بخت زین دندان از بخت بر فرمان — با چرخ بزرگی ران وز بخت بلندی بین
تا شکر و ثنا باشد سرحله ترا باشد — از بنده دعا باشد وز خلق جهان آمین

۹

عنبر کافور معدن زان خط مشکین برند — گوهر دینار پرور زین رخ پرچین برند
ترکان چین زرومی روی او رشک آورند — نقش رومی روی او زوی ترکان چین برند
باده خور با حدیث زلف او و چشم من — تا ز مجلس بوی عنبر گوهر مشکین برند
مردمان از رشک در خون من مسکین شوند — چون بحال عشق او یاد من مسکین برند
یک شبش گفتم چه گویی در شهیدان فراق — چون زدنیا داوری از تو بیوم الدین برند
گفت جرم من بخواهند از خدا اهل بهشت — تا بره آورد رویم را بحور العین برند
من سرش کردم بدان کو اندری کرد مقیم — کش کمر بندند و پیش تخت تاج الدین برند
پادشا نصر خلف بوالفتح شاه نیمروز — آنکه هر شب خاک درگاهش بعلیین برند
سرکشان کز پیش او آرند جان آهنین — زآتش سیماب گون تیغش رخ زرین برند
راویان گر جنگ او گویند پیش خسروان — صورت صد شاه کرده نقش در یک زین برند
آنچه او کرد از جهانگیران گیتی کس نکرد — زو حکایت زی جهانگیران گیتی زین برند
از سیاست ملک بگرفت و ز بخشیده جهان — شاید از زین هر دو رسمش خسروان آیین برند
چون بنات النعش درج و درج فلک پیرا کنند — گر زبانش صدر او پروانه زی پروین برند
جانب بدبیمار گینش مژده گر بهر کجا — شربت مرگش عزیزان بر سر بالین برند
شادمی منتظر است ور امش مه لی الملوک — هر خبر کز رشد او بغداد تا غزنین برند

باد عمر و ملک او چون مهر با مه همنشین — تا ز اسفندارمذ منه بفروردین برند
چون مرا او را در ثبات ملک او گویم دعا — حرفهای شعر دست یارب آمین برند

و

قرین بخت و همواره چرخ آینه دار — بنام دولت داد ملک شاه دولتیار
که ملک روی زمین را چنانکه خواهی گیر — ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز — چو آفتاب در آفاق نور گستر و نار
ترا ازین کمر ملک بر میان بستن — جهان گرفتن و بدخواه را شدن آثار
توان بلند نظر خسروی که قوت عدل — ز بستیان برسانیده بدریا بار
همی ملوک بپیشند بر سبیل شگفت — بپلکد گزر پس و پیش و از یمین و یسار
که تاج دین ملک نیمروز نصر خلف — بدست و تیغ جهان زا فراز داد و قرار
سزای آن که ز آفتاب سازی تاج — ز ماه تخت و ز طاق سپهر صفه بار
چو روزگار بیاراست تخت ملک بتو — جهان بداد بیاراستی و دین شعار
بخسروان بنمودی که گرفتن ملک — طریق رستم دستان و حیدر کرار
بطوع سر بخط خدمت تو آورند — هزار بار هزار اژدهای مردم خوار
بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو — چگونه شاخ بنجم دارد از گرانی بار
کنون که برطرفی کوفت روبهی بطمع — که تا برون برد از مرغزار شیر شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت در دو سه روز — بروزدی شبیخون چو ابر صاعقه بار
اگرنه خصمان پنهان جهان گرفتندی — همه سراسر از خون شان شدی گلزار
وگرنه کار بکام تو گشتی اندر وقت — سیاست تو بر آوردی از زمانه دمار

چو آفتاب

چو آفتاب همی تافتی کشیده حسام — بر آن سپهر بیابان نورد کوه گذار
درخش خنجرت آلوده جرم خاک بزر — غبار موکبت اندوده روی چرخ بقار
تو آفتاب ملوکی نه آفتاب فلک — خود آفتاب فلک را بجود با تو چه کار
در آن هوا که وزد باد مهر و کینه تو — غبار ابر شود در زمان و ابر غبار
هنوز باغ کی که از بوستان دولت تو — گلی تمام نداد است بوی خود بهار
بت از نهیب تو بشکست رای در قنوج — ز بیم قیصر در روم بگسلد زنار
ببارد ابر بباد مروت تو درم — پذیرد آب ز بیم سیاست تو نگار
در تو کعبه شاهان روزگار شود — چنین که اکنون گشته است قبله احرار
بطوع گیرد تخت سپهر بر دیده — بجان نوید نامت زمانه بر دینار
ترا مطیع شوند آدمی و دیو و پری — جهان بر مبنی زیر نگین سلیمان وار
هوا نباشد جز بر ممالک تو محیط — فلک نگوید جز بر جوانب تو مدار
همیشه تا لب خوبان بود ز سبلت سبز — بزیر امر هر آنچه آن ز هفت خیزد و چار
زمین گیر و دل دوستان بمهر تو بند — جهان تو دار و سر دشمنان به تیغ تو دار
بملک بخشی چون رای خویشتن نادر — بملک داری چون بخت خویشتن بیدار
جهان ز جود کف همت تو مستظهر — تو از جوانی و شاهی و ملک برخوردار

ای کرده گل از سنبل پرچین تو پرچین — روی بت چین از پی پرچین تو پرچین
برچین علم حسن چو گلزار بگردد — چون گشت علم بر رسی چین تو پرچین
مای بهتا سنج همی از رشک بسوزد — از دهشت بنفارهٔ برچین تو برچین

کر باد معنبر نشد از سنبل بستان   کو عنبر از آن سنبل مشکین تو برچین
گلزار نگارین شده و نیمای نگارا   یکره بنگار چین آن روی نگارین
گاه از لب و دندان و گه از خط و بناگوش   زر یور بدرخشان برو گوهر بپاچین
یاقوت بگلبن ده و لولو بشکوفه   عنبر بشقایق ده و کافور بنسرین
چون مقضیت سرو و قمر جوی بر جز   چون معشرت لاله و گل خواهی بنشین
از باده ناب و سمن تازه فرا آر   یکدست بخورشید ده و کردست به پروین
تا من گل و نسرین شکفم زان رخ زیبا   تا من شکر لعل چشم زان لب شیرین
هرچند که عیش از لب و روی تو دراز آفاق   رسم شکر لعل نبود و گل شیرین
چونانکه نبود ابر چو برق و که چون باد   الا فرس خازن خورشید سلاطین
کان کرم و بحر سخا و فلک فضل   عین دول و تاج سپاه و عضد الدین
لاچین که چو او لعب نماید بملاعب   کو پد اجل اندر دل اعدای ملاعین
کز هیبت محشر بره روز قیامت   هر خصم که لاشی شود از خنجر لاچین
ای تاج سر دولت و زور تن ملت   چشم سر آن کشتی و بازوی تن این
آنرا همه تزیینی و این را همه تذهیب   این را همه ترتیبی و آنرا همه تسکین
از کوهر مدح   افشانت   دیوان ثناگوی تو چون دفتر افشین
وز آتش هول سر تیغ فلک آسات   محراب جفاجوی تو چون قبله برزین
مردم کشی آموخت کمند تو تمساح   دشمن کشی آموخت کمان تو ز تنین
در عالم صورت چو دگر رستم نبود   از طالع میلاد تو میلاد دگر کین
این فلک سپهرت و رسوم تو سپنتاز   تیر تو شهابست و معادیت شیاطین

هر تن که

هر تن که سپرش را خطر تیغ تو باشد   از آتش و الماس کند بستر و بالین
شاهین که ز دست تو فرود آید بر صید   از دیده بپوشد بعرش مخلب شاهین
دینار عطای تو ز دینار فلک به   کو رفته بمیزانت این رسته ز شاهین
رویت اثر راستی قول خدا است   بر احسن تقویم و قسم گفتن و التین
گر نور تو بر طینت آدم نکد شستی   بر نار پدید از نکشتی شرف طین
در بچه تسکین نسزیدی نعلات   اکسیر امارت نشدی گوهر تسکین
عالی شدنی دار ندا ز دست و سر تو   شمشیر گهر دار و کلاه گهر آگین
وقتی که به پیکان بکشایی گره مهر   روزی که بشمشیر ببندی کمر کین
در جلد بپیوندد تن و در تن بمرد جان   از تیغ بیارد سپر و وز خون برود همین
باشد اجل از فتح تو چون شاخ به نیسان   گردد امل از بیم تو چون برگ به تشرین
مریخ ز تیغت زمن و جوز هر از دیع   خورشید ز جودت خجل و ماه نواززین
وانکه که باقبال بر وی و بر آیی   گرد سر نگاره و گرد دل غمگین
گوش نجدار ابر تاند بپا کن   فریاد ز   ز فریاد مساکین
در هر که به بینی اثر محنت فرهاد   با شیش چو خسرو سبب نعمت شیرین
ای مرتبت از حشمت تو داشته اجلال   وی مکرمت از دولت تو یافته تمکین
نهار جهان چون اثر خاطر من گشت   تا زیور انعام تو بربست بپا آیین
آفاق عروسی است که در وقت مسرت   انگاه در آید که بود لهو تو کاوین
از مایه احسان تو هر روز همی ران   در باغ مهیا کند اسباب تجاسین
خلق تو برد باد ریاحین راهدیه   مدح تو کند فاخته قمری را تلقین

آیین طرب نیک بوجه است و ترتیب ... ترتیب چمن بخت بر پسم است و تابین
می خواه و گل تازه و روی بت یغما ... وانگاه ببین نوعی و همی نوش و ببین
زین بحر معالی که پر از گوهر فخر است ... هر در که بطبع تو پسند آید بگزین
هر بیت گزین بکری ایوان بهشت است ... کز حله فردوس در و بسته ام آذین
احرار درو دیو و ببستند بکرمان ... آن روز که این شعر بخوانند بغزنین
تا نزد خردمند روا نیست شطرنج ... لعب رخ از اسب روشن رخ فرزین
از قوت عزم تو فلک باد بتدویر ... وز زینت رای تو جهان باد بتزیین
که میل موالیت ز فروار بفزود و بس ... که معدن اعدای تو از سجن بسجین
یک بیت معزی که مرا به ز دو دیده است ... در آخر مدحت مدعا کردم تضمین
در قطع ظفر باد سر تیغ تو کرده ... شاهان مخالف را شهمات بتعیین

روزی سوال کردم ازین عقل دوربین ... کز مهر شاهزاده خودگویم آفرین
گفت از خیال امیر امتحان کند ... باید که ممتحن نه بجانفی و شر مکین
گفتم بحسب طاقت و وسع توان خویش ... عاجز نیایم ار شودم بخت او معین
گفتا کمال من بهنر چون خیال اوست ... رمزی ببر پسم از توجه داری بیار همین
کافور سوده ریخته بر بهرمان ترک ... سیماب قطره خاسته از برنیان چین
هم جان ترک از و بسر اندر کشیده ترک ... هم شاه چین از و برخ اندر فکنده چین
گفتم که آن همای میمون همین اوست ... کز یمن جود رایمنش بود یمین
اکلیل بسته بر سر و زر بدست و پای ... پروین نهاده در دهن و مهر بر جبین

از مهر او بخندد شمشیر در نیام ... وز بیم او بگرید شب شیر در عرین
گفتم خجسته مرکب دریا گذار اوست ... آن کوه زیر دریا و آن باد زیر زین
گفت آن نهار بار به از آفتاب چیست ... کز نور او نماند کس اندر جهان حزین
بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک ... عالی تر از کمان و مهنا تر از یقین
بخشنده یسار و ستاننده ثنا ... دارنده حسام و پذیرنده نگین
گفتم که آن سپهر نوال از قیاس چیست ... دست شهاب دولت عالی ملک تکین
شهزاده جهان سر آغاز افتخار ... پیرایه ملوک و خداوند راستین
آن کیقباد همت و افراسیاب اصل ... نوشیروان مروت و اسفندیار کین
دریای فخر و ملک سخا و جهان علم ... فخر جهان و رونق ملک و پناه دین
کل کمال و غایت وزانکش رست ... هر جزو از آن منش او آیتی مبین
بر شرطه امید کشد بذل او شراع ... بر شهره نیاز کشد جود او کمین
خود زایرانش را همه مال از عطای او ... چون روی سکه باشد دامان و آستین
بر خود از آن نهاد فلک نام تو سپهر ... تا گر فلک نگین بنویسند بر جبین
ای آفتاب ملک سرشت آفریدگار ... در سایه تو فر فریدون آبتین
چون مهر بی محاسبه و چون ماه بی زوال ... چون روح بی نظیر و چون عقل بی قرین
انگشتری و تیغ شد اصل امید و بیم ... از حرمت یسار تو و قوت یمین
کلک تو همچو نحل میان بسته زار زرد ... زینست با عدو و ولی زهر و انگبین
گر طینت تو قدر پرستش نداشتی ... جایز چگونه بودی مسجود نار طین
جود تو گشت فایده مدح را سبب ... عزم تو کرد قاعده فتح را متین

تا در سخا یمین تو خصم یسار تست / با یسر همعنانی و با یمن همنشین
زآثار نعمت تو نه همداستان بود / کاندر جوار تو پس ازین خون خورد جنین
باید بمدحت تو کتابت محل وحی / هر بیت از وصف تو روحی شود امین
در دست مادح تو ثنای ترا قلم / در پرده صریر سراید همی حزین
گوهرشناس شد قلم من ز بس که کرد / از کان نظم گوهر مدح ترا گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده اند / خورشید را از هجو بدرند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس خز / گلبن گهرفشان شود و باد نافه چین
در باغ دولت تو نه نیکی روا کند / ایزد بحب جاه تو دعوات یاسمین
خوش باد چون هوای بهارت همیشه دل / وز حلق خصم رفته چو ابر بهار بهمن
لهو تو سازوارتر از طبع نوبهار / عیش تو خوشگوارتر از بوس حور عین

مهرگان با گل و مل پایه مهر آمد و کین / که بدان داد مه آنچه بکین بستد ازین
گونه و بوی گلست آنکه مل داد بهوا / کسوت و عطر مل است آنچه بگل داد زمین
باد چون تاخت که بردیده گل نبرد خاک / مهر چون خواست که از روی چمن [illegible] کین
چمن از هولش در طبله نخندد اندر وقت / گلبن از بیمش در برقع نهان اندر حین
گرچه ابر از مه آزار شود درافشان / ورچه باد از گل نوروز بود مشک آگین
مهرگان نزد خردمند به است از نوروز / نار در مجلس بسیار به است از نسرین
ور بنوروز همی لاله و نسرین شکفید / یا فتد از فلک و ماه ثریا بزمین
ور گل از عنبر و شنگرف و شکر بود بدانکه / بوی خوش بودش و رنگ تر و روی شیرین

ور همی لاله پر از معصفر و باده و مشک / که بهم داشت برافراخت بنزد و بس برین
خوشه ممزوج است از عنبر و شنگرف و شکر / آبی از معصفر و باده و مشکست عجین
تا بهاران بود از بهر تماشای ملک / از گل لعل همی بست چمن را آذین
مهرگان پرورد اکنون پی بزم وزیر / سیب سیمین را در سایه برگ زرین
از دولت سعد و مدد دولت فتح / شرف خنجر و ملک و سبب تاج و نگین
سعد دولت فلک اعیان کبری سعید / صاحب عادل چو شمس الوزرا ناصر دین
آنکه آرایش همه کار کشد جز بستم / وانگه دستش همه چیز رسد جز نفرین
خرم او بر سپه نازله بربست گذر / عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جود و جاه از کف و بذل احیاست و ثبات / داد و دین را بدل و رای پناه است و معین
ای جهان را ز شرف بدر جلال اندر صدر / ای شرف را بجهان زین کمال اندر زین
هر که خیر تو نخواهد ببلای فرهاد / وانکه شر تو بجوید بهای شیرین
تا خردمندی پیرایه ملکست مدام / تا خداوندی در منزل تخت تمکین
چون خردمندان در بزمگه ملک خرام / چون خداوندان در پیشگه ملک نشین

چیست آن دریا که چون برگشتش از گوهر دهان / زرد رویی بر گرفت او را ز کحلی پرنیان
حلیه نیلی کرد در سیماب سیماکار گاه / نقش بندی کرد بر پیروزه پیکر بهرمان
سایه گسترد و بدان خورشید زاد اندر زمین / زهر خورد و نوش گشت اندر مساس او زمان
ساحل او کوهسار و بچه او آفتاب / در او اندر زمین و موج او اندر آسمان
گاه پر مرجان شبه و گاه پر لولو صدف / گاه پر کوکب سپهر و گاه پر آتش دخان

از رنگ او تیره باشد روز لیکن بی غبار
پیش از این گر مهره از ماران نموذند او کنون
او سپیدی آید برنگ هر چه زو خیزد سپید
بیدلی گر زان بود هنگام تیر انداختن
سر فرست او لیک تا آن حد که از اسراف او
سرخ روآیند از و نو لعبتان اندر بهار
آنجا او در بحر و بستانها صدف گر دست و گل
نظم و نثر قبله احرار و صدر روزگار
نور ملک اسحاق معمر زین دین معمار فضل
از کفایت چون سپهرست از مکانت چون زمین
چشم را بی الف او خواب ندهد کو کیان
معتمد در ملک اندر ملک خود نا معتمد
دست جون ابر ش بطبع افروختن چو اقتباب
کار هر صاحب منجا مد جو آغاز سخا
فکرتی دارد که با داز لطف او گردد خجل
لذا مان علم او بنده اهل علم اندر پناه
استخوان کردار بی مغز ست کلک او و
تیغ اگر شایسته بودی همچنین را جون قلم
ور ثبات رای او بودی عدیل نعل نقش

وز خوی او زنده گردد مرده لیکن بی روان
مهرها دارد که زایشان مار نبساید عیان
او سبک خیزد نفس و هر چه زو زاید گران
باز خندان و لب سبزه گردد جو بنداز دکان
جو بجنبیدن در آید خصم او گردد مکان
زرد رخ گردند باز از خصم او اندر خزان
اندرین ملک از کفایت با خرد کرد دست و جان
دست و کلک سپید کتاب و فخر دودمان
انگه زو عمر هنر معمور شد تا جاودان
از صفاوت جون یقین است از لطافت جون گمان
طبع را بی جود او شادی نیارد زعفران
مهربان برزایر و با مال خود نا مهربان
بزم جون نوروز ش از زر ریختن جون مهرگان
دست هر ناطق فرو بندد جو بگشاید زبان
خاطری دارد که آب از نظم او گیرد نشان
وز پناه عزم او بنده اهل فضل اندر امان
گشته خون از بیم او مغز عدو را استخوان
آهن اندر کان جو نی در بیشه برستی میان
صورت چرخ نگون در آب ننمودی بستان

نفس بخشش را حیاتی جان دانش را نشاط
آفتاب رایت از محسوس بودی زیر او
منتهای وصف از معقول گشتی پیش او
نوبهار اندر سحاب آفتاب اندر شهاب
لعبتان داری بطبع اندر ز معنیهای بکر
دلنشان و دلکشای و دلنواز و دلربای
بهتر از رادی و نام نیک سازد دسترس
کان معنی یافت اندر گوهر لفظ تو عقل
من که در خدمت همی تقصیر کردم پیش از این
زانکه گفتم جون چراغ من به پیش شمس او
در بهشتی جون نسیم آرم ببرگ نسترن
رای ملک آرایت این معنی درین فکرت بدید
امتحانی کرد و این اقدام را دستور بود
گرنه از مهر تو کردی نفس را این آرزو
نظم در خاطر نهان گشتی و نطق اندر ضمیر
تا بهر فصل بهار از بهر کردن سبزه کی
تا خط مشکین معشوق و رخ رنگین دوست
از فلک هر برتری کاندر فلک باشد کمر
تا نباشد لهو بی گردون نصیب طبع کس

روی دولت را جمالی بازوی دین را توان
چشم نا بینا بدیدی راه سیمرغ آشیان
آن علو کردی خرد کز سحر گذشتی بیان
نظم شکر بارت اندر خامه گوهر فشان
ماه وش زهره جبین سرخ ناهید دل خورشید سان
دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان
خوشتر از هستی و بوس دوست اندر بوستان
خیره شد زان دل که از گوهر پدید آورد کان
سود بود از را معنی وزره صورت زیان
نور ندهد بهتر آن باشد که بر تابم عنان
در بهاری جون شمیم آرم بشاخ ضیمران
قوت خویش آشکارا کرد و ضعف من نهان
شاد باد آن دل بجود کین دل بدو شد شادمان
ور نه درامن تو بودی طبع را این امتحان
دست در بازو فرو رفتی و کلک اندر بنان
زر سرخ آرد سحاب قیرگام از قیروان
عنبر از پروین بر آرد آفتاب از گلستان
در جهان هر آرزو کاندر جهان داری بران
تا کسل زند تدبیر اسپ سخت تا رد زیر ران

باد با لهو جوانت معتکف گردون پیر … باد با تدبیر پیرت متفق بخت جوان

جهان را بنوروز روزی برآمد … بهشتی باردی بهشت اندرآمد
جو شبرنگ بود ابر بر حکم عادت … زهر شاخساری چراغی برآمد
گل سرخ خورشیدت کایدون … زمرد کمر گشت و لعل افسرآمد
جو افعی همی سیل بر خود بپیچید … کمر سبزه در چشم او گوهرآمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده … ز بس خویشتن بینی اندر سرآمد

جو بگذشت ماه از هوای گلستان
جو بدر طلون شد از عکس ریحان

سر از آب نیلوفر انگه فرازد … که بلبل بهو بی نوا اسی نوازد
سحاب ار نه جادوست بی تار و پودی … بهر بی طرازی دگر جون طرازد
می در زمانه تیغ و آمینه کردی … بهر جا که خورشید آهن گدازد
مگر بوستان عرصه بو العجب شد … چرا ابر در آبدان مهره بازد
پر از چشم مخمور شد باغ از یرا … همی نظر جوقی بهر شاخ بازد

به بیتی گراید خمار شکوفه
چو می ریخت در ساغر لاله نعمان

چو از شاخ خود آسمانی نماید … برو سایه برگ خورشید زاید
بشکلی که جا ابر نقشی به بندد … صبا چهره چون نگاری گشاید
دهان گلی نیم گفته بیابی … ز روی گل گفته بوسی رباید

زسیماب برق

ز سیماب برق آتش طبع برتل … همی زر و شنگرف رومی نماید
سرشکی رود در زمین جون شبهای … شود افشانی و تا که بر آید

جو فصلی که پیرایه لفظ بندد
برو گوهر کلک مخدومی اعیان

خداوند هر مرد و آزاد مردی … گر آزاد مردی چو سونیت مردی
اگر مرکب جودش آرام گیرد … نخیزد ز آزاد کی بیش گردی
نه بی فضل او ملک راهنشینی … نه بی عزم او چرخ را هم نبردی
دلش ز علم را محتشم دستگیری … کفش آز را محترم پایمردی
سکندر نخوردی غم آب حیوان … گر از دست او قطره آب خوردی

صلاح نهاد بشر گشت کلکش
مگر طبع جرخ و نبات و حیوان

سپهریست اندر جهانی مکانش … که اندر نیاید سپهر و جهانش
ز لطف ار بجویند کیفیتش را … نیابند جز بی نظیری نشانش
برای آفتابیست اهل خرد را … شده مرکز ملک شاه آسمانش
همه دفع آلت سگالد ضمیرش … همه نفع دولت سراید زبانش
یقین تو گردد به تدبیر کردن … جو پیراهن غیب گردد گمانش

صوابی که در باب دولت به بیند
خطا باشد ار هیچکس بگذرد زان

چو تو جود را گر خداوند بودی … هنرمند و منعم کنون چند بودی

وگر بخشش او ندیدی زمانه — جهان را ز نادیدگان بند بودی
وگر بذل او بودی اندر طبیعت — خصی را ازو بهره فرزند بودی
زبان ار بمدحش گشاده نگشتی — سخن مرزبان را زبان بند بودی
ثناگر بزرگی ندیدی ز رایش — نخندان بمدح که خرسند بودی

اگر مدح او مدح جات نگشتی
بگفتار بافی نگشتی سخندان

زهی پیشکار بزرگی و رادی — نهاد نشاطی و ترکیب شادی
برای مصفا و تدبیر محکم — اصول صلاح و بنیاد دادی
سخا را طریقی دگر بر گرفتی — سخن را دگرگون نهادی نهادی
بفرمان گشاده فلک را نبستی — بکف بسته آز را برگشادی
بشاگردی عقل بودی نشسته — باستادی ملک از آن ایستادی

تو آنی که پیش تو اندر کفایت
بمانند افلاک و اجرام حیران

چو دل را بمدح تو آهنگ خیزد — ز خاطر سخن پر ز نیرنگ خیزد
بشب هر که بر یاد مدح تو خسپد — دگر روز فهرست فرهنگ خیزد
زبس عشق مدح تو در بیت مخلص — مره شاعر و خامه را جنگ خیزد
وگر جز بشرح کمالت نشیند — سخن ناقص و قافیه تنگ خیزد
دگر شعر در وصف ذات تو گوید — معالیش چون لاله از سنگ خیزد

غزل با قلم عشق بازد بانشا
چو مخلص بنامت کند روی جانان

نه هر طبع

نه هر طبع کو قوت نظم دارد — تواند که بی ضعف بیتی گذارد
بسی شاعر مدعی دیده ام کو — شدن پیش هر امتحانی نیارد
نه گردون بود هر که او چون مقنّع — به نیرنگ ماهی ز چاهی برآرد
گذارد چنانکه آید انگه پس جهانرا — که هر بیت چونانکه آید گذارد
تو شعر چنین گوش دار از حکیمی — که او کسوت چون تو بی چشم دارد

همی تا بدست تو ماند درستی
که در ماه آذر دهد زر بستان

جهان بنده و چرخ مامور بادت — همه رایت و رای منصور بادت
نصیب کنار از بر بخت هستت — چراگاه بوس از لب حور بادت
بشب تا ستاره پر از نور باشد — همه روز دولت پر از نور بادت
همی سور تو شیون دشمن آید — بکام دل دوستان سور بادت
بنامیزد اندر کمال و کفایت — تمام آمدی چشم بد دور بادت

ترا و مرا گفت گردون دعایی
که دایم عمر باد مخدوم عثمان

بیاد بهشت حور از خوب رویی — پری را خجل کرده از نکویی
چه نقشی بدین نغزی و دلربایی — چه سروی بدین خوشی و مشکبویی
بهار نبردی و خورشید میدان — بهشت سرایی و خورشید کویی
نکویی چه جویی دل عاشقان را — چو هرگز دل عاشقان را نجویی

بریشان دلان را بدان سیم سینه ‌‌ ‌ جو روحی ز دل جون بدل سنگ روئی
ز خوبان دلجوی نیکوتر آید ‌‌ ‌ بهر حال دلجوئی و نیک خوئی
همه زیب و لطف و حسن و ملاحت ‌‌ ‌ سرشت تو از جان پاکت گوئی
ز حور و پری خوبتر کس نباشد ‌‌ ‌ تو هستی جه خلقی بدین خوب روئی
بزرگیست از تاجداران جهان را ‌‌ ‌ همانا که تو صورت خلق اوئی
سر افراز شاهی و بازوی دولت ‌‌ ‌ حیات مروت شهنشاه بوئی
که هر ساعت از شاخ جود قدیمش ‌‌ ‌ گل تازه بینی شکفته بنوئی
مه از پویه گوی و چوگان خسرو ‌‌ ‌ بود گاه چوگانی و گاه گوئی
عیالیست عالم که در عهد زمان ‌‌ ‌ همی تیغ او را پذیرد بشوئی
جو با فتح یکتا شود شست و کلکش ‌‌ ‌ زه چرخ سازد کمند دو توئی
زهی شهریاری که روئین تنان را ‌‌ ‌ بروی اندر آری جو بر زین بروئی
ز تیغ تو زنگ آسمان گرد گیرد ‌‌ ‌ جو تو خنجر آسمان گون بشوئی
جهانی ببخشی زمانی نپائی ‌‌ ‌ جهانی بگیری زمانی نپوئی
همی موج خیزد ز دستت که دریا ‌‌ ‌ بنزدیک او شک نارد بجوئی
سخنها دشاهانه گوئی و باشد ‌‌ ‌ همی پادشاه سخن هرجه گوئی
اگر جز بنام تو کس مدح گوید ‌‌ ‌ بود ژاژخائی و شکر وزوئی
همی تا نشانند جون حلقه بر در ‌‌ ‌ بتان عاشقان را بزنجیر موئی

برس در دو گیتی نوای فخر گیتی
بهرجه از دو گیتی در آن آرزوئی

ای برمه

ای بر همه احرار جهان شاه خداوند ‌‌ ‌ تائید هنرورزی و اقبال خردمند
کیخسرو و مهر افسر و جمشید خداوند ‌‌ ‌ دریای ولی پرور و خورشید عدو بند
شاهنشه تو بی خرد و رسم تو برداشت ‌‌ ‌ تا نقش بدان از صفت خویش بیفکند
تا حامله شد مادر دولت بوجودت ‌‌ ‌ زاینده عدم گشت عقیم از جو تو فرزند
یکهفته که طبعت بی ورود نپرداخت ‌‌ ‌ گردون ز جهان هیچ طرب را بپراکند
بگسست بدان عارضه جان هنر از تن ‌‌ ‌ بگشاد بدین حادثه بند خرد از بند
آفاق امید از تن پیروزی ببرید ‌‌ ‌ آقلیم دل از جان جوانمردی برکند
و آخر بصلاح آمد کار همه دنیا ‌‌ ‌ با ملک ابد کرد قضا عمر تو پیوند
شد باز اثر ملک ز کردار تو عالی ‌‌ ‌ شد باز دل شاه ز دیدار تو خرسند
اکنون بسر قاعده خویش خو آمی ‌‌ ‌ آن کن که بدست تو خورد دریا سوگند
بر باغ جوانمردی و در روی بزرگی ‌‌ ‌ جون ابر همی بار و جو خورشید همی خند
آن بیت که استاد عجم گفت برین وزن ‌‌ ‌ نهار بدین جفت همی شاید و مانند
ای جان همه عالم در جان تو پیوند ‌‌ ‌ مکروه تو ما را منما یاد خداوند

در آبان بنفشه سمن شد بمهرگان ‌‌ ‌ دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدرید آب سینه باغ اندر آبگیر ‌‌ ‌ برلوه باد شهپر مرغ اندر آشیان
سجاده در نشست بر جای نارون ‌‌ ‌ الماس زد بمرز مینای ضیمران
انگور جون گداخته لعلیست در شبه ‌‌ ‌ نارنگ جون فروخته ناریست بی دخان

نهان ز ماه مهر دل غنچه را اثر / پیدا از مهر ماه رخ سیب را نشان

دست خجسته را می آسوده در قدح / درج ترنج را در ناسفته در میان

نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا / شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران

گر اصل سنگ را حکما خون نهاده اند / پس چون ز رشک خجسته همی خون شود روان

از غارت غنیمت نوروز و مهر ماه / می را رسید بوی گل و رنگ ارغوان

شاخ درخت گفت که من زر دهم چو شاه / بادش بدین دروغ ببردی همی زبان

ببرید کف بر زلی کانش هوار / بگشاد جود شاه در گنج شایگان

دانی که چشم نرگس پر زر چرا شدست / در خواب دیده باشد دست خدایگان

ور نار زفت بسته تهدید او چراست / هر قطره خونش حلقه هر پاره استخوان

خاطر بدان مده که چرا زر درست در / واندوه این مخور که چرا پر شد جهان

مندیش اگر زمانه همی کین کشد ازین / شکر اگر سپهر همی بد کند بر آن

دل بر سماع بست نه و آتش بنه / تن در جهان بپرده و باده جوان

طبع و دل از رخ و بر سیمین آن کسان / بوس و می از لب که شیرین لبان ستان

برخور بفضل و نعمت یزدان ز روزگار / برزن به پشت و چشمت خسرو بر آسمان

خورشید ملت و دل داد و بیش دین / بازوی دولت و سر شاهان کامران

شاهنشه مظفر و دارای بر و بحر / پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان

ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه / کیوان شاه پرور و خورشید ملک بان

با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک / با خشم او هوا چو زمین تیره و گران

اصل نشاط او سبب لذت بهار / فرع سخای او مدد نعمت خزان

اندر جوار مدحت او معدن مراد / واندر پناه خدمت او منزل امان

نادیده صدر او و ندانسته قدر او / خورشید کاردیده و گردون کاردان

اقبال او شود بقا خلق را ضمین / شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان

چون از وصال درع بجنبد لب حسام / چون بر فراق تیر بنالد دل کمان

که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام / که پردلان بخورده کشتن همی دهند جان

از زر در سم اسپان لاشی شود زمین / وز زخم تیغ مردان فانی شود زمان

روید چو موی بر بدن خستگان زره / یازد چو آب در جگر خستگان سنان

از بیم حس برون شود آثار جان ز طبع / در هشت گنبد اوفتد آشوب هفتخوان

برون جهد کمیت فنا خبر واز کمین / واندر پرد خدنگ شهنشاه در کمان

پولاد پرنیان صفت انگشت را / یکسان شود بر بدن پولاد و پرنیان

از کوه گاه زخم گران تر کند رکاب / وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان

برقی گرفته در کف و ابروی پیش روی / ماهی نهاده بر سر و چرخی بزیر ران

گردان شوند پیش تو ای از خشم او ضعیف / شاهان فتند زیر نگون چتر او ستان

از خصم دیار شاه به مینی ز تیغ شاه / تا در زمان وسود بجای لبو زبان

چو عزم او که گفت قضای قضا جناب / چو تیغ او که گفت بلای بلا نشان

ای سینه سران شده تیر ترا هدف / وای خود خسروان شده تیغ ترا فسان

عزم تو چیره دستی مردان روزگار / حزم تو بردباری شاهان باستان

انواع امرهای ترا چرخ کاربند / اسباب رزمهای ترا عقل قهرمان

جان را کفت زمان و خرد را دلت زمین / دین را دلت مکین و سخا را کفت مکان

ملک از تو فخر کرد و داد از تو شادکام / فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان
قتال جان فزای و جبار دلگشای / قدار ملک بخشی و قهار مهربان
خورشید اگر نهاد سخای تو نیستی / نفروزدی زمانه و زر ننهدی بکان
ور آسمان بلندی تخت تو داشتی / از روز آخرت نرسیدی بدو زیان
در چین و هند لشکر فغفور و رای را / آثار عزم و حزم تو دیدند ناگهان
تا از خون سوخته و خون بسته شان / زان دارچینی آید و زین دار پرنیان
روی درت شناخته چون روی آفتاب / راه سخات کوفته چون راه کهکشان
بذل کف تو نعمت صنعا و خالدات / خاک در تو قبلهٔ قنوج و قیروان
ای بسته در سخای تو مال من از نخست / وای بسته در هوای تو جان من از هوان
الحمد از پی تو سخن را در انتظار / آورده‌ام از پی تو خرد را در امتحان
تا شد بدیهه‌های مرا بحث پیشکار / تا شد قصیده‌های مرا عقل ترجمان
اوصاف چون تویی نتوان گفت سرسری / احسنت چون تویی نتوان یافت رایگان
در صد هزار سال نگویند مدح تو / اندیشه و دل و سخن و خامه و بنان
بر معجزه جهان نتوان زد بجادویی / بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
چون من ز جاه و جود تو جستم محل و مال / چون من بنام و نام تو رفتم ز خانمان
آراستی قبول من از مجلس رفیع / وافراشتی محل من از گنبد کیان
هرچه از تو از هزار شنیدم یکی خبر / بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان
در طبعها نشاطی و در چشمها بصر / در جسمها حیاتی و در نفسها توان
پیش دل منت که چون رنج بر کنم / بی خدمت تو بر چه صفت باشم و چه سان

برحسرت

بر حسرت تو فکرت و بر مدح تو ضمیر / بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
فرمودهٔ تو یکسره اسباب راحله / بخشیدهٔ تو جمله بضاعات کاروان
در فر دولت تو چمیده بعشر و ناز / واز مدح و بخشش تو رسیده بنام و نان
سود تن موالی و محسود اهل فضل / دود دل معادی و خورشید دودمان
از دیده در هوای تو پر گل کنم کنار / وز طبع در ثنای تو پر در کنم دهان
سالی چهار شعر فرستم بکار وقت / چون چرخ در بلاغت و چون مهر در بیان
وصف نگار و باده بتحویل سال و عید / نعت بهار و عید بنوروز و مهرگان
تا سروران زنند ز فر الکان مثل / تا خسروان کنند بآزادگان قران
از سروری بناز و بفر الکی بتاز / در خسروی بپای و بر آزادگی بمان
بادا ز فخر و فر تو انس دل ملوک / بادا ز عیش و عمر تو جان جهانیان
فخر تو بیکرانه و فر تو پایدار / عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

ای نگار کهربا پیکر بت یاقوت بار / آتش عنبر دخانی عنبر آتش نگار
سیم داری در میان و اندر دهان یاقوت سنج / مار داری بر گلو و اندر زبان دندان مار
آفتاب چرخ سوزی و شهاب ماه تخت / شنبلید گل گدازی خیزران لاله بار
سلسله سیمینی اندر پای زرین ساختت / کرده مهری بر سر از یکپاره لعل آبدار
مشتری رویی و گویی عاشقی بر روی خویش / زان چو مه رویان مدام آیینه باشد تو یار
چون تو اندر جلوه‌ای چون پیکر نوعروس / چون تو اندر خنده‌ای چون نجوم ای نوبهار
سوسن اندر بر آری از دل سیمین زمین / تخت سیمین را کنی کاوریز زرین نثار

ای گل زردی که چون نیلوفر اندر آبگیر
رویی و با چشمهٔ خورشید باشی سازگار

مادرت رانیش دردم بود و نوش اندر دهان
چون تو نیش اندر دهان داری و نوش اندر کنار

ور برادرت از لبان دلبران دارد نشان
چون تو بی عشق از رخان مهوشان داری شعار

چون خودی را زنده کردانی بجان خویشتن
پس تو در دین تناسخ حجتی ای استوار

بوالعجب شاطر داری و جادو خانه‌ای
طرفه مرغی کو گذارد با تو از منقار کار

چون تقصد جان تو نقصان پذیرد عمر تو
در زمانت زنده کرداند بزخم ذوالفقار

دست موسی شد لب از فر آن کز آب بید
امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار

گلبن انسی و بزم پادشاهانت چمن
سرو اقبالی و صدر خسروانت جویبار

راست گویی تیر خصمی کز نهیب رزم شاه
شد خدنگش تن گداز و گشت پیکانش کلک خوار

یا نه تیر خامهٔ مختاربی کاندر بنانش
وصف مهر و کینش دید نور پذرفتی و نار

بازوی دولت مغیث الدین فنا خسرو که هست
حد شمشیرش فنای خسروان در کارزار

شمس ملت شاه و شاهنشاه نوبی انکه هست
بوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزگار

بدر امت میر میران انکه خورشید از فلک
چون هلال آید بخدمت پیش تختش روز بار

زان شهاب خویش خواند او را امیر المؤمنین
کو برآورد از سر دیوان استنبر دمار

ساخت رخش را پوست را قالب تجدید بس
کرد گلگش چشم را بر دیدهٔ مشرک حصار

گلگش زردش باغ نهمت سبز کرداند بدی
تیغ سبزش چهرهٔ بت زرد کرداند بهار

علم ازو برداشت رسم و جهل ازو بنهاد بهر
جود ازو بگشاد چشم و بخل ازو بربست بار

بخت و دولت را فراوان داشتند از بهر او
روزگار اندر توقف آسمان در انتظار

چون بدیدندش چنانش یافتند از پس شرف
گان بجانش طبع خواهد این طبعش جان نثار

هرکه یمین

هرکه یمین و یسر جوید زاتفاق همتش
نعمتش بوسد یمین و دولتش بخشد یسار

کرمی بخشد بهر کس خواسته ناخواسته
پس چرا باشد همیشه خواستار خواستار

هشت چرخ و هفت نجم و چار طبع و پنج حس
بر محل و رای و حکم و امر او دارد مدار

گرچه از زمان و ذهن جود و رمش ولی
آن نه است این هشت آن پنج است وین هفت آن چهار

امر و نهی و عزم و خرمش آب و نار و باد و خاک
عفو و خشم و مهر و کینش نام و ننگ و فخر و عار

مدح او یاقوت عزو لفظ او یاقوت نز
کلک او یاقوت رنگ و تیغ او یاقوت بار

آفتاب از تیغ او چون آسمان گردد کبود
و آسمان از باس او چون ماه نو گردد نزار

ای خود را پای مرد و ای نثار دستگاه
هم نثار را پای بندی هم خود را دستیار

طبع دولت را صلاحی کون بدعت را فساد
ملک دینار را عمادی گوهر دین را عیار

آن سپهر و آفتابی کز محل و رای تو
آسمان اندر حجاب است آفتاب اندر غبار

خسرو سیارگان اندر پناه عدل تو
کی هر سال گرد چرخ برگردد سوار

ورنه با خشمت پیاده ستی که شیر آسمان
زود بجهد چون به بیند با تو گرز گاوسار

عاریت کرد از تو خلقت را ابد از روز و کنون
چرخ بی تو بسته‌ای شد دهر با تو مستعار

در کمال ابداع بودی فوق روحانی و لیک
خود خط محسوس بر معقول کردی اختیار

از برای مادهٔ چرخ کمال و طبع جود
نفس کلی دیدی کشتی و عقلش آشکار

چرخ را دادی علو و شمس را دادی سخا
خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار

بنده با نسبت همی زان از پس میلاد تو
گوهر مردم پذیرفت از تناسل اختصار

پیکر کین تو و پیراهن احسان تست
این دو حال مختلف کش بین چو اند و نهار

آب چون خرم تو کشتی گر نیاوردی غرق
نار چون عزم تو بودی گر بدانستی قرار

چون کند تاثیر برگ هندبرگ ارغوان / چون کند نیلوفر اندر مغفر فعل کوکنار
تف حمله صورت براندازد به نیل / گرد میدان چهرهٔ گردون فرو شوید بغار
موم گردد قالب دین تنان اندر زره / وانکه از حلقه نشان گیرد چو پشت سوکار
گرد پنداری سحابست از بر دریای خون / مرکبان گویی نهنگانند بر دریا کنار
پردلان در خوی چو موسی در فرود رود نیل / کشتگان در خون چو بستان در میان لاله‌زار
پیش رمحت کوکب از گردون فرو ریزد چو برگ / زیر گرزت کوه بند از بند بگشاید چو نار
باد را گلگون کنی زان آتش شبدیز رنگ / خاک را خیری کنی زان پرنیان سبزکار
از میان غار موج خون برافرازی بکوه / وز مسام کوه سیل خون فرو رانی بغار
دین و دولت را عظیم اصلیست اندر تیغ تو / شاد باش ای از عظیم الدوله دین را یادگار
گرد مدحت چون برآیم کز بلندی نعت تو / پیش عقل من فرو بسته است صنعت رهگذار
در بزرگی چشم را آمد بزرگ آثار تو / باد بر تخت بقا قلب شمارت بی‌شمار
هر جوان کاندر جهانست ای خداوند جهان / گو به نثر اندر شریرست و بنظم اندر شمار
من همی دعوی کنم کاندر طریق فارسی / آتش و آبم من و ایشان چابنده و شرار
ور کسی گوید که این دعوی مجنیست راست نیست / گو چنین صنعی بپرداز و چنین مدحی بیار
چند گویند این جوانرا پیش تخت پادشاه / برد بوسعد و بدان از شهر خود کرد افتخار
زین نمیندیشند کین شاه جهان آزاد را / بنده زیبد کش چو من شاگرد باشد صد هزار
آخر افتد بر گذر شیری کجا جویی چند زگور / تا قیامت پیش کس خالی نماند مرغزار
خسروا سالی مرا فرسوده کاینجا باش / تا جنابت بازگردانم که گردی کامگار
اندرین سالی بکوشم کز مزاج طبع خویش / پشت این مدح همی خوانم چو در شاهوار

من نکردم ممتحن در زینهار تو مرا / هر چه آن مشکلترست از امتحان کن زینهار
تا بامر و نهی باشد عدل با ترتیب رسم / تا برای و تیغ گردد ملک بی عیب و عوار
عدل بی امر تو قاصر باد و بی نهی تو سست / ملک بی رای تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار
تا بود بر چار عنصر چار ترکیب جهان / چار چیز از چار چیزت رسته باد اندر چهار
مرکب از هامون بگردون بنده از درگه بتخت / ناصح از دیوان بکیوان حاسد از منبر بدار

٩

ماه رمضان رفت و ازو هیچ اثر نیست / عید آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست
چشم و لب او بس که بپاس زخشکی روزه / هر نقل که آرند چو بادام و شکر نیست
زلف بت خود خواهم زیرا که بنفشه / هر چند لطیفست بهار عنبرتر نیست
از کوی فلک چون مه نو دیدم گفتم / کین جز خم چوگان بتی زهره‌نظر نیست
وانگه که شود بدر همش بینم و گویم / گوی صنم چوگان زلفست قمر نیست
انداختن تیر ترش در بنش دل من / تیریست که جز بر بدن جان و جگر نیست
آن طرفه پسر بر لبان جو می لعل / وین طرفه که ما را ز می لعل بسر نیست
طرفه است بسر بردن این مجلس این حال / امروز که می بر کف آن طرفه پسر نیست
ای ترک بداندیش که چون روزه گذر کرد / ما را ز می ناب لب آب گذر نیست
فاقه است همه روزه و مستی است همه عید / چون بنگری این مستی از آن فاقه بتر نیست
باز آی و غم جان پدر خور که در آفاق / غم نیست که از هجر تو بر جان پدر نیست
از پیش من از بیم سه بوسه چه گریزی / گر مهر زنم بوسه و این جای خطر نیست
گر بوسه زنم بر لبت ای محتشمی چیست / دانم که لبت باری شه شیرشکر نیست

شاهنشه بویه عضد الدوله عالی / شاهی که جهانرا برا و هیچ خطر نیست
جون جود و جلال و هنر و طبع و کف او / ابرو فلک اختر و دریا و مطر نیست
اندر خطر تیغ جهانگیرش کس را / امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک زمین خواهی از روی نعم هست / ور ملک فلک طمع کنی جای مگر نیست
جز همت والای سخاگستر خسرو / دریای فلک عادت خورشید سیر نیست
جایی که بود بحر ز خون و ز بدن کوه / جز مرکب او بحر بر و کوه سپر نیست
با ملک جون آتش و شمشیر جو آبش / تا چیز ترا از جوشن و مغفر زبر نیست
زین شاه فریدون فر فرزانه جهانرا / ملکی است که فردوس بدان زینت و فر نیست
ای شاه تو دریایی و گردون هم آ... ست / ابریست که بارانش بجز تیغ و تبر نیست
جایی که حدیث تو و مردان تو گویند / در چشم زنان مردم از آن چشم زر نیست
از معجز جود تو بر اندر کانست / در خورد سخای تو بکان اندر زر نیست
از رای جوان بخت قضایی و جهان را / جز دست جهانبخش تو فهرست قدر نیست
جندانکه دهی زر جو خورشید مدور / از ثابت و سیاره بدین گنبد زر نیست
از جود و کمال امرای متقدم / جون تو در کل جهان هیچ بشر نیست
هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد / جون دیده بی دیده در آن دیده بصر نیست
تا گوهر شمشیر تو دریای فتوح است / جز سایه شبدیز تو خورشید بسر نیست
مریخ بریخ است که او نیست حسامت / پروین بغداست که بر تیر تو بر نیست
باران خلاف تو نباید شهر سر... / کز خون بداندیش تو آن شهر شکر نیست
تا پیش ستم بازشدن عدل تو خو کرد / در عصر تو پس مانده ترا از فتنه و شر نیست

باطشت زر از عدل و امان تو بصحرا / نرگس بسحرگاه گرفتار سهر نیست
آفاق در ایام تو آسوده بدانسانست / کش کار بدست فلک شعبده گر نیست
روزی که مگر بنده جهانگیران گیری / از پاس تو پنداری بر کوه کمر نیست
وانگه که بمیدان جوانمردی آیی / گویی بجهان کیست که با تاج و کمر نیست
دی آن مرا لشکر جود جان تا خست / کاندر دلم از هیچ غمم امروز خبر نیست
از فقر و فنا جور نه بیند دل عثمان / کز جود فنا خسرو و خرداد عمر نیست
اندر دل من تا وطن دوستی تست / بالله که غم دختر و تیمار پسر نیست
تا کون زمانرا ز فلک مادر و مایه است / تا در فلک از کون مکان هیچ اثر نیست
بر هر که تو خواهی ظفرت باد همیشه / کز گوهر تیغ تو برون هیچ ظفر نیست
خود نیست ترا دشمن از احسان تو ور هست / جز خاک مبادا ارچه بجانست و گر نیست

م

در دور کمان تیر دو جادوش کمین کرد / ما را بزمان خسته و خورشید زمین کرد
زیبا دهنش حلقه انگشتری بود / زآن سبلت سبز از بر آن حلقه نگین کرد
حلقه شده قد من و پرچین خد من دید / در حال همه زلف پر از حلقه و چین کرد
گفتم که جفا جوید و دل سرد کند زود / المنة لله که نه آن جست و نه این کرد
بر ریختن خون من و غارت صبرم / غوغای حبش را مدد لشکر چین کرد
بر روی من از چشم جو یاقوت گزین ریخت / زین روی مرا از همه عشاق گزین کرد
دو چشم جو خراشیده رخ از چنگ و خونین دید / در چنگ زدن ساز نوالهای حزین کرد
که کوه سرین را تبع موی میان داشت / که موی میانرا سلب کوه سرین کرد

ناگاه بمن گفت مرا بندهٔ خود کن — تا هر چه از آن روی گمان بود تعین کرد
گفتم که بهای تو شعر از که ستانم — رخ سوی سرای عضد الدوله و دین کرد

معدن کرام عرب و مقصد زوار
محسود ملوک عجم و قبلهٔ احرار

کس ترک مرا بنده‌تر از ماه سما نیست — جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست
شاید که بپوشد بهوا ماه سما روی — گر ماه سما را بچنان روی هوا نیست
با هر که چنان روی دل افروز ندارد — آنرا که هوا نیست بجز باد هوا نیست
آن پیش بها در که چو دندان و لب او — ز انواع جواهر گهری پیش بها نیست
مفلس نیم ار یار غنی دارم زین روی — یارانش نگویند که یارت بسزا نیست
لعل از بر زر ماه مرا نیست مرا هست — در زیر بر ماه مرا هست و مرا نیست
چون شکر در شیر همی بیست شود خصم — تا شیر و شکر نوش‌تر از صحبت ما نیست
هر چند خطا آورد خطایم که خطا کرد — زیرا که چنان ترک خطا آور بخطا نیست
او را ز خطا مشک فرستاد خطا خان — خط ساختن از مشک خطا خانش خطا نیست
پر آب حیاتست گواران لب میگونش — گویی که بجز جام امیر الامرا نیست

آن دولت و بخت و نسب سلجق بویه
یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

تا بنشسته زلف و خطا و غالیه جوییست — کار خط او باشد همه غالیه بوییست
پیش خط آن سرو که دانست که هرگز — در طبع سمن خاصیت غالیه روییست
سودای من آن غالیه کم کرد و زر شکش — سودای همه ماه رخان غالیه جوییست

پیرایش کارش همه پیراسته زلفیست — وآرایش خالش همه آراسته روییست
زلف و لب او غایت خوشی و لطیفیست — چشم و رخ او آیت خوبی و نکوییست
من نادر گویی شدم اندر صفت او — و او را همه با من سخن نادر گوییست
بس بو العجب نادره خوبیست مرا او — وین نادره خویش هم از نادره خوییست
تر گشت مرا دیده و نو زاد مرا غم — اکنون که خطش را رقم تری و نوییست
زیرا که بجان و دل و مهر و سخن و عهد — یکتا شده بودیم کنون هم دو توییست
خونابه شدست این دلم از درد و لیکن — خرسندیم از دولت شاهنشه بوییست

شمس فلک و بدر امم قاعدهٔ ملک
گر خنجر او دید فلک فایدهٔ ملک

شاهی که سر و افسر شاهان جهانست — نور خرد و سایهٔ یزدان جهانست
این ملک جهان دامن شاهان همه بشد — او چون سر ایوانش گریبان جهانست
در مجلس و میدانش بر چرخ کشد جور — پس او به میان شاه سلیمان جهانست
از داد حیات ابدی داد جهان را — دادش چو نکو در نگری جان جهانست
موجود جز آن نیست که او خواهد و بخشد — فرمانش همه قاعدهٔ ارکان جهانست
خورشید جهانست دلیل آنکه ز مشرق — زان دست اثر تیغ بیابان جهانست
بشکفت گل ایمنی از آب حسامش — میدانش از این روی گلستان جهانست
هرگز که شنیدست که خفتان بود از تیغ — وان تیغ بهر حادثه خفتان جهانست
این چشم سر دولت و نور دل ملت — چشم سر و نور دل شاهان جهانست
امروز بهشتست جهان از کف رادش — تیغش بجهان بانی رضوان جهانست

کس بی دل و باز نیابد در دولت
کو دولت غزنست و دلش مغز دولت

زیاد رس ملت پیغمبر تازیست
در مجمع شاهان بخشش مسیله کوبست
بر جبین تقوس است جو در صدر بزرگیست
رسم شبه خامهٔ او روح فروزیست
با کینه را و زیستن انفاس فوادیست
فرخ را و جانرا جون عقل گرامیست
بخشش او قاعدهٔ فقر خفیف است
بی دست و دلش مردمی و مردی گردن
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت
کو بی خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع

کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست
برعرصهٔ میدان عملش نادره بازیست
خورشید بجوزاست جو بر مرکب تازیست
طرز گهر خنجر او ملک طرازیست
با دشمن او ساختن الماس گدازیست
نور دل او دین را جون دیده نیازیست
بی کوشش او قاعدهٔ فتح مجازیست
جون شعبدهٔ مرغزی و حیله رازیست
بی دست و دل و رای و کف و کلکش بازیست
شاهنشه بی مثل فناخسرو غازیست

تا خنجر پر گوهر او شد سبب ملک
پیکان ببرد از دل شاهان طلب ملک

جون دایرهٔ دولت او سر بر آورد
از مهر هنر کان کفایت گهر برد
وز شاخ کرم میوهٔ اقبال کسب کرد
وز گوهر دولت شرف ملک بپرورد
مهر از قبل فر پرایش فلک آراست

خورشید کمال از فلک ملک سر آورد
وز ابر کرم شاخ مروت ببر آورد
وز کان هنر گوهر دولت بدر آورد
وز میوهٔ اقبال حیات هنر آورد
جرخ از جبه نعل کمیتش قمر آورد

از رزم در اخبار حسیمی دگر افزود
بزمش ز پی جود نشاط امل اندوخت
از پیلتنان هرکه بر او کرد حکایت
بر پیلتنان کار جدل برد بپایان
یاران همه که بود بگردونش برافراخت

وز بزم پدیدار نعیمی دگر آورد
رزمش ز گل عزم نسیم ظفر آورد
وز شیردلان هرکه بر او خبر آورد
بر شیردلان روز دلیری بسر آورد
خصم ار همه مه بود بفرمانش در آورد

ای جوهر معقول که گردون عرض تست
محسوس جز آن نیست که زیر غرض تست

در شعر جوا وصاف بزرگیت بهم شد
رایت بعمل جون اثر دولت جم گشت
آن زادهٔ خورشید که ماه علمت بود
حصی که ربابنده تر از شیر اجم بود
جودی که هراسنده تر از گرگ حرم بود
از کتم عدم جون بوجود آمد جودت
اقبال علم بر در مداح تو بکشد
خورشید هنر شد لقب خاصیت نظم
در هر غزل مدح تو هر جند الف بود
انگشت من از مدح نوشتنت قلم گشت

تصنیف کمال آمد و تاریخ کرم شد
نامت بأثر جون رقم خاتم جم شد
از رایت منصور تو خورشید علم شد
در سایهٔ اقبال تو جون گرگ حرم شد
در سایهٔ احسان تو جون شیر اجم شد
نعمت بوجود آمد و محنت بعدم شد
جون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد
جون نام تو بر ناصیهٔ نظم رقم شد
در پیش تخلص همه جون دال بخم شد
وآن دست که او مدح تو ننوشت قلم شد

بی بندگی مهر و لقای تو کند عار
جان از خرد و تن ز دل و دیده ز دیدار

جون رای تو رایات شرف را سبب آمد / رایات شرف رای ترا در طلب آمد
از خدمت صدر تو ادب را هنر افزود / در جنب رسوم تو خرد بی ادب آمد
اقبال تو پیرایهٔ ملک عجم آراست / شمشیر تو مشاطهٔ دین عرب آمد
در معرض شمشیر تو نفس عدوی تو / جون سیح بذیرفت خود را عجب آمد
گر خصم تو در مرتبه روباه محل بود / بس جونکه نصیبش همه جون شیر تب آمد
هرکت بزبان مدح نگفت از بن دندان / آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد
طبع قصب ار مایه نبرد از سخن تو / از گل نبات انجه نبات از قصب آمد
پیش از فلک طبع نزاید جو تو فرزند / طبع از تو بسیتر ون شد و گردون عزب آمد
اسباب کرم کرد باطراف تو نسبت / زین روی کرم الطف نسبت نسب آمد
القاب ملوک از تو کنون فخر بذیرفت / گر شاه جهان فخر ملوک لقب آمد

گر ماه فلک یک ده ایمان تو بودی
هرگز بنکاهیدی و هرگز نفزودی

ای از تو بعیوق رسیده سر بنده / مسعود شد از طالع تو اختر بنده
زان طبع هنر پرورت از تربیت لطف / پرورده شد این طبع سخن پرور بنده
خورشید نوالت بعمل کرده پدیدار / از طبع جو کان این سخن جون زر بنده
هرچند که جز رای هنر سنج خداوند / کس باز نداند خطر گوهر بنده
لیکن خبر آید که همی سنگ بجانست / در آرزوی بنده همه کشور بنده
گر بنده همی باشد شایستهٔ خدمت / اسب امرا خواسته گیر از در بنده
ور باز بعز نیش و بستی بخریدی / تا حشر دعای پدر و مادر بنده

درجمله

در جمله بنگذار که پوشیده بماند / بر رای ملک حالت نادر خور بنده
ایام همی صنعت خنجر کند از جوب / وز دور همی زنگ خورد خنجر بنده
دریاب که این بنده نخواهد شدن از دست / وین عیش بر آورد غبار از سر بنده

تا زنگ شود آهن و آهن شود از زنگ
تا سنگ شود گوهر و گوهر نشود سنگ

هر روز بهر نوع مرادی دگرت باد / وز هرچه نهفته فلک را خبرت باد
باشی ز بلای قضوی چیره برت هست / امری ز مدار فلکی چیره ترت باد
معشوق لب تاجورانست رکابت / محبوب سر تاجوران خاک درت باد
هرکس بتو بر کام دل خویش ظفر یافت / بر کام خود و کشور دشمن ظفرت باد
جونانکه جهان از اثر دور سپهرست / ای صدر جهان دور سپهر از اثرت باد
نور فلک از شمس نگین و کله تست / شمس فلک از نور نگین و کمرت باد
وصف هنر خلق ز فخر هنر تست / فخر سخن خلق ز وصف هنرت باد
هرگز پدری را پسری جون تو نماند / از عرش درودی بروان پدرت باد
کام دل تو دولت و بخت پسر تست / در دولت تو بخت بکام پسرت باد
القوه علی وجه ابی یأت بصیرا / در شان تو شاه از پسر تاجورت باد

در کوکبهٔ عمر تو بادا همه رادی
پیروزی و بهروزی و آبادی و شادی

ای جون فلک بلند و جو خورشید بی قرین / هم اختر سپهری و هم افسر زمین ۹

خرم ترا ز امیدی و محکم ترا ز خرد
عالی ترا ز کمالی و روشن ترا ز یقین

با بخت همعنانی و با عیش همزبان
با چرخ هم نژادی و با خلد همنشین

صدر جهان شوی چو نشیند بصدر تو
فخر الملوک بازوی دولت معین دین

شاه شهان شهنشه بویحیی شاه ملک
آن خسرو هزار فریدون آستین

گردنده آسمان نشدی ایمن از فساد
زآن شد که داغ دولت او داشت بر جبین

دامن کشند شاهان از فخر بر سپهر
هر گه که بنده وار ببوسند ش آستین

زیر نگینش باد جهان زانکه این جهان
چون خاتم است کنگر ایوان او نگین

و

باز بخندید جهان از بهار
خیز نگارا می خندان بیار

زانچو گل لعل میان سمن
برسمن خویش گل لعل کار

ماه می اندر قدح لاله رنگ
تا نهد اندر کف شاخ چنار

چون رخ معشوق و دل عاشق است
از گل و می باغ پر از نور و نار

خوش بود اندر بر گلزار زار
ناله کنان با می و گل زیر و زار

برکند باد و بریزد بلطف
برگل زرد اشکفه میوه دار

گرد تو گویی فلک ثابت است
بر سر خورشید کواکب نثار

شاخ چرا یازد در بوستان
پس چرا تازد در مرغزار

گر سخنی نیست درین کو بهشت
گرد برون رضوان طاوس و مار

باده بیار ای پسر خوش که پاک
باده برد از دل غمگین غبار

ای می و گل بخش لب و روی تو
بهرهٔ چشم تو خمار است و خار

که گهری چون گهری در قدح
که پسری چون شکری در کنار

با همه احرار نشسته بهم
وز همه تیمار گرفته کنار

بر طربی تاخته عاجل نهاد
ما حضری ساخته آزاده وار

خوانده شب و روز بر اهل هنر
مدحت شاهنشه اسفندیار

صدر خداوندان سلطان ملک
فخر جهان و شرف روزگار

آنکه نبودست بجز تاج بخش
هیچکسش در همه آل و تبار

آنکه نخواهد که باشد یمین
آنکه نداند که چه باشد یسار

آنکه ز انصاف بود حق پسند
آنکه ز اقبال بود حق گذار

آنکه نیارد مگر از جود فخر
آنکه ندارد مگر از بخل عار

آنکه ز علم است بعالم علم
آنکه ز خلق است بخلق اختیار

آنکه تمام است چو فعل از فلک
آنکه لطیف است چو بوی از بهار

آنکه بدل کوه شود گاه کین
آنکه بدست ابر بود روز بار

آنکه بپا مرست فلک را شبیر
آنکه برای است خرد را مشار

آنکه در آورد بهر دم هنر
آنکه برون برد ز خلقت عوار

آنکه ز شاهان جهان تا بحشر
ماند بشاهان جهان یادگار

ای ز دو جانب پدران تو شاه
با تو ز آدم ملک و شهریار

و

بسعد موافق است و بخت موفر
ز هفت آسمان قسمت هفت کشور

ز اقبال این پیشگاه سلاطین
بر احوال این صاحب ملک برو

ظهیر الملوک آفتاب جلالت   مجیر دول قطب دین پیمبر
نظام ملوک و کمال کفایت   ثبات حیات ظفر بو المظفر
حسین آنکه صدر وزارت ز رایش   همی نور بخشد بمهر منور
جهان منتظر بود ایام او را   چو خلق دوم را سپهر مدور
کنون عدل را بخشد از رای رونق   کنون ملک را بندد از عدل زیور
فلک را برافزون شود نور قدرش   جهان زاد کر کون شود زینت و فر
شود ماه از آن حیرت شمس لامع   شود خاک از این غیرت مشک اذفر
قدومش سپهریست احوال کردان   توارش جهانیست اقبال کستر
بهار ممالک بدو خوش بدان شد   که چون ابر باز آمد از بحر اخضر
بدریا گذر تا بپیشی ز هیبتش   شده خون و خاک اندرو آب و عنبر
وگر جندمش دل و دست صاحب   بدل شد همی نام دریا بجز عز
بدین بازگشتنش بخشید نامی   که خوانند ازین پس مرادرا توانگر
صدف چون شنیدست لفظ بدیعش   زباران نگیرد کنون حمل گوهر
زهی کعبهٔ پادشاهان گیتی   زهی قبلهٔ تاجداران لشکر
زنیک اختری بر سپهری رسیدی   که گردون رکابت ببوسد باختر
دوات ترا شایدی پیشکاری   اگر منکسف گردی چشمهٔ خور
قوی کردن کار دریای صورت   بدریای معنی ترا بود رهبر
تو دانی که این ملک بحریست کورا   ندیدست وهم خردمند معبر
تجارت توان کرد بر ساحل او   که مایه خرد باشد و سود مخبر

بضاعت درو فخر باشد چو باشد   ز عزم و وقار تو کشتی و لنگر
بجای زبان کار این مملکت را   که دربانت را عار باشد ز قیصر
ز رایی که خورشید ملکت نامش   بنا نیز کن خاک این مرز را زر
بدان که رباینکر چرخ چهره   رخ دوستان کن چو یاقوت احمر
ترا حسن رای خداوند گیتی   سر سروران جهان کرد یکسر
ز شاخ تجلی که خواهد نهادت   گلی دیده باشی تا برد بر
بحکمت جهان در وجود تن بطاعت   بامرت فلک سر در آرد بچنبر
بمهر تو سیمرغ پرواز جوید   بعدل تو سیراب گردد سمندر
بزرگا ز برگشتن روز جاهت   جهان را بنوروز جاهیست دیگر
زمین چون ترا دید صدر زمانه   ز فخر تو با آسمان شد برابر
که از لاله و خوید چون آسمانی   پر اختر شد از باختر تا بخاور
بصحراش دیباست پر نقش مانی   بمیناش میناست پر گوهر تر
مشاک درختانش نفس معین   هوای گلستانش جان مصور
چو رسم تو سرو روانش مزین   چو خلق تو باد بزانش معطر
چو خصمانت مخمور شد شاخ نرگس   چو یارانت گل پر ز مل کرد ساغر
بخواه آن بپاینده کی آب حیوان   بنوش آن بپاکیزگی آب کوثر
بساز اندرین جشن نوروز بزمی   که حورش ز خوشی زند بوسه بر در
زمین را باغیار بسپار و بر سر   جهان زاد را اقبال بگذار و بگذر
ازین بنده این مایه از سحر بستان   بفضل اندرین آیت سحر بنگر

که باغیست پر پیکر حور صورت
بهاریست پر صورت حور پیکر

چنین شعر زیبا بپرداخت بنده
نه چونانکه شاید بدش خواندن مزور

همی تا سخن نام گیرد بمعنی
همی تا عرض پای دارد بجوهر

بهر لفظ چون نام خود باش نیکو
بهر کار چون کنیت خود مظفر

بفخر از خداوند گیتی غنی شو
ز اقبال شاه جهاندار برخور

٩

چو شاه چرخ مشرف شود ببرج حمل
حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل

بزرگ صاحب اوحد نهی ظهیر ملوک
نظام صدر امم قطب دین مجیر دول

که انتقال کمال است و اختیار کرام
که آفتاب جمال است و آسمان محل

ابو المظفر کز نفس اوست اسمها ماکل
حسین حمزه که از جان اوست جان امل

بجاه زینت ملک معز دنیا و دین
برای قوت دین محمد مرسل

دو نوک دارد کلک شهاب صورت او
که بر دلی حسود ند مشتری و زحل

مظفر آمد بر گردش زمانه فلک
مگر که کنیت عالیش داغ کرده کفل

دیانت علما را برو کنند درست
کفایت وزرا را بدو زنند مثل

شتاب او مدد عفو شد بسعی قضا
درنگ او سبب داد شد بحکم ازل

اگر نتیجه حلمش کمال عدل بود
شگفت نیست که گوهر بود میان جبل

ردای دوش بداندیش او شود عسلی
چنانکه آب دهان بمکو سگال عسل

زهی برای منیر از کف کلیم عوض
زهی بدست جواد از دم مسیح بدل

وفاق عهد تو افروخت آفتاب امید
خلاف خشم تو آمیخت کیمیای اجل

کسی که ناز تو از کبر در نداد بصلح
ندیده بود که ناگاه جان دهد بجدل

چو دید عز تو و ذل خویش گفت بلی
فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل

ز عزم و حزم تو موجود شد درنگ و شتاب
که این بنای وقارست و آن اساس عمل

مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تواند
که حال هر دو مبراست از بنا و خلل

خرد بجنب تو خواند آفتاب را مدخل
بدانچه دست و دولت بود جود را مدخل

نزادی از عمل آفتاب زر از خاک
اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

اگر وجود نشد خاضع تو پیش از نفس
حکیم فلسفه دانش نخواندی اول

تو نور صرفی و گردون غبار مستعلا
تو بحر پاکی و دریا غدیر مستعمل

شمایل عقلا پیش سیرت تو خست
مدایح وزرا نزد مدحت تو غزل

ز غیرت اهل سخن در دل آتشی دارند
که زر شعر کنند اندرو بمدح تو حل

نه در دل شعرا مدح دشمن تو بود
نه در ضمیر مسلمان هوای لات و هبل

بروز بخشش تو عدت زمان و زمین
خرد یکی بدو بیند چو دیده احول

در آن سپهر که رای تو آن تمنا کرد
که قصر خویش بیاراید از جمال حلل

بجملگی سپهر تجلی دادی
کجا جمالش پیش آید از حساب جمل

بهشت بود سرای تو و سپاه ملک
بهشتیان و بر ایشان ز خلعت تو حلل

ز ابر بذل تو و آفتاب همت تو
جنان شدند که بستان بنو بهار از ظل

بسا که شکر عالم همه وضیع و شریف
ز گنج تست کنون هر چه اکثرست و اقل

بنای جود و حیات مروت تو بفعل
فنای نور و حل گشت قتل خیل و جمل

زمین ساکن بی بهره شد ز مال ایا عجبست
که آز و بخل شد از بخشش تو مستاصل

بیک زمان همه آثار نامداران را | بچشم خلق نمودی تمام و ارزل
جهان کهنه هم آدم چو بحر مایه اوست | تو ابر و دری و این دیگران کف اند و وحل
همیشه تا بر بستان چو بشکم کرد کوه | بهارگاه چو یاقوت سرخ باشد تل
صلاح نفس بود باده و فا دیدی | ولی بلبل باشد گل و عدوی جعل
بروی ملک ز رایت فزوده باد جمال | بچشم خصم ز کلکت گشاده باد سبل
رخت بهی ز جمال و کمت سخی ز نوال | دلت قوی ز نشاط و تنت بری ز علل
غلام امر سنیع تو آسمان بلند | حصار عمر تو حفظ خدای عز و جل

بجواب دیدم دوش آن فراق یافت را | رخش چو چشم نژند و قدش چو زلف دوتا
تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین | دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
معین عمر من و عمر او ترین فراق | امیر جان من و جان او اسیر هوا
رسیده هوش مرا دید و در رسیده عهد | شکسته وار بمن گفت کای شکسته وفا
گرفت سیر خواست هوای نهفت اقلیم | مرا سه سال بدو دست هجر کرده رها
ز روز رفتن و جای وداع باز اندیش | فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
که گر بحضرت کرمان همی کشایی کام | مروتی کن و از بند خود برآر مرا
که هر که رفت بدان ملک و آن ولایت دید | زدی دژم بودش جان خرم ار فردا
ز شهریار و وفادار خود نیارد یاد | گر این چو باغ بهشت است آن چو ماه سما
بخاصه شاعر و آنگاه شاعری چون تو | که موی را بشگافی بخاطر والا
همت بلطف قوی دل کنند چون کرده | همت بفضل تو نگر کشند چون دریا

جواب دادم

جواب دادم کای در فراق داشته صبر | ز من بپای باد اشق از خدای جزا
تو راست گفتی من در بهاری افتادم | که بوستانش نخواند بهشت را همتا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او | بخاصیت بدماند شکوفه از خارا
دو سال و شش مه بپوسیدم آن خجسته بساط | که او چو چشمه روز رست و آفتاب سما
بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان | که ای گشاده بفرمان من زبان ثنا
غنیمت باز و پیوستم بحضرت غزنین | مباش مشغول الا به بندگی و دعا
کنون برآنم کین ماجرا بشاه برد | ز بهر آخرت خویش صاحب دنیا
مجیر دولت صدر هدی ظهیر ملوک | حسین حمزه خداوند و سید وزرا
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل | کزو گرفت فلک زینت و زمانه بها
جهان نیامد بی اهتمام او بنظام | هنر نشد مگر از روزگار او پیدا
ز قطبی و ولی و مهتر متین دارد | جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا
همه جهان را چون آفتاب روشن شد | که او جهان کمالست و آفتاب سخا
معاینه ز کف دست اوست روی کرم | هر آینه ز سر کلک اوست پای قضا
سرشته نقش دو آتش ز توتیای امید | دمیده شیفته کلکش ز کیمیای عطا
پناه دین شده شمشیر و کلکش از پی آن | که دین قوی تر باشد میان خوف و رجا
ز عزم اوست بدست سپهر خنجر قهر | ز حزم اوست به پیش زمانه سد بلا
زهی بمسند دولت چو مشتری در قوس | زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا
سخن بملح تو خالی شد از فساد و خلل | جهان بسعی تو ایمن شد از بلا و عنا
ز مدت تو مهیا شد آرزوی کرام | بدولت تو فزون شد معیشت شعرا

مرا همانا و هست باز گفتن حال … خموشی ارچه صوابم نبود و بود خطا
سخن شناسان گفتند و خود تو بر دانی … که بنده گاه سخن گوهریست بیش بها
مروت تو مرا   ز من نخرد … مگر بروی زمین زر دهد بجای کیا
چو من خموش از امثال خود یکی باشم … بشعر باز در ایشان یکی شدم تنها
بمجلس چو تو داور مرا درین دعوی … هم این قصیده برین ماجراست گوا
ولیک تا در حالیت و آن بخواهم گفت … بنعمت تو که تا بنده حاضرست اینجا
ز روی بستر شد خیمه در کمینگه مرگ … هزار دینار از نقد و زرمهٔ دیبا
من از ز مجلس تو باز مانم و در شاه … دو بیتی نتوانم بگدیه گردانش
چگونه گردد بر مدح هر کس ای عجبی … همان زبان که ثنا گفت شاه را و ترا
بزرگوار از نهار بنده را در تاب … مده بخواری و حرمان بنده پیش رضا
مرا جان ز شهنشاه خواه دستوری … که باز گردم با صد هزار برگ و نوا
ز جود تو تن مضطرب نموده سکون … ز شکر تو بدل دردمند برده شفا
همیشه تا نتابد هوای دوست بدست … همیشه تا نگراید دل سزا بسزا
بقا موافق عمر نکوسگال تو باد … بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

٩

ای کیومرث ای عماد الدین … ملک را مایهٔ جود رای تو نیست
شاید ار مجد دولتی کز مجد … شاه را هیچکس بجای تو نیست
خسروی را کدام پایه که هست … که بانصاف و حق سزای تو نیست
پادشاهی برانگه نهمت تست … کس بجز جود پادشای تو نیست

آفتاب ارچه

آفتاب ارچه روشن و عالیست … ده یک رای ره نمای تو نیست
مثلا شمعی است در هوا چو هبا … آن دلی کاندرو هوای تو نیست
نیکو مخبری شناخته نیست … در جهان هر که آشنای تو نیست
نهی نخ بهیچ ره که درو … فخر چون سایه در قفای تو نیست
بهمه حال بخشش فلکست … هر کرا سودهٔ عطای تو نیست
نیست بر حق بروز بذل تو ابر … که ز دل بندهٔ سخای تو نیست
نیست مرضی بهیچ کار قضا … کاندرو بیشتر رضای تو نیست
حرف آن نظم دشمن قلم است … که در اثنای آن ثنای تو نیست
گلبن بوستان خاطر من … بجز از مدح دلگشای تو نیست
از بزرگی که هستی اندر جاه … جز خداوند کس ورای تو نیست
تو جزای عبادت خلقی … جز نعیم ابد جزای تو نیست
بنده شد سودهٔ سپهر بدانکه … بارگاه سپهرسای تو نیست
بود نسبش در ولایت کرمان … داند ایزد که جز برای تو نیست
خاک پای زمانه باد سرش … اگر از دیده خاک پای تو نیست

٩

گل خندان و نور مهر گستر … بت عیار و سرو ماه پیکر
پگاه اندر در آمد طیب النفس … بغزی گآفتاب آید ز خاور
دو زنجیرش بگرد گوش حلقه … وز آن زنجیر من چون حلقه بر در
سرور گفتن سر زیش در دل … نشاط مژدهٔ فتحیش در سر

مرا گفت ای خبرداری که ناگاه   خداوندم ترا شاه مظفر
مقابل داشت با گردون گردان   برابر کرد با خورشید از هر
بمال و جاه تو چندان درافزود   که آن بیش از زمال است این ز اختر
جهان بر من شمرد این مرتبتها   که از شادی در و ماندم محیر
لب و دندانش در چشم من آمد   ز مروارید و آنکه شکر تر
بدو گفتم مگر زین مژده کردند   دهانت پر ز مروارید و شکر
مرا گفت این سخن با که گفتم   ز در زخویش بر من ریخت گوهر
بدین مژده تن و جان و دل و مال   اگر بر من شماری هیچ مشمر
جوابش دادم اندر حال گفتم   که ای جان مرا جان مصور
نه مال و دل نیازی تر ز معشوق   نه جان و تن گرامی تر ز دلبر
مرآن حشمت که اندر جنب قدرش   ترا ملک بهشت آید محقر
غزلها گویم اندر نعت زو بیت   برسید برم برخوانم از بر
خداوندا خواص و شاه اسلام   سپهسالار اولاد پیمبر
عبید الله بو طاهر که آمد   بجود از مهتران ملک بهتر
که جم روز پیکست آواره   که شیر چرخ رنگست او غضنفر
بعمر اندر جوانست آن جوانبخت   که برخوردار باد از عمر بی مر
خرد بی رای او چشمی است بی نور   هنر بی جسم او جسمی است بی سر
مجلش کرد نسبت مایهٔ خاک   از آن شد گوهر او مادر زر
سرایش قبلهٔ ملکت و دولت   بنانش چشمهٔ نوش است و کوثر

سرایش راست جم روز فیروز زند   رکابش را ماه نو برادر
اگر باران جود ست او گشت ابر   زمین پر سیم و زر گردد چو عبهر
همی باید صلاح هفت گردون   ز هفت اندامش اندر هفت کشور
بزرگا هر زمان نام بزرگت   بگردد گرد گیتی چون سکندر
ترا از ظلمت احوال عالم   بجای گوهر آرد موج و مغفر
تویی محسود مردان جهانبخش   تویی مقصود گردان مدوّر
سپهر جاه را اسم تو خورشید   عروس ملک را اسم تو زیور
همی دریا و عنبر خواندای میر   دل و خوی ترا دریا و عنبر
گر آن دریا سراب خشک باشد   ور این عنبر بود خاک مکدر
فریب آن طبع پرورد معنی   که معنی پرورست و هیچ پرگستر
ز مدح تو مراد دولت تو   بدولت باشد اقبال تو رهبر
شکیب انتظارش هست لیکن   همی ترسد بجان از موت احمر
تو روز اول اندر چهره دهر   مرا با عنصری کردی برابر
ز بس تحسین و تشریف و کرامت   رسانیدی محل من بمحور
باهل فضل آن مقدار دادی   که نشناسند فضلم را مقدر
بباغ مدح شاخ نو نشاندی   ز جودش آب ده بردار از و بر
چو زاول کار نیکو بر گرفتی   بافزایش نیکوتر بید بر
همه تدبیر کار من چنان ساز   که مستغنی شوم از بار دیگر
که در هر حال و هر صورت که باشم   باقبال ملک باشم توانگر

همی تا دور طبع آید ز انجم — بپرکار قضا پس از خاک و آذر

ترا ز اقران چو آذر برتری باد — که خود دشمن شود در خاک مضمر

جهانداری مراد خویش بگذار — مراد خویش را بگذار و بگذر

[illegible]

شد چشم من از نامهٔ معشوق پر از نم — داد از اثر خامهٔ او قامت من خم

بگشادم و بربستم و بشکست ز غم دل — چون باز گشادم شکن کاغذش از هم

دیدم سخنی برده بچرخ اندر معنی — خواندم لطفی کرده بچنگ اندرم غم

لطفش همه چون شکر گزاینده و بر نوش — بندش همه چون باد گوارنده و هاضم

سخت از گلهٔ هجر دلی داشته پر درد — وز شکر خیال از پی آن ساخته مرهم

در ضمن سخن بود که مبهم شدم آن روز — کز نفس فدا کردمت این نفس چو مبهم

وامروز بر آن در دمی اندر وفق — پر دایره و سطح کنم نقره و معجم

چون جو جم و نیلوفر بودم برخ و دست — واکنون برخ و دست چو نیلوفر و چو جم

شد لالهٔ من دیدهٔ عبهر زدم سرد — چون عبهر من لاله شد از ریختن دم

در وصل دلم را اگر آسوده خواهی — هجر تو بدان کرد گمارم را ز مزم

لبیک زن و بر نیت من شو محرم — کاری بکن از حج به و باز آی بمحرم

دانم که تنی داری آسوده ز نعمت — از جو که دلت باشد پرداخته از غم

ای کرده بکرمان سخن صاحبی تسلیم — از فقر مصفائی و از آز مسلم

گفتند که مختاری بکرم شده و منعم — از میر محمد پسر صاحب اکرم

خورشید مسلمانی و حسن خطر ملک — کان کرم و پیشکه گوهر آدم

آن ذات

آن ذات که چون قدرت او شخص پذیرفت — تا بد مصور شد و اقبال مجسم

چون طبع متین آمد و چون چرخ توانا — چون روح لطیف آمد و چون عقل مقدم

در خدمت او چرخ رفیع است و معلا — در صحبت او عقل عزیز است و مکرم

خشمش بدل معجزهٔ موسی عمران — جودش عوض دم زدن عیسی مریم

فضل از پی عقلش فلکی یافته عالی — عقل از کل فضلش ارمی ساخته خرم

ای تاج کفایت بکمال تو مرصع — وی کسوت اقبال ز القاب تو معلم

بر حال هنر زینت آثار تو ظاهر — بر ذات خرد غایت اوصاف تو مبهم

رایت وزرا را ز خرد ملجا و مقصد — صدرت شعرا را ز هنر مرجع و مقدم

از مدح ترا راحت پیراهن یوسف — وز ذکر ترا خاصیت انگشتری جم

در کلک تو ارواح معادی را ماخذ — در دست تو ارزاق موالی را مقسم

در جنت بی مهر تو ناریست ولیکن — بی کینت بهشتست عدو را ز جهنم

نیلوفر و سوسن دمد از باغ حسودت — لیک آن شل هندی زندان حربهٔ دیلم

از هیبت کلک تو بیفکند پر خویش — عنقا که همی تیر وی استاد بر پیشم

گر ز آتش باس تو شرری روی نماید — بیرون جهد از راه قفا دیدهٔ ضیغم

از عزت نام تو بر انگشتری تو — خورشید نگین شد مه نو حلقهٔ خاتم

بی لفظ تو از اختر و بی خلق تو از طبع — دریا نفشاند در و عنبر ندهد شم

گر هیچ سوالی کند از عقل بپیچی — کش ناطقه در حال فرو ماند معجم

از رسم تو خاطر نجد آفت برد ابله — ور مدح تو دعوی فصاحت کند ابکم

گنج خود آید چو بنام تو کنم شعر — جان سخن آید چو بمدح تو زنم دم

بیتی است برین قاعده استاد عجم را … گان میت بلیح تو منشین آید و محکم
تا در که او پای بگذر بدر کس … مرکب نشود مهتاب از رقیب شوم
جون صاحب مکرم نتوان شد بتکلف … معراج پیمبر نتوان یافت بسلم
بودار بدرت صاحب مکرم تو خداوند … در ملک فلک زود شوی صاحب اکرم
این مژده علی حال بخوانند بنزدیک … در بارگه شاه جهان خسرو اعظم
مشغول این فضل که در حضرت کرمان … هر فتح مهیا شد و هر کار مفهوم
شعریست در بستم که بود مطلع این شعر … ای بار خدای وزرای همه عالم
یارب صلتی از تو بدان شعر که کردم … بر خلق جهان منعم و از خلق تو منعم
تا ابر بهاری بنکردن تندر … خواند عقلا را سوی گلزار ز طارم
از فخر ثنای تو جان باد که گردد … فخر وزرا عار و ثنای فضلا آدم
در بزم وفاق تو نکوخواه تو پرور … در رزم خلاف تو بداندیش تو بغنم
تا خشم نباشد بتر از حلم … تا وزن کم از ذره نیارد که محکم
خشم تو جان باد کز و ذره بود بیش … حلم تو جان باد کز و کوه بود کم

نبانی که بحیوان همی بود را عنب … بروح نامیه در نفس ناطقه سالب
بیان رمز رساند بمقصد از قاصد … نشان حال نماید شابه از غایب
رونده بادی کز جزو خاک برد سحر … بر آب نقش پذیرنده ز آتش لاعب
مطیع دایم لیکن جو عاصیان محبوس … امین همیشه ولیکن جو خاییان خایب
بروی و کالبد و کار او نگه کن اگر … بچهره دیو شهابی ندیده ثاقب

جو هست بی دل کارش جرا بباشد سست … جو هست عاشق و معشق جرا بود ناکب
سرش ز بهر عمل می‌برند و باز بحرص … همیشه و عمل نطق را بسر طالب
بنظم و نثر سرش با شجاعت طلب آید … جو در هنر سخن بو شجاع بو غالب
کمال علم و سپهر کمال و بحر کرم … که حکم چرخ مصابت و رای او صایب
ز رایش از نظری باید آفتاب بصدق … که خواند باید صبح نخست را کاذب
بجذب مهرش بتوان شناخت قوه عقل … چنانکه گرسنگی را بقوت جاذب
جو لفظ او بترسل ندید عیب کرفت … روان عتّاب و اندر رسایل صاحب
زهی ز حضرت تو اختر هنر طالع … زهی ز غیبت تو طالع شرف غارب
اصول مهر تو طبع کرام را جامع … نهیب کین تو صبر لیام را ناهب
نشان مهر تو در طبع لعبتی معلوم … خیال کین تو در دیده صورتی ناهب
روانت با شرف عدل عمر خطاب … دلت بقوت علم علی بو طالب
جهان بعلم تو اموات جهل زنده شدند … که در مسیح تبه شد عقیدت راهب
نفوس عاقله تا عزم طینت تو نکرد … نشد شناختن جیزها برو واجب
جو در جهان هیبت خاطر تو می‌بیند … جگونه خواند عقل آفتاب را کواکب
ز مهر و عزم تو بیش خرد شد بحکم … بعدل گفت که این راحله است این راکب
جو وصف رای تو ضم کرد با خرد انفاس … جه مایه نور پذیرفت ناخن کاتب
جو کرد کل جهان طبع منصف تو قبول … جگونه گردد بر کاه کهربا غاصب
بی که دمش حال ترا بود طاعن … برو شود ضربان عروق را ضارب
بزرگوارا من خود معاتبم زجنو … جه باشد ار تو نباشی بدین خطا عاتب

اگر چه از پی ابرام احترازی رفت   همیشه بوده ام این مدح را بجان طالب
کنون شد کرم تو بدین سخن فارغ   کنون که شد سخن من بدان کرم راغب
مراز علم تو اقطاع باید و مرسوم   تراز مدح من ادرار باید و راتب
همیشه تا ز بلا صاد و نون ترک چگل   ز تیر غمزه بدوزند و از کمان حاجب
شمالهای تو غالب نهاد باد و بباد   چهار طبع تو بر ذات یکدگر غالب

آفتابی است خلق را شامل   سایهٔ سید عمید اجل
قطب دولت محمد ابن علی   صدر آل محمد مرسل
آن بطبع آفتاب اهل کرام   وآن بکف تو تبای چشم امل
جود او نور آفتاب امید   جاه او اوج آسمان محل
هم ندیمان ازو برند رسوم   هم وزیران ازو زنند مثل
لعبت لهو از عشرت او   باز یابی هزار گونه علل
خشم ازو کند روبه بیکوان   عفو ازو تیز تک شود معجل
ای بزرگی که دست فخر ازین   بافد از بهر کسوت تو حلل
تا هزیمت نشد ز بذل تو آز   لغز مکرمت نیافت ثقل
صورت خویش در کف تو طمع   یک دو بیند چو دیدهٔ احول
هست رای تو ز آفتاب افزون   هست جاه تو ز آسمان افضل
شرف آفتاب ملک تویی   شرف آفتاب چرخ حمل
پدران تو همنشین ملوک   خاندان تو افتخار دول

روزکار از مذمت ایمن گشت   تا بداغ تو نقش کرد کفل
کینهٔ تو نعوذ بالله ازو   خلق را در کشد بدام اجل
دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو   همچو بادام در گرفته سبل
گرت برجاس تیر باشد تیر   ماه را زود برزنی بزحل
هر که بیند بخواب تیر ترا   طبع بگشایدش ز دیده سبل
وانگه تن جز بخدمت تو دهد   حسد آرد حواس او ز جبل
هر زمان خواهمی که صدر ترا   خدمتی گویمی به از اول
زانکه طبع مرا ز مدایح تو   تازه گردد چو بوستان از طل
لیک بهر نوشتن نامت   نثره با کلک در شود بجدل
زان ترا مدح بی غزل گویم   که قوافیش در رمد ز غزل
داری آن از مجاملت با من   که نکردد بپیش لها مجمل
جز ترا بنده باشم از چه سبب   جز ترا مدح گویم از چه قبل
اندران یک دو هفته نالانیت   که بصحبت خدای کرده بدل
پشت سادات گشته بود بخم   حال اعیان گرفته بود خلل
خود گرا باور آید انکه کند   ضرر طبع در سپهر عمل
دانکه هر آفریده را در پیش   چشم زخمی است از قضای اجل
گر زپشت تو ماده دموی   گرد شنگرف روی از گل و مل
بشتت از دل بقوت جلت   لاله روید همی ز سنگ جبل
تا همی مغز جزع رنگ بهار   عقد یاقوت بگسلد بر تل

باد قدر تو از سپهر اعلی   کار دشمن ز اسفلین اسفل
ای خداوند صد هزار هنر   باش ازین صد هزار سال اقل
ثانی اثنین اذ هما فی الغار   باد امان خدای عز و جل

و

ای سلسله مشک تخنده بقمر بر   وای قفل زمرد زده بر درج درر بر
وصل تو کلید در شادیست ولیکن   من مانده ام از وصل تو چون حلقه بدر بر
یارب چه لطیفست لب لعل تو ای آنک   شکر بکداز د چو زنی می شکر بر
دادست گر از شکر تو بوسه نخواهم   کاید ستم از بوسه بر آن شکر تر بر
زآن عنبر پرتاب یک اندر دگر تو   دریای غم موج زند یک بدگر بر
خون جگرم بر دو رخ از دیده بیالود   این آتش افروخته بر روی جگر بر
دل کو بسر و چشم غم چون تو پسر خورد   کو عشق بسر می بر چون تو پسر بر
آنی که چو از حجره بدرگاه خرامی   همه منتظر روی تو باشد بگذر بر
وانگه که به بندی بمیان بر گزر زر   خورشید زند بوسه بدان بند کمر بر
فردا کمر خدمت بو عمر عمر بند   وین شعر ز من بنده ببو عمر عمر بر
چون شعر بخوانی پی من بنده خوهی خواه   تا بخش تو در وقت نهم زحمت بجز بر
وآن نامه حکیمی را فرمای مثالی   آن شغل مهیا کن این کار بسر بر
آن صدر که چون بالش عرض الغ جست   اورا خطر افزود جلالش بخطر بر
تاج علما فخر قضات همه اسلام   کاسلام نهادیش تاج بسر بر
از گوهر اشراف بزرگان جهانست   واکنون شرف افزود کمالش بگهر بر

خورشید

خورشید جلالست بهر سو که نهد روی   چون سایه رود صورت فخرش بار بر
گر باغ جلال آب نیابد ز مجلش   هرگز نه بخشد دگل اقبال ببر بر
بر چرخ بخشند ز بلندی محل او   چونانکه قضا خنده دو بر عزم خدر بر
ای رای ترا مهر بجان بوده خریدار   وای جاه ترا چرخ بپرورده ببر بر
روشن نشد از شمع هنر جان خرد مند   تا نور نگسترد کمالت بهنر بر
بی حزم تو از حادثه ایمن نشود خلق   بی عزم تو کین چیره نگردد بظفر بر
گر خلق جهان منفعت رای تو بینند   یک رویه بخشند بخورشید و قمر بر
رای تو برین ملک بتدبیر و نصیحت   آن کرد که باران بهاری بخضر بر
مهر تو همی در دل احرار نشیند   زان کینه که دارد کف راد تو بزر بر
وز کینه تو سینه دشمن بشکافد   خون دلش آمیخته مینی بشرر بر
آهن که رکاب تو شد و پای تو بوسید   از فخر ترفع بکند جز بقمر بر
ور مدح دلارای تو بر کوه بخوانند   اوصاف تو در حال بگیرد بحجر بر
من بنده اگر مدح تو گویم بهمه عمر   یک ذره مرا رنج نیاید بهنر بر
چون لطف تو هر روز قبولی نهدم نو   بر حسن قبول الملک شاه شکر بر
از یمن همه حال ثنا چشم همی دار   تا دور همی دارد گردون بمدر بر
از جاه و جلال تو زنم طبل بشارت   هر جا که مرا چشم بر افتد ببشر بر
تا باد بهاری چو در آید بگلستان   بندد خم زلفین بتان زالشمر بر
از چرخ قضای تو جهان باد که باشد   فرمان تو جاری بقضا و بقدر بر
هر روز ترا حسن بزرگی خطر باد   چونانکه بود جان عدو را بخطر بر

زماه روزه بماه من اندر آمد تاب / نماندش آتش رخسار آبدار براب
جو دور ماند ز عناب شکرینش می / بگونه شکرش کشت شکرین عناب
در آمد از در من جون کل بهار و لیک / بروزه یافته از باد تیرماه نهاب
جو کوز عیدی بادام در کشنده بکو / برنگ دو کل بادامش اندر آمده تاب
فسرده دیدم جون اخکر کشنت لبش / دلم بسوخت جو بر اخکر شکفته کباب
بمهر کفتم کای مهرت آتش دل من / بر آتشش جکرت زر ناب شد سیماب
بخشم کفت که تا روی ماه نو دیدم / تنم کداز کرفتم جو نوری از مهتاب
فتاد بر کل نارم نقاب دانه نار / جو آفتاب کشید از عذار ماه نقاب
صیام زحمت خلق آمد و عقوبت منی / ورا این عقاب نباشد لطیف کان عقاب
ز درد کفتم هر ساعتی بر لب خویش / که با عقیق نباشد ز تشنگیت عذاب
بطنز کفت مکر مذهب شما اینست / که روزه تشنه کند ار کام ترکنی ز شراب
بکوی سمرقندیان جنین کز تو / کران کنند دل قبه را و لو الالباب
سدید دولت طمغاج خان ملک / عمید مطلق محمود سید الکتاب
مویدی که دل اوست ملک را قبله / موفقی که در اوست خلق را محراب
جهان بقدر رفیعش کشاده اند قلوب / سپهر بام عرشش نهاده اندر قاب
ز جاه اوست مهنا ملوک را دولت / ز جود اوست مهیا زمانه را اسباب
بهی است فخر قبولش جو اتفاق حرم / هنی است خدمت صدرش ز جور روزکار نجات
درش حرم حیات و بهر ابنش ره ملک / کفش کلید فراغ و حمایتش ره خواب

بنانش

بنانش ابر سطیبو سخاش مهر منیر / بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب
شبی عبادت او خلق را قیام و قعود / شبی اجازت او روز را مجی و ذهاب
زهی بجنب دولت جرخ بیکرانه شهاب / زهی به پیش کفت بحر بی بهانه سراب
نهاد حزم تو در طینت جبال درنک / سرشت عزم تو در خلقت شمال شتاب
نه عزم خاقان با عزم ثاقب تو خطا / نه حکم اختری رای صایب تو صواب
مخالفان تو مردود جون خطای سوال / موافقان تو مقبول جون صحیح جواب
می است مهر تو پاکیزه تر ز آب زلال / بتی است کین تو سوزنده تر ز روز حساب
جمال معنی حورست و نامه تو بهشت / کمال صنعت کبکست و خامه تو عقاب
تبارک الله از آن کهربا تن شبه سر / که مرغ زرین بالست و مار مشکین ناب
ز زر پاک جزا او را ز پسته عنبر پاک / ز مشک ناب جزا او را ز پسته کوهر ناب
زبان کلکش قواله سرود خرد / سر سیاهش مشاطه عروس کتاب
از و نهال سخن زان قبل نمو کیرد / که هست قالب رویش جو آفتاب و سحاب
مرا جو بی کنهی آسمان معاتب کرد / نکرده طاعت کشتم ز خامه تو مثاب
نیاز کشتن من کلک تو بجامه رند / پیام داد که طوبی لهم وحسن ماب
که آمد اینجا مختاری و بکام رسید / ز جود خواجه و پس خرم راکی و اناب
همیشه تا فلک اندر شد آمد شب و روز / کهی زمین را قاقم دهد کهی سنجاب
جو پیش دستی از آسمان شود ناصر / جو نیک بختی از اختران شود اصحاب
جو پیش دستی از آسمان جلال بجوی / جو نیک بختی از اختران مراد بیاب
بنعمت بری از آفت کمال و خلل / بدولت صحی از فتنه زوال و اناب

ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید | مشک و دیبا را بقدر و قیمت اعلا کشید
دشمن مشکست هر کو دیبه اندر مشک تخت | حاسد دیباست هر کو مشک بر دیبا کشید
ایزدش منشور خوبی داد از آن بر روی او | گوییا تمغا نهاد و صورت طغرا کشید
از کلش تمغای خان و مشک طغرای ملک | چابک و نیکو نهاد و طرفه و زیبا کشید
آنکه در یاقوت سرخش مایه مینو نهاد | نور یاقوتش چرا در سایه مینا کشید
صبر من یکبارگی در حجره انده گریخت | چون خط صبر آزمایش رخت بر صحرا کشید
هر که روزی کرد از جان او و عشق | خط نسیان بر حدیث وامق و عذرا کشید
زان غزلهایی که من بر نام او پرداختم | گر طرب دامن همی بر قبه خضرا کشید
این غزل چندان سعادت یافت کو از روزگار | پیش سعد الملک فخر الدین و الدنیا کشید
خواجه عبد الرشید آن دریا که دست وصف او | در قلاده خاطر من لولوی لالا کشید
آنکه چون از درگه فخر امت مردان خواستند | دولت از اولاد آدم اب او تنها کشید
خاکپایش را سپهر از روی فخر و روشنی | بر سر خود کرد و اندر چشم نابینا کشید
سیرت مرضیش را رضوان بدید آراسته | رشکش آمد کو هر اندر گیسوی حورا کشید
اختر مسعود او را بر فلک ثابت بود | زان فلک را عالم ارواح بر بالا کشید
هر که او اندیشه را در منصب و نصب گرد | عقل او را فکرت اندر عالم سودا کشید
چون ید بیضاست نامش زانکه کلکش سحر را | چون عصای موسی اندر کام اژدرها کشید
امر او تیغ است کز وی سرکشی گردن کشد | آن بود کو تیغ بر صاحب ید بیضا کشید
کینها خواهد اگر از خصم آن دارای دهر | زان بتر کاسکندر از دارای بن دارا کشید

خود چو سکر

خود چو نیکو بنگری با او کسی خصمی نجست | کز عقوق امهاتش عرق زی آبا کشید
اوست آن صدری که چون بخشش گشاده چشم بخت | دولت او میلی اندر دیده اعدا کشید
چون خطایی کرد گردون با بس عالم سوز او | تیغ بر گردون کشید و نیل برداما کشید
کوه نتواند کشید آن بار کاندر هفت سال | در مهم ملک خاقان رای مولانا کشید
او برون آورد از آهن خبر ملکشاه اگر | فی المثل سیمرغ بود و فهم شاه آنگاه کشید
لشکر جرار خاقان را چو شادروان جسم | قوت رایش ز جابلسا بجابلقا کشید
خاطر دانا چو قصد مدحت او کرد عقل | هر چه دانا گفت پیش خاطر دانا کشید
با من اندر وصف او دست ترازو یکی بسنج | لولوی لالا شمرد و عنبر سارا کشید
شاد و روشن دل شدم زان آفتاب بین چنانکه | رنج رشک فکرت من زهره زهرا کشید
رو بسوی خانه خواهم کرد و مدحش را بناز | خواهم اندر پرده مهد دل یکتا کشید
تا بداند هر که ابر تیره میبیند در هوا | کافتاب آن کوه را سوی خود اندر پا کشید
عین نعمتهای ایزد باش از نفس نعیم | کو نعم کرد و جهان را در بر نعما کشید

۹

عارضم شد ز روی چرخ پدیدار | دور شدش گوشه نقاب خسار
آینه زنگ خورده را فلک پیر | کرد نشاط زدودن زنگار
شاه فلک عذار خادم زنگی | مرهم کافور کرد غالیه کردار
گفت بگو چون بگونه شبه گردد | گاه رباید ز برج سنبله بار
چهره چینی چنین کشادی مانی | رشته بسیماب نوک خامه پرگار
بدره زر ست استوار نداری | بنگرش از در ز بدره گوشه دینار

گفتمش ای دوست آن چراغ سپهر — روشنی خویش را همی‌کند اظهار
گفت که باشد چراغ چرخ که او را — نور بود مبشر رای سید احرار
سید سادات تاج سنت سید — قاصد آزادگی و مقصد زوار
صدر جهان مقتدای امت احمد — قطب امامت جلال دین جهاندار
صدر هدی احمد محمد حجاج — اشرف ذریت محمد مختار
آنکه فلک در جوار اوست بجد — وآنکه جهان در پناه اوست بزنهار
حشمت او ملتجای مرکز ساکن — فکرت او مقتدای کوکب سیار
زهره بگرید گر او نباشد خندان — مهر بخسپد گر او نباشد بیدار
عالم اسرار وهم ثاقب او را — گرد کلید در خانهٔ اسرار
عقل مثال کمال او و امیدست — عالم صورت نهاد صورت دیوار
بگرد هر که جز بخدمت او بست — گاه بخندد گهی بگرید زنار
ای بدل و طبع و رای مهر گهربخش — وی بکف و لفظ و خامه ابر گهربار
پنج ثنا بی سخای تو ندهد نرد — شاخ شرف بی جلال تو ندهد بار
بار نبندد مگر بخدمت تو فخر — فخر نخواهد مگر بمجلس تو بار
خلق بکلک تو شاد و روشن چشم اند — ای دل حشمت بلهو و نور نزاوار
زانکه شد از زعفران و سبزه مدهر — وین دو صفت زین دو گوهر آمد ناچار
دست قدر بی اشارت دل راد — رزق نبارد بدین دیار بدیار
زهره ندارد که بی ارادت را — نور دهد آفتاب گنبد دوار
هر که ز اطراف رخ بدین طرف آورد — دست بزنهار داری تو ز تیمار

وآمده چون

وآمده چون باز شد ز مجلس شاهست — زر بانبار برده و شکر بخروار
لاجرم از جملهٔ سران سمر شد — بخشش تو فخرست و بهر دگران عار
تا نبود رای خوار در ره مقبل — تا نبود دین عزیز در دل کفار
رای و رهت با سپهر باد مساعد — دین و دولت با خدای باد نگهدار

۹

نگار من که ندارد چنو نگار بهار — بهشت جان منست از رخ بهار نگار
بهار گشت ز عشق این دل تنگ — کز و نباشد خالی چو از بهار نگار
برنگ زر تنم ازان لعبتان فرخ — پر اشک خرم ازان رشک نیکوان خار
ز زر روی منست این دو دست امیر خراج — ز اشک چشم منست آن دو چشم ابر خمار
بریدیدمش از تاب روزه گشته نژند — رخش برفته ز آب و دلش بتفته زنار
ز رنگ دانهٔ نارش گرفته رنگ سمن — فتاده بر گل نارش نقاب دانهٔ نار
بمهر گفتمش ای ماه در کنار من آی — که آمدم بضرورت گرفتن از تو کنار
بدرد گفتم ای زود سیر چون بدو ماه — ز من کناره گرفتی چه گیرم بکنار
غنی شدی که دو تا شد دولت صحبت من — بریع نیست دو تا گشتن درخت از بار
بر آن نهادم کز دخل ماوراء النهر — بزر و سیم ستوران خویش کردی بار
همی بعزت با خویشتن چه فخر بری — نگفته مدح امیر احمد سپهسالار
مظفری که سپهر آفتاب را گفته است — که بهر عمرش روزی بقدر ده سال آر
رضی ملک جهاندار و تاج دین رسول — که مهر چرخ توان است و چرخ مهر شعار
نه زایران را بی جاه او قبول و محل — نه شاعران را بی جود او ثنا و شعار

پناه دین شرف الدوله فخر ملک شاه | که تنگ پیل ز عطاش از فلک شود طیار
بنزد مش اندر دینار جعفری زانست | که از یکی که راند او و جعفر طیار
ضعیف حالان اندر پناه خدمت او | قوی دلند از او چون توانگران زیسار
که هست مادهٔ یمن اندران کشاده یمین | چنانکه عالم پیر اندران خجسته یسار
اگر بصورت خلقش نگه تواند کرد | دل برهمن پیر آید از هوای بهار
منش بعمر بمقدار ساعتی دیدم | ز عمر خویش همی نشمرم جز آن مقدار
کزان بلندی مقدار یافتم چندان | که آسمان را خود نیست نیم از آن مقدار
زهی بصدر تو دانا بلند و نادان پست | زهی بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
چنانکه هست فلک را مدار بر ارکان | سپهر قدر ترا هست بر سپهر مدار
کجا سپهر مدور مدار تواند داشت | اگر سیاست تو گویدش مدار مدار
مگر برید ز مهر تو و ز کین تو دوخت | شب برهمن روز روشن و شب تار
که نار این را از نور جنت آمد پود | که پود آن را از دود دوزخ آمد تار
قلم بمدح تو دریای در همی بارد | نه قطره باران مانند دریا بار
تو نگری به نکونامی از نکوکاری | که نام نیکو باشد سزای نیکوکار
ملی جو خواهی تا بد ز محمدت درو | خرد جز این چه گوید که تخم نیکی کار
سپهر بار نیابد بنزد من چه را | بمجلس تو میسر شود سعادت بار
جهان ببوسد صد بار خاک پای مرا | چو من ببوسم دست سخیت را یکبار
همی آمد خو آمدن عید و رفتن رمضان | برو بدار ز ره جو نیکان تو صد خار
تو دیر زی که قضا چرخ را همی گوید | که چشم دشمن او را غبار محنت خار

همیشه تا که بتازی ظهر بود بار آن | چنانکه برف بود بر زبان ترکی قار
دل موافق رایت سفید باد چو برف | یخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار

خدای داد دو ملک تمام را دو نظام | یکی جلال وزیر آن یکی رضی امام
یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفخر | یکی ز دولت طمغاج خان رسیده بکام
همیشه ملک خراسان بر آن متقوم بود | چنانکه ملک سمرقند از این گرفت قوام
همه جلال خراسان ماوراء النهر | ز بوعلی بنظام آمد و علی نظام
بدان ستوده همه دودهٔ سجانی فخر | وزین گرفته همه گوهر خطیبی نام
هم او سپهر شرف بود و پیشگاه صدور | هم این خیال کمال است و آفتاب کرم
ز جاه صنعت این بود اصطناع خواص | ز جود پیشه آن گشت اهتمام عوام
نه بی هدایت او داشت آفتاب سپهر | نه بی اشارت این راند آسمان احکام
چنانکه چرخ بتدبیر او نهاد قدم | همی زمانه بفرمان این گزارد گام
مجاور در او بود بخت فایده بخش | موافق دل این است چرخ فایده کام
بزرگوار القاب الجنان عاملی | اگر نه چون تو علی داشتی شدی دشنام
جواد که گذشت بود در سپند جلال جهان | گز و که گذشتی چون تو کجا و کو و کدام
بهفت دور ز سپهر صلاح هفت اقلیم | درست باش چو هفت آسمان بهفت اندام
که با تو جان بشر خرم است و بی تو نژند | که بی تو کار جهان ابتر است و با تو تمام
تو کردی و دل تو پایهٔ هیچ طبند | تو کردی و کف تو عهدهٔ امید قیام
ز حرص خدمت تو طبع را بیاز دو دست | بطبع بخشش تو حرص را نگارد کام

نه چرخ دارد بی جاه تو یمین و یمنت / نه خاص دارد بی جود تو یسار و نه عام
در تو کعبهٔ فخر ست و قبلهٔ اقبال / دل تو مرکز دین است و ملجأ اسلام
مرا چو شاه زمان پادشاه روی زمین / عزیز کرد بخلعت و کرامت و انعام
ز فخر خلعت او جاه من رسیده بمهر / ز عز نامهٔ او نام من رسیده بشام
مرا چو داد بفرمان او امید نوید / گرفت عزم در راه احترام خرام
یکی قصیده بگو و بخوانش بر سر خوان / چو روز عید بنزدیک او روی بسلام
در آن بگوی که زین عید صد هزار نیاز / ز روزگار وفادار و دولت پدرام
ترا سپهر عطا کرد رتبت شب قدر / ز تو خدای پذیرفته خیر ماه صیام
بقدرتی که بود امرت اختران را روح / بخشمی که شود نهیب آسمان را دام
غلام هیبت تو آسمان و هفت اختر / معین دولت تو ذوالجلال والاکرام

۹

چو من بقوت اسلام و نصرت داور / ز بهر خدمت ببستم کمر بعزم سفر
می بود مرا ز سیر و سخن مونس / امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام راه پست و غمی / دل از تأسف هجران یار زیر و زبر
نشاط یافتن دولتم رسیده بجد / هوای ساختن نعمتم گذشته ز مر
که از نیاز پی حرص چون گشاده امید / که از هراس ره عزم چون ببسته گذر
چو بود رنج دل از اختلاف رای عزم / چو شد امل همی از مهر یار غالب تر
نداشت روی مگر سوی راه کردن روی / نبود چاره بجز هجر جستن دلبر
بخواستم ز مخمر جمازه و آورد / یکی هیونی صحرانورد و کوه سپر

سطبر گردن و آکنده ران و پهن قفا / بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
دو دیده از دهنش خوشهای مروارید / دمیده بر کتفش بر کهای سیسنبر
ز گوش و گردن و از دست و سینه داشت جلاجل / که آن دو نصل و کمان بود و این دو گرز و سپر
چو بادپای بگوهان او درآوردم / ز جای درجست آن بادپای که پیکر
ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش / که کوه کوهان که ببرید یا کر در
همی برآمد پرش بپای و رفت چو تیر / شگفت نیست که برپای باد باشد پر
چو آفتاب عنان را بباختر برتافت / زمام او بر تافتم سوی خاور
رهی به پیش گرفتیم که از مخافت او / برو نگشت فلک تاش خون نگشت جگر
ز حد کوهش در صدر آسمان شمشیر / ز نوک خارش در عرق اژدها نشتر
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم / عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر
مجره از بر کوهش چنان نمود مرا / که آسمان را آسیب او بسوخت کمر
مجال تشنهٔ او دیده را شد محسوس / مضیق بیشهٔ او وهم را نداد گذر
چو خواست شیر که بیند نهایتش بعیان / ز پوستش بغرین باد باز برد خبر
سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانکه / شد از پریدن محروم تا که محشر
نخست بار که صرصر درو گذشت بجست / ز هول او و از آن پس جهنده شد صرصر
هیون من شده از کوه و دشت او بی رنج / چنانکه باد بود بی زیان ز بحر و زبر
بسان ناقهٔ صالح بیک شب اندر کوه / هزار بار برون آمد از میان حجر
خیال آن شب تاریک پیش چشم منست / که آسمان را در بحر قیر بود ممر
شبی که صبحدمش بسته بود بر دم صور / که هیچ گونه ز فردای او نبود اثر

ز ایستادن انجم درو بچشم خرد / چنان نمود که بشکست چرخ را محور
من از بلندی و تندی کوه گفتم آه / بتیغ کوه درآورده چرخ را چنبر
صراط بود مگر راه کهکشان بفلک / گناه کار که بروی بحیله کرد گذر
نیافت نفس درو هیچ فایده ز حیات / ندید دیده درو هیچ منفعت ز بصر
من از تحیر شب تیره شده ز حواس / چو از تعجب ره برد و دیده بسته بصر
نه جز تفکر ز دانشگری در دل / نه جز مدیح خداوند نعمتی در سر
نظام واصل مجاهد محمد ابن خطیب / که محمدت ز خطابش گرفت زینت و فر
بزرگواری کز سیرت و مکارم او / همه مکاره بیرون شد از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف مایهٔ نور / بر آسمان کفایت برای چشمهٔ خور
چو رنج و راحت برش رسیده بر هر نفس / چو روز و روزی ناشش دو دیده بر هر در
عزیز نامش در جسم افتخار حیات / عجیب نظمش در عقد روزگار درر
زمانه داری از نوک کلک او پیدا / جهان بستانی در آب تیغ او مضمر
میان روز و شب و خاک و باد و آتش و آب / موافقت شود از امر او شود داور
نه هیچ فضل که آن زو دریغ داشت خدای / نه هیچ سعی که از وی بریده گرد ظفر
خرد ز بس هنر و علم او چنان داند / که او درست از حد عنصر و جوهر
از انکه ناید چندین گهر ز یک تا / نه نیز گنجد این مایه در یکی گوهر
زهی عنایت تو ملک عدل را زیبا / زهی سیاست تو عدل ملک را در خور
ز نعمت تو چه اقبال نیک دید امید / بدولت تو چه بازار نیز یافت هنر
چه کینه دارد با مال تو سخاوت تو / که هرگزش نگذارد مگر هبا و هدر

اگرچه آن

اگرچه آن بشنفت بود کو ز افسر بود / که ملک فانی بفروش و مدح باقی خر
تو نیز خود را عاجز مکن بدست سخا / صلاح جود چو دیدی فساد بخل نگر
تو گر همی غم فردا ز بهر خود نخوری / ز بهر سایل باری فرو مهل و بخور
ترا سه جنس بدیع است جز تو کس را نیست / بصر ز شرم و حیات از سخا سخن ز شکر
بخاک فردا اکنون رعایت تو بود / ترنج زرین روید بخاک بارآور
ببرد خلق تو از خلقت سپهر صفا / نماند سهم تو در سیرت زمانه بطر
ز خامهٔ تو سبک خیز خاست نعمت و خیر / ز خنجر تو گران خواب خفت فتنه و شر
بدولت تو قوی حال شد حسام و قلم / ز رایت تو نکو نام گشت فتح و ظفر
در آن مصاف که از حرص جنگ و کشتن مرد / فرو نشیند گرد مدر بمغفر بشر
شود ز گرد سوار آب خاک سنگ هوا / بود ز کشته و خون دشت و غار کوه و کمر
فلک بود متحیر ز شورش عالم / زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
ز خاک تیره کنی رزم خواه را بالین / ز خون تازه کنی جنگ جوی را بستر
حسام تو مدد نصرت هزار سپاه / خدنگ تو سبب نصرت هزار نفر
ز مردی تو سر سرکشان معرکه دوست / پر آتش غم گردد ز حسرت مجمر
نگارخانه کنی غار و بتکده کهسار / ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور
زبان رمح و سنان ناخ تو برگیرند / طریق خامهٔ مانی و رندهٔ آذر
اگر گذر کند آن ساعت از بر تو سحاب / ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز باشد گسترده باشی اندر خون / بدان دو پیکر خونخوارهٔ بدان گستر
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب / بلمع برق و بفصل سحاب و لون خضر

همیشه زنگ بسوهان بدور باز اورا   عروس وارهم از طبع او بروز یور
نعوذ بالله اگر بازد برد بر اوج   بریده گردد صد جای سد اسکندر
نخست بار که بر کان او گذشت فلک   بریده دید شب و روز را ز یکدیگر
همی بدفتر بردم صفات رزم ترا   بدو رسیدم خون شد مداد بر دفتر
اگر نه حزم تو بودی معین فکرت من   بوصف تیغ تو خوردی ضمیر من کیفر
بوهش تیغ تو بر تن چه پوست چه جوشن   بزخم گرز تو بر سر چه موی و چه معجر
جوشت پند در حلق خود بستان تو خصم   اگر چو ماهی با درع زاید از مادر
بهند و سند بری تاختن چو ابر بهار   بجای آب همی خون براند اندر جر
هوای شرق برپر غبار موکب تست   ازان لشرق فزون تر بود خسوف قمر
درین ولایت رسمی نهاد خنجر تو   که هرکه راه زدی راه دار گشت ایدر
همان دیار مخوفست کاندرو روباه   شکار بسته ی از چنگ شیر شرزه نر
کنون ز خنجر نیلوفری چو نان شد   که طشت پر زر بر سر نهند چون عبهر
هنوز باش که از آتش سیاست تو   نصیب دشمن خون آمدست خاکستر
ولایت تو چنان گردد از رعایت تو   که غول خادم گمراه را بود رهبر
جهانیانرا معلوم شد که از تو جهان   چنان شود که نپرسد ز روزگار عمر
همی ز تیغ تو سازد پناه تا نبرد   ز خنجر ستم روزگارشان خنجر
در آن دیار که مردانش در رضا نتوانند   قضای بد چو زمانست عاجز و مضطر
نه برگزاف بیک ره شدی تو کشورگیر   همیشه بد تو هر روز مهتری کشور
ترا بعالمی پسند تهنیت چه کنم   که از هنر چه شدست از تو در زمانه سمر

همه ممالک

همه ممالک مشرق ببرده گیر بهو   چو هند بر تو نوشتند سند راچه خطر
چو مرد بر فلک از بخت چهره دستی یافت   بلند بودن از وافتد اگند اختر
جهان بکام دل تست هیچ عذر مساز   از و چنانکه بخواهی نصیب خویش ببر
ترا جلال قرین است ذوالجلال معین   زمانه یار و ملک مونس و فلک یاور
اگر نهال نشانی بنصر دولت خویش   دمد ستاره بجای شکوفهای شجر
بنام نصرت بختی بذات نصرت یافت   بکلک لشکر داری بتیغ لشکر در
بزرگوارا عشق مروت تو مرا   فراق مادر معشوق کرد و هجر پدر
وگرچه بهتری از هول این هوای عفن   فتاده جان و دلم هردو در بلا و خطر
بدولت تو برستم من از زیان هوا   که من چو مدح تو گویم بری زیم ز خطر
چو زیر سایه مدح تو جای باید ساخت   سمندر آب و نهنگ در آذر
بعرض جامه مرا بدره دوخت دست قضا   بجای صفر مرا سیم و داد دست قدر
بجان ثنای تو بخریدم و بپروردم   از آنکه بودی مدحت خرد و هنر پرور
کنون ز فخر بنازم چو ماه بر گردون   کنون ز لهو بیالم چو سرو در کشمر
هرآینه الف کرده باشد از دانش   کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر
همیشه تا نبود خاک رانفاذ هوا   همیشه تا نبود آب را شعاع شرر
ظفر نخندد تا خون نگرید از شمشیر   است نگرید تا می نخندد از ساغر
ز فیع لهو تو آباد اصل خنده جام   ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر

بعدل تو دل قومی چو باد در بستان
بجود تو تن خلقی چو باغ در آذر

ا

ای هنرآرای مهتر متدین فخر مکانی و مفخر متمکن
ای ز مروت وجود جود تو واجب وی ز لطافت بقای شخص تو ممکن
مثل تو اندر خرد خیال خود آید ذات خرد را دل تو ظاهر و باطن
ای سبب غبطت و معین اکابر وی لقب دولت و امین خزاین
خلق جهان را مروت تو مربی باز جهان را کفایت تو مزین
تو عمر بن محمدی و بدین روی اینت بعدلت وآن بخلق مقارن
کاه سخا آفتابت است معلم کاه سخن جبرئیلت است ملقن
لاجرم از غایت توکل و احلا فارغی از زیبت منجم و کاهن
خود ز صلاح تو تا قیامت باتو رنگ نگرداند آخری متلون
جون شرفت موضعی نجست کواکب جون سخنت کوهری نیافت معادن
جود تو بنمود فعل کوهر راکب رای تو بکشاد روی کوکب ثامن
نامه تایید را ز فتحی مضمون اهل سمرقند را برزقی ضامن
در همه شهر از قیاس من وطنی نیست کز تو به حراست بهره متوطن
گر تو امین خزاین شرعی بار تو چین است و دستگاه تو امین
خازن سلطانی و خزانه اقبال جز تو ندید دست کس خزانه و خازن
کرد طمع را هوای بذل تو منکر کرد خرد را سخای تو مدمن
هست جود او درا برآهن امر ترا بر قلوب خلق براهن
حلم تو جون کوه بود کز تو صداوار طعنه طاعن رجوع کرد بطاعن

جنبش چرخ ار نه بر مصالح تستی از قبل خدمت تو کشتی ساکن
مرد که در نعمت تو کردد کافر نیز نخواهدش اهل ایمان مومن
من جو نهم روی در سفر بر احل شکر تو مهتر برم بر اهل اماکن
زانکه کسی که جز از تو باشد شاکر نزد خردمند کاذب آید و کاین
خاطر شاعر جو مدح جز تو بکالد نظم شود ناتوان و معنی حافن
وانکه شود بی مروت را مادح ذات مروت شود مر او را لاعن
آنچه من از اهل این دیار شنیدم در تو ببین تو باشد اصل مباین
عالم محسن تویی و عالم احسان جوهر انفاق تو و آخر متفن
تا فلک است و زمین ملک را آخر متفن باش و عالم محسن
از قبل فضل همچنین متفضل ور سبب علم همچنین متدین

٩

دی غلامی دیدم اندر راه جون بدر منیر گرد روی گل بود و مشک و وز برون می بود شیر
دست و پای جون بلور و عارض و دندان جو در زلف ابرو جون کمان و غمزه و بالا جو تیر
بکری بس پستان و شاهدی بس دلربای نازکی بس دلفریب چابکی بس دلپذیر
من درو چشمی زدم جونانکه بی شرمان کنند او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
جون بماند گفتم ای کرده دلم زیر و زبر خوار باد انگشت همی بیرون و زبستد خیر خیر
جون تو حور العین که دارد جشمها پر کرد کفت حور العین بدست دیو کی باشد اسیر
خواجه دارم که گوش از نام او کردد اصم خلقتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر
او جهانست از من و بی من جهانی در فغان او نفورست از من و بی من جهانی در نفیر

گفتم ای جانم فدای روی چون ماه نو باد   گرت نفروشد بجان دون بها این جان حقیر
گفت رو تدبیر کن جانی بده زانکه هست   چون ترا از جان خداوندی مرا زو ناگزیر
گرت باید استدن از بهر این بر زر کنی   دامن عبدالله عثمان اسمعیل گیر
صاحب گردن ورای تاج دولت فخر دین   ملت حق را پناه و دولت جانرا اسیر
آنکه هست او از تواضع با فرودستان شریک   آنکه هست اندر خداوندی امیرانرا ایسر
آنکه باید هر چه جوید چون قضا الاعدل   وانکه دارد هر چه خواهد چون سپهر الانظیر
آنکه چرخی شیر بی امرش نیازاند دمن   وانکه شیر چرخ با نهیبش فرو بندد زبیر
از بلندا حصلی نباید قدر او اندر کمان   وز قوی حالی نه گنجد وصف او اندر ضمیر
سیرتی دارد که نظم از نعت او گردد محل   خاطری دارد که روز از نور او گردد خطیر
چون قلم بر پشت نامه نام او خواهد نگاشت   تیر گردون سجده آرد پیش انگشت دبیر
دی چو من مدح صلیل تیغ او کردم سواد   کلک من بر دست من کرد آفرین اندر صریر
ای ملازم پادشاه و پادشاهانرا ملاذ   وی سرانرا پیشدست و پیشدستانرا مجیر
ای بعدل اندر مطیع و ای بفر اندر مطاع   ای بفخر اندر مشار و ای بملک اندر مشیر
ای بهنر پیش ملوک و ای قضا پیش مصاف   ای ظفر پیش سپاه و ای سپر پیش سریر
ای ز علم اندر سپهر و ای ز لطف اندر بهشت   ای ز خلق اندر بهار و ای ز طبع اندر سعیر
کس نکرد اندیشه ایوان تو کیوان از بلند   کس نخواند پیش فرمان تو گردون را اثیر
از خداوندیت شد کار خداوندان قدیر   وز جوانمردیت شد چشم جوانمردان ضریر
شد قوی از رزم و بزمت فتح و فخر اندر نعیم   شد نزار از جود و عدلت آز و جهل اندر زحیر
ماه در گردون کند خم کمندت چون کمر   حور در گیسو دمد گرد سمندت چون عبیر

چون همی

چون همی مفتاح رزق جانور شد آفتاب   حرص برداشت از جناب تو بشکل پیسند
مر و مبهای تو گفتم شرم بر خویشتن   عقل گفت ای کم خرد کس شمرد در یک تیر
گفتم از یک شعر باری منتش کمتر کنم   طبع گفت از باد کی زایل کوه بسیر
تن در آن دادم که در پشت دو باشیم چو خنگ   دل در آن بستم که در مدحت نوا سازم چو زیر
تا همی باد بهار و باد تیر آرد بباغ   گاه یاقوت از بسد و گاه دینار زریر
تیغ بزندت گل افشان باد چون باد بهار   دست بخشندت زر افشان باد همچون باد تیر
دولت و عز و جلال و بخت و اقبالت جوان   دانش و عقل و دها و رای و تدبیر تو بر

از درج دُر صاف باقیمت صدف   پیش است بر جهان شرف الملک را شرف
دریاست آفرینش و از امتزاج آن   او گوهرست و عنبر باقی خلاب و کف
پیک قضا ندارد جز کام او دلیل   تیر ثنا نجوید جز نام او هدف
مدروس شد به نسبت او سیرت ملوک   متروک شد ز سیرت او سنت سلف
در ملک رای صایب رای رفیع او   کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
صدر ملوک در لطف است از چو تو رسول   خاک مدینه در شرف است از چو تو خلف
سبحان من تعشر که با بعد خود کسی   چندان لطیفه گوید و چندان کند لطف
بر خیره نیست ملک سمرقند از و شرف   بیهوده نیست شاه جهانرا ازو صلف
من در عراق و کرمان بسیار دیده ام   هر ساعتی ببندله او روح را شعف
هرگز چو تو ندیدم کافزون بود همی   احرار پر ببندله و انفاس پر ظرف
ای پیشوای دولت طمغاج خان برای   وی پیشگاه زمرهٔ آزادگان بکف

ای علم را نشانده جمال تو بر سپهر / وی ملک را گرفته کمال تو بر کنف
علمت مناظران سخن را شکسته پشت / دستت مبارزان سخا را دریده صف
گردون ز نعت رای تو افروخته بروج / رضوان بوصف خلق تو آراسته غرف
مرد سخن که نعت تو نبود بدفترش / الحق زنان زنند جهان مرد را بدف
وآن دل که راز او نشود کشف پیش تو / زندان شود بگرد تنش پوست چون کشف
ور شعر من درخور صدر تو هست نیست / زآوردنش بنزد تو باشد مرا اسف
تو عقد روزگاری و عقد انگهی شود / ایمن ز چشم بد که بود در کشی خزف
آتش گرفته دل چو من آید بصدر تو / هرکس کش التجسه فروافتد از اتف
معلوم رای تست بیک تحفه حال من / هرچند شرح وصفت جمع است مؤتلف
پوشیده نیست اینکه ضرورت همی مرا / آرد بدانکه پیش تو آرم چنین تحف
ترسانم از نیاز شوم ایمن ار مرا / گوید مروت تو که خذها و لاتخف
تا معتکف نه بد بود احمق بکنج دهر / تا مستخف نه خوش بود آتش بخشم خف
بام تو آن شرف که زحل در صعود خویش / حسرت برد چو بیند از ایوان او شرف
عیدت خجسته وا اثرت صد هزار عید / پیدا و ناپدید بقای ترا طرف

هرکه سترش بری بود ز نفاق / جفت باشد بجد متش مشتاق ۶
مح با نام کس بکرد جفت / تا نباشد براد مردی طاق
نه هرانگو بود بصورت مرد / شایدش خواند مرد برا طلاق
در کتابت بیک دگر ماند / شکل زراق و صورت رزاق

ریش و دستار و آستین چکنی / همه اثبار باشد و انفاق
مرد باید که زاندرون قباست / وز درون زرق و جهل و بخل و نفاق
تا چو من شاعریش بستاید / بر طریق و جواب استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم / احمد بن محمد اسحاق
انکه سر هنر و سر آغاز است / رسم او بر مکارم اخلاق
انکه سعیش عروس طبع مرا / دید پیش از نکاح او صداق
تا بیوم الطلاق ازین معنی / در نیفتد میان هردو طلاق
گویمش مدح لیک چند ازین / گز نبشتن غنی شود وراق
گاه آسایش تو پسنده / بر حواشیش من کنم الحاق
ای لطیفی که با مروت تو / مدح با دیگران بود مخراق
جز تو خود لا اله الا الله / اندرین شهر کس ندانست وثاق
باز بیم کواعب و اتراب / می نیارند داد کاس دهاق
در چنین حال زیبد ار گویم / که دل نیست تا بب زراق
رفتم بشنوی که چند زنم / دیده به همت تو در آفاق
چون خراسان پر از مدیح تو شد / در خراسان خبر کنم بعراق
چه کنم قصه کز تو خواهم گشت / تا ابد بالعشی والاشراق

نوبهار آمد و جهان خوش گشت / سبزه در زیر پای مفرش گشت
غم کجا بود دست گشت یکی / وآن کجا بود یکطرف شش گشت

وین عجب‌تر که آب دیدهٔ ابر / شاخ گل شعله‌های آتش گشت
چون کمان خمیده شاخ از گل / بید از شاخ تیر آرش گشت
از بدیع سپرغمان صحرا / همچو دیباچه منقش گشت

بلبل آنکه همی سراید زار
همچو من مدح سید احرار

گلستان نهان سپهر کردار است / زانکه نازش ز نجم بسیار است
گل زرد و سفید اختر و ماه / گل لعل آفتاب دیدار است
بچه ماند بگو گل رعنا / بعقیقی که مهر دینار است
گرچه او هست ساغر زرین / که درو از نبید آثار است
با تو گویی که خون سوخته را / دیده بر ریخته بر رخسار است

لاله آنکه بخدمت سید
چون نهاد دست بر زمین رخسار

آنکه رخسار لاله پر خون کرد / بی جراحت جگر ندو چون کرد
برگ لاله چو گژدمیست مگر / نیش زد لاله را و پر خون کرد
لاله زنهار خواه گشت چو مار / زان زبان از دهانش بیرون کرد
صنعه داد لاله را مهتاب / مشک دمی در دهانش معجون کرد
از زلف باده و مشکی خشک / لاله را چون جراحت افزون کرد

یاسمن باد را سپرد نسیم
که بدان مفخر کبار سپار

یاسمین شاخی است سجاده / بر نشسته بوده و زوزاده
جای جای اندرو زبرجدها / هم از و ساخت است بنهاده
گویی او را کسی فکنده بشیر / پس فکنده است شیر در باده
دیر پرورده گشت در می و شیر / شیر و می رنگ و بوی بد و داده
گشت گویی تولد از می و شیر / باده نر بود و شیر بد ماده

سید اکنون شد بوی مجمر
باده از دست لعبت فرخار

از سمن زرد و با سپید به است / زو کدامین به و کدام که است
سمن زرد گویی از زر سرخ / درهم افکنده حلقهٔ زره است
گویی از گوهر سپید سمن / رشته کرده و زده گره است
به سپید است آنکه از زر سرخ / تا بگوهر ولی فزهست
مجلس مهتران این حضرت / الحق از نزهت سمن نزهت

مجلسش باد خوشتر از فردوس
تا بنفشه همی دمد بهار

گر بنفشه بخط دلبر شد / هر زمانی چرا نکوتر شد
بود چون لعبتی زبرجد سان / چون بتی لاجورد معجر شد
سر فکنده چراست پیش برش / اگر او را نه از برش سر شد
یافت چون من مگر ز چرخ آسیب / با من از ضعف آن برابر شد
جامهٔ غم کنان چرا پوشد / گر نه چون من ز عشق غمخور شد

سوسن آزاده بود چندین گاه
کرد آخر به بندگی اقرار

سوسن اندر سپر آفتاب آورد / یا مه اندر سپر شهاب آورد
گویی او شاخی از زبرجد بود / که پر از لولوی خوشاب آورد
یا سر اندر نهاد در سیماب / یا که ریسم زده نقاب آورد
خورد گویی گل و گلاب از آنکه / چونکه از گوهر آفتاب آورد
گوهر از آفتاب خیزد او / رنگ و بوی گل و گلاب آورد

باغ و بستان همه چو جنت شد
سید اکنون دهد به بستان بار

ابر هر باغ را مزین کرد / پر گل و یاسمین و سوسن کرد
آسمان رنگ شد ز برگ اشجار / زان بد و در ستاره معدن کرد
ابر گویی همه درم بارید / یا ز در خوشاب گلشن کرد
بوستان از گونه گونه گل ابر / همچو قوس قزح ملون کرد
کور بودند لعبتان چمن / ابر شان دیدهای روشن کرد

تا چو سید در آید اندر باغ
زیر پایش کنند دیده نثار

آنکه او را بفضل همتا نیست / منتهای سخاش پیدا نیست
آنکه با همتست و همت او / نیست پیدا سر او الا نیست
در کفش صنعت مسیحا مین / ور چه در کف او مسیحا نیست

نیست دریا برابر کف او / وآن کجا کف اوست دریا نیست
با دو فرداش بر زدی همه سال / که بگاه سخاش فردا نیست

کدخدای زمانه گشت بدانکه
هست از وی زمانه را مقدار

همتش را زحل مکان آمد / پایه قدرش آسمان آمد
نور رایش بدید مهر از دور / نور خویشش همه دخان آمد
تا همه سود خلق شد کف او / گنجها را از و زیان آمد
کس نبودست کدخدای جهان / کدخدای همه جهان آمد
هر سر فضل را چو عقل آمد / هر تن جود را چو جان آمد

زیبدش آفتاب زیر عنان
زانکه دارد سپهر در افسار

هر کجا کان چو باد در راه است / شرق و غربش دو گام کوتاه است
بر زمین شکل نعل او گویی / چارنا زهره بر رخ ماه است
گر برو زین کنی بهمت او / پس بدانی کجا و او جاه است
هست جایش ورای هفت سپهر / بگذرد گر سپهر بنجاه است
دایم از بخت و دولت سید / میخ نعلش بچشم بدخواه است

بگذرد هفت کشور رهگذر
تا بود هفت کوکب سیار

آنکه در خدمتت مقیم شود / در جهان مهتری قدیم شود

و آنکه باران تو کند تدبیر / گرچه مجنون بود حکیم شود
وانکه یک جزو از سخای تو دید / گر لئیمی بود کریم شود
جود تو بر کند دو دیدهٔ بخل / که در آفاق مستقیم شود
تا همی اصل نام تو میم است / دهر بر دشمنت جو میم شود

صدر اقبال و سپهر که بود
صدرت از تخت گنبد دوار

هفت گردون اگر درم گردد / پس بر آن نام تو رقم گردد
نیست پندار هفت گردون را / هر کجا لای تو نعم گردد
سجده آرد سوی در تو فلک / خصلت خوبت ار صنم گردد
ور در آتش روی بدولت تو / آتش اندر زمان ارم گردد
آتش و آب از کار بوند / حکمت ار در میان حکم گردد

گرد ایوان تست بارهٔ بخت
همچو خط گرد مرکز پرگار

ای بکیوان کشیده ایوان را / برج ایوانت کرده کیوان را
برده درگاه خویش بر ز فلک / کرده دربان خویش دوران را
کرده در حکم بندگی و کرم / همچو نوح اندر آب حیوان را
از دو دست پر از سخاوت خویش / کرده روشن دو چشم احسان را
بگذرانیده از سپهر بنا / پیش سادات دهر دیوان را
بر فزون باد دولت هر روز / بندهٔ دولت صغار و کبار

بر سپهر

بر سپهر جلال ماهی تو / چرخ گردنده را پناهی تو
من بخشتم کمال وصف ترا / غایت صنع پادشاهی تو
کمربان امید و عبرت را / صدر و محراب و پیشگاهی تو
در دل مشتری ضمیری تو / بر سر مردمی کلاهی تو
عجب ار چند هست در سر تو / از فرو سایهٔ الهی تو

تا سر و سروران باشد
دشمنت باد سر بریده بدار

روزگارت همیشه میمون باد / دیدهٔ دشمنانت پر خون باد
تا بکاهد تن عدو ز حسد / دولتت هر زمان بر افزون باد
تا زمان هفت باشد و گردون / جان تو با سپهر مقرون باد
پایهٔ تخت میمنت همه سال / بر سر ماه چشم گردون باد
بخت و دولت همیشه بر در تو / چون فرخ روز باد و میمون باد
شاد باش ای همیشه شادی را / همچو شادی نشسته بر در دار

فرکه خاقان ترکت آن شه مالک رقاب / آسمانت و جمال ارسلان خان آفتاب
آسمان را یک مهست و فرکه عالیش را / چار ماه است و ستاره خوشتر از در خوشاب
سنبل سیراب را زان مشک مویان رفت آب / مشتری و زهره را زان ماه رویان رفت آب
شاه را عیشی بخوشی چون صبوح اندر بهار / بزم را حالی بزیبایی چو عیش اندر شباب
از تکلف دور بزم خورم خان جهان / گر بهشت آن بزم را اکنون بهشت اندر خطاب

با حضر دیدار رسید حاجب دو پیرو   مختصر تماج و بعنبرا خوانی و جام شراب
ساقیان نادره گوینده و شیرین ادا   مطربان چابک و طغاچی حاضر جواب
بنده مختاری اگر تشریف مجلس یافتی   جان برافشاندی و بودی از خود عین صواب
گرچه اندر آرزوی خدمت این مجلس بماند   پادشاهی کز اختر بوسد ابش زار کاب
تا جهان باشد محمد خان علاء الدوله باد   بزم خواه و باده نوش و فتح یاب

ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه   از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه
خاصه در ایام آن شاهی که با انصاف او   کهربا را نیست آن یارا که گردد گرد کاه
من که از تدبیر خصمان خورده بودم تیر بد   زنده گشتم تا بروز حشر از آب ملک خواه
خسرو سیارگان باید که این شیمت را   نقش گرداند بکلک تیر بر رخسار ماه
تا بیاموزند شاهانی که زر بخشند و سیم   رسم جان بخشیدن از سلطان بن بهرامشاه

محمدا ای ز همه امت محمد نیز   به پشت روشنی باقی دل زمانه من
منم بباغ ستایش هزار دستانی   که جز ستانه تو نیست آستانه من
من آن تراز دوم اخلاص و راستی   که هیچ دور نیابد سر زمانه من
بمهر مدح تو آن بحر در ربا بایم   که در نیابد چرخ و زمان کرانه من
کجا من از شراب سخای تو است   که چرخ پر شود از جرعه رکانه من
وگر ز جبهه امید بر کشم تیری   درسرای تو میری بود نشانه من
وگر دل فضلا را ز نظم سازم دام   هما بود بجز از مدحت تو دانه من

وگر نجوید

وگر نجوید یک موی من هوای ترا   بخاید اورا دندانهای شانه من
چه جای آن بود از غایت مروت تو   کجا ز چوب عمارت کنی تو خانه من
ز رحمت تو بجان گر همی شوم خشنود   اگر سخای تو زرین کند ستانه من

ای شاد بخت رفتی و شادی بخت من   بر آرزوی روی تو اندر پی تو رفت
نفس مرا هوات بگرز گران بکوفت   روی مرا غمت بسر سنگ سبک بکفت
فرزند خوانمت نه بدان تا که غم خورند   فرزندگان من بتو آسیمه اند و زفت
بی مهر و مهربان چو تو زمین ندید چرخ   تا برج او دوازده بود و ستاره هفت
دانم که نیک نومید گردی چو بشنوی   کان مهربان ز دنیا رفت از غمت نهفت

مادر همی ز مهر نگه داردم ز کار   بازم بکین پدر بگذارد بتن زبی
هستم ز بیکری ز دل آن بطبع آن   نزدیک هر دو تن من بیچاره کنی
گربه است مادرم پدرم هست سوسمار   کانم ز دوستی بکشد این ز دشمنی

کنون گرفته است ای شاد بخت همی   رها نکرد که با من نیامدی دم تو
تو رفتی و دل من حرکت حقیقت کرد   وز آن دو دیده که هر بار شد بماتم تو
دو طفل من که بجان مبتلای مهر تواند   همی بگیرند از آرزوی تو کم تو
مرا نگویی آخر که چند خواهد بود   دماغ این دو بهشتی چو دوزخ از غم تو

ز خاندان علی پاک روی بی بدلی
فلک چو در خور هر کس ندید گوهر تو

برفت نام نکو از زمانه برفت
نسفت و نظم نکردش فرو شکست گهر

ای پیشگاه اهل هنر خواجه بو شجاع
ای جوهر فتوت وای قبله امید
من در کمال شعر بدان کرده ام علو
نام مرا بد کرد هامی مرا بعلم
اندر وطن نه خطه مرا باشد و غلط
درباب من چرا ای تو آهستگی کند
امید من چه ماند در فضل این گروه

ای زینت ممالک و پیرایه بشر
ای مایه مروت وای مرکز هنر
تا از تو ای دگر بود آرایش دگر
نقش مرا بجامه و دست مرا بزر
وز تو امید من نه بها کرده و پدر
با آن همه شمایل و فرزانگی و هنر
کز عمر نیست همت شان جز بخواب و خور

ز ابر اسلام اربک سرشک ضایع شد
وگر ز شاخ کفایت یکی شکوفه بر بخت
وگر ز تابش خورشید ذره کم شد
وگر ز گنج هنر گوهری زمانه ببرد
وگر شهاب سپهر کمال غایب شد

ز بحر اقبال آن ابر سایه گستر باد
درختش از نم تابید میوه پرور باد
بماه نور سپردن برو میسر باد
همیشه مایه کانش تمام گوهر باد
هزار سال وگر شمس او منور باد

ای محمد بدست و خنجر تو
بندهای تنم ز هم بشکست

که مرا خنجر غم تو بخست
رگهای دلم بهم بپیوست

سمن از مشک من بگل بر بخت
داد شکل هلال و رنگ فلک
چون کمان شد تنم بقبضه عمر
هجر درسی و پنج من زد دست
در تنم خون ببست چون ماهی
هست عقل بلند رتبت من
درد هجر تو زان کشم که بطبع
پیش هر که از غمت زدم نفسی
روی و قد چو نار و نارونم
آخ از خون چشم و درد فراق

لولو از حقه من بزر بر بست
روی و ران مرا ز ناخن و دست
رفت جر از دلم چو تیر از شست
ضعف پنجاه و ناتوانی شصت
تا غمت حلق من بخت بشست
شده از پستی هوای تو پست
بکشد رنج و درد مردم مست
گفت با خویشتن گرفت و ببست
شد سفر جوی و گشت هجر پرست
نار بشکافت و نارون بشکست

بزاری احوال من نگریست
بزم تو بهشت از آن نباشد
می باد که بی من نخواهد تا من
اینجا بکشم در غم تو آهی
دریاست مرا بی تو چشم و آخر
چینند عزیزان بکام و شادم
گر نباشد کم از سلامی

جایی که بخند دبدست جامت
هر باده که بی من خوری حرامت
مشغول نکردم با ستقامت
وآنجا ببرم یاد های جامت
بر چشم نهم دست چون عمامت
چون دیده شود باز شاد کامت
ای راحت روح از سلامت

حسین طاهر بوالفتح خواجه زادهٔ من — غذای جان و شفای دل منی بسخن

گهم ز مدح تو پر ماه و اختر است ضمیر — گهم ز شعر تو پر در و شکر است دهن

بهر عمل دل قوت شوی بقوت عدل — بهر نفس تن گوهر شوی بگوهر تن

سمنبران همی از لطف شعر و حسن خطت — بماه بر خط سنبل کشیده گرد سمن

هم از هوای دوات و امید خامهٔ تست — که مشک ناب شود خون آهوان ختن

نگر سر فلکت هست پای ذوالقرنین — که بر سپهر دبیاهی جواهر روشن

عروس لفظ تو از آفتاب تابد روی — چو شاه شعر تو بر آسمان کشد دامن

ترا چو قوت عقل تو داده مایهٔ فضل — درین فنت بنهادند سرکشان گردن

حسام عقل برون آر و ملک فضل بگیر — سر بلا ببر و گردن نیاز بزن

ز یاد من نرود پیش مدحت تو بزرگ — اگر بفضل برآیی بگرد خمر دهمن

ای بوالمظفر خلف ای مایهٔ شرف — ای آسمان کفایت و ای آفتاب کف

جود از تو در صعود و نیاز از تو در حضیض — جهل از تو در هبوط و کمال از تو در شرف

نامت بفخر در صدف روزگار در — طبعت بشعر درّ دلارای را صدف

امید را ببذل ز آزادگان بدل — ایام را بفضل ز فرزانگان خلف

ابر مروتی و ز دریای افتخار — تو عنبری و هر که بخلق تو نیست کف

صبح کفایتی و ز خورشید مکرمت — تو تابشی و آنکه بلطف تو نیست تف

اهل هنر بغایت فضل تو معترف — انفاس تو بمایهٔ علم تو معترف

در طبع من چو مدح تو بگرفت جای خویش — در پیش او بتان معانی زدند صف

تیر امل شست هنر در گرفته‌ام — لیک از گشاد من نرسید بی تو بر هدف

هرگه که شعر من شنوی پیش پادشاه — لطفی بجای دار و فراموش مکن لطف

اسلاف نامدار تو احرار بوده‌اند — زیباتر آن بود که روی بر پی سلف

بی باک وار کی برم شاخ مراد خویش — گر هیچ گوید امر تو خذها و لاتخف

ای خواجه زاده که بفضل تو مهتری — در روزگار دولت مالک رقاب نیست

طبع من آن سوال که از خدمت تو کرد — گر بی جواب ماند این را جواب نیست

ور بی زراه مکرمت و روی مردمی — پندارم آن فراموش کردن صواب نیست

تابنده مداح پسندیدهٔ شاه است — جز مدحت شه نیست پسندیدهٔ بنده

گر بار نیابد که رخ شاه ببیند — بی نور بماند پس ازین دیدهٔ بنده

جهان سیاه نماید همی بچشم خرد — خبر دهد چو کسی کافتاب را چه رسید

مگر ز گشتن گردون تبه گرد بماند — که می نیاید خورشید نورمند پدید

وبا برآمد و بر عالم از دریغ نشانت — چو فر دولت منصور بن سعید بدید

چه صعب حادثه‌ای بود شخص دولت را — که روح فضل و خرد زو بدین صفت برمید

کجا شد آنکه در آفاق بی بدایت او — بعمر باد کفایت بخلق بر نوزید

چو ماند مهجور از دست راد او مجلس — بزم صبح نخندد بهیچ جام نبید

بدانکه چرخ بزرگی بباد داد بدان — که بیخ فضل براکند و شاخ عدل برید

بکنگ بودن وگرگشتن ارز و تبت — زبان و گوش کسی کین حدیث گفت و شنید
کدام در که چو در گوش شد این آواز — نگوید اش با خون دل فرو ندوید
در هنر فلک بی هنر تفضل به بت — نیرزد آنکه بماند از درون خانه کلید

ای بتو مملکت فزوده جلال — وی بتو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آسمان شرف — کف دست تو آسمان نوال
آن منزه ز اختلال و فساد — این مرفه ز انتقال و زوال
زآن رکابت مه نوست بقدر — زآن یمین تو مشتریست بفال
آن عدو مال باد تا محشر — وین دگر سال و ماه دشمن مال
بندهٔ مختاری آنکه در فن خویش — پیش دارد ز روزگار مجال
پنج سال است کز خزانه تو — نگرفته است هیچ گونه مثال
گرچه زادست هرکجا بودست — نظم را از مدایح تو جمال
ورچه یکبارگی بخواهد چید — میوه زین شاخ پنج ساله نهال
این سوال مرا جواب مده — جز بسیم عیار و زر حلال
تا سوال است مقتدای جواب — جز برا ایزد ترا جواب و سوال

جز آفتاب کس نرساند بآسمان — از لفظ من بیار که سید امام
پس بنده وار گویدش ای ملک پرورا — از علم تو بجا است از رای تو قوام
مختاری آنکه مدح کر وصف رای تست — بر وجه تهنیت بقدوم مه صیام

مدحت کند

مدحت گفته بود بوصف نوالت جو... — هرچند گوست ماهر اوصاف تو تمام
راوی بخواند خوش بشنیدی مع بلفظ ... — و مسودی آنچه از تو پسند آید ای کرام
او چون بدوام فخر بدید از دوام تو — میخواهد از خدای جلال ترا دوام
واکنون که همی برود بخراسان بر شاه — از جود تو غنی و ز مدح تو نیکنام
تا چون رسید بصحبت احرار آن دیار — آرد بشرط عهدهٔ شکر ترا قیام
هرچند هست شهره بهر آن گروه — مدح تو دست دارو اینست تو بانی دوام
آن پیشکش ارز که چو بیرون رود براو — گیرد باهتمام تو احوال را نظام
باشد هر آینه چو سخای تو روی او — یک لخت آفتاب نماید ز ابتسام
روزش گرفته از سلب سیدش فروغ — بختش گرفته از شرف اشرفش نگام
چون بی تو اهل علم نباشد همی عزیز — چون خواجه نیست هرکه نباشد ترا غلام
در صدر علم تا بقیامت عزیز باش — تو خواجه و زمانه غلام تو والسلام

ای تحفهٔ ملوک تو دانی که اهل فضل — بر کام دل بسعی تو کردند بادشا
جویند از برای تو بر مهتران شرف — دارند خاک پای تو در دیده توتیا
در طبع شان هوای تو ثابت کند جبال — در چشم شان خیال تو صورت کند هوا
گیرد باصطفای تو احوالشان فروغ — گیرد باهتمام تو امیدشان روا
ور من اگرچه نیست نشانی اهل فضل — آخر سرم بجانب ایشان کشد هوا
فضلی کن و بمجلس اعلای شاه شرق — گوای سعود دولت و دین را ز تو علا
اکنون که من یکی شدم از بندگان تو — صدر دو کون قدر مرا نیست منتها

پیوستگان من که همه بنده‌ی تواند   با عدل تو جه باشند از نفس من جدا
من در حمایت تو نیندیشم از فلک   ایشان جو اکشند ز بر ما سپر جفا
کرام باشد از تو نویسم درین دو ماه   خاک سرای تو من و اولاد و اولیا
تا عمر بگذرانیم اندر پناه تو   من مدح گویم آن دگران بندگان جا
تو بگذران جهان که جهان بی تو هیچ نیست   گر جان ما فدای تو گردد بود روا

ای نهال انس را چندین هنر در ساخته   وانگهی نابوده با چندین هنر بر ساخته
مهر فکرت بر در اصحاب مهر انداخته   تیر خاطر بر در ارباب تیر انداخته
نظمت اندر هر عبارت جنتی آراسته   نثرت اندر هر اشارت عالمی پرداخته
روی سعد الملک را چون آفتاب افروخته   نام ابراهیم را چون آسمان افراخته
کرده در میدان معنی زین شکوه اندر شام   زیرکان تاخته شمشیرهای آخته
شاد باش ای ام نام نیک نیکو توخته   دیر زی ای اسپ اسم فخر فاخر تاخته
زین سخن و ز بهر این در خانمان خویش   سمعها پر کرده و خود سمعها بگداخته
سروران محتاج روی ما درج اصل تواند   رو ترا نادیده و اصل ترا نشناخته
هست مختاری که با هر کس نیارد برد نظم   چون رسیدی در سخن جان در رسیدن باخته

امیر سید عالم که بر صدور عراق   مقدم است چو بر جمله بروج حمل
یکی دو ماه بعذر مجابات تمام   عزیز کرده مراد دبیر سبیل محل
بهشت بود مرا راحت افادت او   گر آن حیات من آراسته شدی بحلل

بوصل او

بوصل او نکشد آسمان تکبر من   بهجر او نکشد خاک ذل من بتبل
همان فتاد که نظام تا زبان گویند   فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل
شنوده بود که بر تاختی بتاج بهشت   مرا چو خوک بیخ اندر گذاشتی بوحل
روا بود که مرا قبله نیکبخت بود   ترا جلال جهان سید امام اجل
خدایگان امامان مشرق و مغرب   که ماه بگذرد اندر جوار او ز زحل
مرا نصیب کن آخر ز فخر مدحت تو   یکی چنین ده بهدش از خدای عز و جل

دو قاصدند جهان را سوی صدر جهان   ز نور ماه دی و غره مه رمضان
دو نامه دارند از روزگار ره از گردون   قضا بکلک ازل کرده هر دو را عنوان
قصور هر یک بر نکته شده مقصور   که چون بخوانی انس دولت و راحت جان
بفخر دین شرف الدوله خواجه سعد الملک   اجل سید عالم پناه دولت خان
که ای فلک را خرم تو چون زمین مرکز   که ای زمین را رای تو چون فلک جنبان
بجای چندان که آمد شد دیت بدهر   بحرمت رمضان پیش خسروان جهان
جو شاخسار دران حاسدت برهنه بدن   جو روزه دار درین دشمنت فسرده دهان
کفایت و خرد و دانش و دهای تو پیر   مسرت و هنر و بخت و دولت تو جوان

ای آنکه همی نفس کریمت بزوران   هر روز بهار آمد بر تو بکرامت
گر تهنیت عید همی واجب دانند   آنها که نمایند بر سم تو اقامت
هر روز مرا از پی دیدار تو عید است   فرخنده ترا از عید عرب تا بقیامت

من تهنیت عید کنم دیدهٔ خود را … آن روز که روی تو ببینم بسلامت

ای مهتری که همت عالیت را همی … جای فروترین فلک برترین بود
ای آسمان تویی که جو دست سخا برد … مثقال در ترازوی تو شاعر زمین بود
هر کس که این قصیده ترا گفت بیم او … زان نقد ترشناس که در آستین بود
جایز بود بمذهب جود ای امام جود … کین دل در انتظار تو وقف و رهین بود
برخاطر عزیز فراموش گشته ام … بطل الغنی و ظلم ندا بی جنین بود

بزرگوارا جون من شدم ثناگر تو … منیر تر ز هوای بهشت شد روزم
بمن نگفتی کا علام ده که برچه صفت … زکف جراغ فراغ ترا برفروزم
جو گشت نام تو ممدوح و نام من مداح … روا بود که ترا من مروت آموزم

١ ای حکیمی که در شرف سخنت … ساحری کرد بر زمانه و بال
طرفه حالی فتاد خادم را … که از آن طرفه تر نبیند حال
هندوی بنده ساخت خوردنی … زانکه مغزش حرام و پوست حلال

ممدوح اگرش تو هجو کویی … دریا دل حاتم نمای باشد
جون باز تقاضای صلة آیی … یاد که او با در سرای باشد
وز نجل گناهی بکیش نجشد … آن روزی که قاضی خدای باشد

شادبخت مطبخی را بین این بوسعد گور … برد و مختاری ازین غم لب بدندان بیگزد
می بوید سوی او کین هم گرو این قلتبان … هر شبی جون دیگ پر کفجلیز من خزد
کفجلیز من شبی از دیگ قاضی دور نیست … زانکه او بسیاری از من دیگ خوشتر میپزد

شرف الملک ماوراء النهر … ریش بر بیهده چه جنباند
جند گوید دروغ بر زن خویش … نایدش شرم جون همی داند
آمد آن ریش و گرچه پشمین است … خویشتن را بریشمی خواند

مرا وعدها کرد کوری اثیر … که پنداشتم جمله محکم بود
جو ریشت همه پست بود و کهن … جو شلوار بندز زنش هم بود
زنش راست وعده ست کاله بدست … گر از راستی بگذری خشم بود
که گوید بدان کور کای قلتبان … جه مردی بود گر زنی کم بود

ای کور حقیر ای اثیر خازن … ای دیده ز جاه تو خون کناره
گفتند که در مردمی و آدمی … هستی بهمه مهتران ازاره
من بر جنان دیدمت که گفتم … کس بر ترازو نیست جز مناره
سیم تو و کون زنت را سیری … خورده است و دریده هزار باره
با من که ثنا گفتمت و لیکن … ز اندازهٔ تو قلتبان گذار

چندین چه لباس نیاز دوزی … ای کون تو بازنت پاره پاره

ای کور اثیری بسزا از در کشتن … روزی زپی بکشته بهٔ برشت
ای دیدهٔ تو دانه انگور نکو نیٔ … چون خوشه که نپخته سیم آید زغرشت
تا کو بیت از خلق چرا اشک بردی … ای کنده دهان مخرّ لک بسرشت

اگر بداند کور اثیر شوم که من … چه شوخ دیده و بی شرم ماجره بود
بستیز آید با آنکه بداند که شاعر … ستیزه کردن با عقل خود مکابره بود
پس نش پسرش را ببین اگر هرگز … ندیدهٔ که پس ماد کاو خر کره بود
هزار بیتش گویم چنانکه هر یک ازان … زمن هزار یکی صد هزار را طنزه بود
مثال مردم شاعر بان کیر خوست … ستیزه کردن با کیر خر مخاطره بود

چرخ اثیر کور بما ریح اثیر کور … دادم امید و کور به بیم و امید کرد
در اشطار سیم سفید آن سیاه دل … چون چشم خویش چشم سیا هم سفید کرد

شو خطیر گفتم کور اثیر را … لیکن از و بیک درم احسان نیافتم
آن کور روسیه نی نان نه آب داد … کابم بشد بهیچ وی و نان نیافتم

مر انغز نین بسیار دهستان بود … بنامه زمن آن قوم را نیامد یاد

مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود … خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

ای یونس از هوای تو و موج آب غم … آن ماهیم که شست غمت بر هوا کشید
یونس شنیده که زماهی بلا کشید … ماهی ندیده ام که زیونس بلا کشید

دوش چو بر بام خانه رفتم و دیدم … ماه بدیدار آن چو ماه بدیدار
گفتمش ای ماه بجادویی آورد … از رخ رنگی غدار ترک پدیدار

ترا پدرت نکو داشتی نگه کردی … که تو سزای نکویی نبودهٔ زنخست
نکو نمودی در چشم او و این مثلست … که القرد فی عین امها حسنه

من بابت تو دوستی گرفتم … آنرا که گمان من چنانست
کو نیز چو من شیفته است بر تو … کز بوسهٔ او بر لبت نشانست

وزیر کرمان کو همچو کرم گوکنده ست … گزو ملک را ننگست و مملکت را شین
حسین حمزه که از بوی آن فنا خیزد … شهید کرد در روزی چو حمزه و چو حسین

جز بد بروی تامد ما را زمدح او … گر مقصرش بگفتم گر صد هزار ربست
باری بجای هر سخنی از مدیح او … صد بار گفتمی و قفا شر ما قضیت

جو مهر تو بحقیقت نفاق با تو ست	جدال چند کنی اختران مهدی را
جو مصطفی زره مهر جون که بوشی راست	تو نیز نهی کن از مهر دین مهدی را
شرف بریده شد از گوهر بنی آدم	هنر گذشت بر افتاد راه و رسم کرم
غم خلایق پیوسته گشت چون بگذشت	دم محمد به روز احمد آدم
آب ابرست مال سیم الفنج	که او ز دریا همی بر آوردش
هر چه آن قطره قطره گرد آورد	جمله جمله زمین فرو خوردش
گفتم مبر این خسته دل یافته تیف را	در جست بمرجان در یاقوت صدف را
گفتم چو ببردی تو بنده هش باکت	بد زخم تو زرد بر سیمین تو کف را
بود از قبل سوختن خرمن یک شهر	لطف دو لبش ساخته اسباب لطف را
از دهشت او دانم رضوان که همی داشت	بر حجرهٔ حور العین اسباب غرف را
ور در کنف سنبل و گل مسکن اکنون	می سکنه کند عنبر و کافور کنف را
ای چون دل من برده رخت مایهٔ آذر	آن رخ همه تابش را وین دل همه تف را
نازک بزرم تو خفت در دم آتش	دارند نگه زآتش افروخته خف را
جان را خلعت آن دولت این خلعتی باکت	جوینده بجان کو هنر نایاب خلف را
روی چو بهشتت خلق داد جود و زخ	آنرا که فرستاد بما چون تو خلف را
کس را ز همه تاجوران خوبی تو نیست	جز تاج هدی مفخر جهان نصر خلف را

آن جه

آن جا غار خطات ای سپر از مهر خدای	زلف بر گوش نه و غالیه بر عاج بسای
دی که نو موودت کز حجره فروشوی بسرشت	گوشه ماه سیه کرده ببازار گرای
طره شوریده و کلهای بسغبد اندر دست	پاچه مالیده و سرهای سغبد اندر پای
طیرکی نامدت از چهرهٔ ترکان چگل	خجلی نامدت از عارض ترکان سرای
سایهٔ زلف تو خورشید تراداد گزند	فتنه افزای بود سایهٔ خورشید گرای
راحت افزاییت آن دو لب نیکو نبود	راحت افزایی مهمان یکی فتنه فزای
همه یاران تو دستار ربا شد همگی	تو کله بر شده از لابه و اسلام نمای
گره زده سر زلفین و بر نهاده بگوش	چو صد هزار نگار اندر آمد از در دوش
خمارناک بچشم و بلب خمار شکن	شراب جوی لطیف و سر سماع نیوش
شبانه اندر مغز و مغانه در دیده	چغانه اندر دست و چغانه در آغوش
دژم جو نرگس جادو فریب روح فزای	خرم جو لاله عاشق نواز نوش فروش
مرا ز روی شکرفی بخود کشید که نوش	پیاله از سر مستی همی نمود که نوش
ز بدم آن شکر آرای لعل غالیه موی	کشیدم آن شبه کردار شاخ مرزنگوش
مرا شراب که از جام داد و گاه از لب	از آن بعاقبت او مست گشت و من بیهوش
بستهٔ سر زلفین دل ربای که چه	گشاده گره تکمهٔ قبای که چه
دو چشم شوخ بیک شهر بر گماشته	غنی بکبر و بدل خواستن گدای که چه

اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری   بهنیم ذره نیندیشی از خدای که چه
بره گذار خرابات رشدان شده اند   زنهای هوی تو گریان بهای های که چه
بکوی تو شدگان بر ببسته ره صبر   زبس فرود بهود و برای که چه
همی بخانقه صوفیان درآی بشب   طریق دین خود مانده بجای که چه
ترا نیارد یکسر اگر بجا نه من   همی بخیره بگویی در سرای که چه

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو   هست آب چشم من شده جون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی   افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال موی تو آید به پیش من   تا روز میکند بسیاهی جو موی تو
بر نامه بند موی بنزدیک من فرست   تا جان بجای نامه فرستم ببوی تو
در کوی تو ببوی تو جان میدهم بباد   گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

کلاله شبه گون را حجاب لاله مکن   دل مرا زده لاله و کلاله مکن
بهر مزاح دُرناب را ز لعل مبند   بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن
دو ارغوان خود از مشک زیر لاله مپوش   دو شنبلید من از لاله زیر ژاله مکن
ز نوش خویش مرا میده از دقیقه مده   زبوس خویش مرا خوش کن از پیاله مکن
دل مرا مبر از عشوه لب شیرین   لبش بغمزه بر زهر خود حواله مکن

ای روی جو بغداد و بغداد نهاده   وز دیده من دجله بغداد گشاده

ای از وطن خویش برون رفته زغزنین   ورکرده خود پرده ببغداد گشاده
ای آمده بیرون روشنی وز حواصل   جون داشته دربه بغداد لباده
اندر دل من آتش بیداد نهاده   زآبی که ترا بود ببغداد نهاده
در پیش سوار غم عشق تو به تعجیل   آخر بدوم تا در بغداد پیاده

گنبد لاجورد دایره گرد   سال خورده سپهر سال نورد
پر سر دشمنست آهو دوست   مغز او بی هنر ترست از پوست
کرده خویش را همی سپرد   زده خویش را همی شکرد
مایه کیمیای بو العجب است   زانکه کارش همیشه در طلبست
هست زین جای نوش و معدن زهر   هست جوینده را دوازده بهر
گوسفندیست کش هوای چراست   در سر سبزه زار بیش گیاست
بیخ بنشاند و ثمر نکند   دنبه بنماید و سپر و بزند
بزره گاوی است کو خورد ناچار   بر تخمی که خود کند شه بار
خویشتن بسته بر کبود خراس   کرده اندام سرخ رویان آس
تو اماقی است آدمی پیکر   لیکن از مردمی ندیده اثر
تا دو رویست کار او دیرست   دیر دوری بزیر شمشیرست
جیست آن طالع همه عالم   نه کهن کاری از تو دارد هم
شیراره سریست بجز نگار   گادمی را برو ست راه گذار
چنگ او جرم گردن بدرد   شاخ بنماید و فلک سپرد

خوشه دارد که در کداز دد اس | گند باشد بنزد او الماس
هر که زو طمع گندمی کرده است | از بهشتش بدوزخ آورده است
واین ترازو که آنچه بر سنجد | جز همه سود خویش در گنجد
هرچه وزنش زکوه باشد بیش | دانک سنگی کند بپلهٔ خویش
کژدم از چشم بی نصیب افتاد | واو به پیند به نهصد از هشتاد
کژدمی دارد او بطبع نهنگ | کز سر نیش او بدرد چنگ
وین کمانیش کش قضا تیر است | رفتن تیر او بتدبیر است
راست کرده سوار او سطری | که رسد زو بهر کسی خطری
وین بزبچه که او گیاه چرد | بدل شیر خون شیر خورد
هر که زو پیه و پوست دارد دوست | نیش بگذارد و بدرد پوست
دل این آب رنگ دولابی | نیست الا نهاد سیمابی
ماهی چرخ پس بسر خار است | خار او با وفاقت مار است
پشت او پیش کس خمیده نشد | که چو ماهی گلو بریده نشد
گرچه اینها نه جنس ارکانند | خلقشان طبع همچنین خوانند
زآنسوی آتش آمد از ارکان | نسبت گوسفند و شیر و کمان
خاک گو زین چهار گونه یکیست | بهر گاوی و خوشهٔ بر کبست
باد زان شد زکوه ران طالب | ناتوان و نزار از و سالب
آب از آنجا که اصل آگاهی است | بخش خرچنگ و کژدم و ماهیست
هفت والیست این ولایت را | گشته برکام خویش کام روا

برتر از جمله پیر کیوان است | فلک هفتمش بفرمان است
نحس و بدگوهر و بداندیش است | او زبان کار و خویشتن بیش است
تا زبرجی که او گذاره شود | بیست و نه سال و چار ماه رود
بر ششم چرخ جای برجیس است | همه را سعد وی بتلبیس است
هرکرا کار کرد با مان شد | جانش بسته جوزان پشیمان شد
پادشاهیش گرچه بی سپه است | یازده ساله و دو ماهه ره است
پنجمین چرخ بهر بهرام است | که همیشه کشیده صمصام است
نرم شمشیر اگر سلیم کند | چونکه بر بز زند دونیم کند
سالی و هفت ماه سی تازد | تا همه ملک خود بپردازد
چارمین چرخ بخش خورشید است | که جهان را به نفع و امید است
هر که زو نور جست تا اندوخت | نور او هرکرا بتاخت بسوخت
بر همه ملک خویش راند کام | سیصد و شصت و پنج روز تمام
بر سوم چرخ زهره دارد جای | آنکه بربط زن است و چنگ سرای
بانگ زیرش بگوش کس نرسید | که تن خویش را چو زیر ندید
برساند بکل مملکت خویش | سالی و پنج روز نعمت خویش
بر دوم چرخ پادشا تیر است | که دبیری برای و تدبیر است
خلقتش نر و ماده افتاده است | وز اثر دشمن نر و ماده است
چون ز خورشید راست نر نشود | وز فلک جز بقدر بر نشود
بر نخستین فلک ملک ماه است | که چو خورشید بر فلک شاه است

هرکه جون آب ازو قوی گردد | همجو توزی ازو نهی گردد
ملک خودرا دهد فروز همی | همه در حیث وحشت روز همی
دو ازین هفت پادشاه شدند | که بنام آفتاب و ماه شدند
بخش کردند ملک چرخ کیان | نیمه این گرفت و نیمه آن
هر دو کردند زی دو برج آهنگ | این سوی شیر و آن سوی خرچنگ
همه را قدر حد خانه خویش | تا بس کس نیاید پیش
از پی ملک خویش مهر ببین | از اسد تا بجدی کرد گزین
ماه را شد ز دلو تا سرطان | خود همین بود ملک چرخ کیان
تا به بینی اگر کنی تمییز | که نیاید ز چرخ کس را چیز
آنکهی جون نداشت رونق و فر | کار آن هیچ پادشاه دگر
برجی از برج خویشتن هر یک | کرده بخش مدبران فلک
بهر تیر آمد از جوار دو شاد | خوشه شد زو و توامان آباد
ماند زین دانه بخلق دهد | نه از آن زنده بجان برهد
ره جو واخواست از دو سر شهر | شاه میزان و ثور شد زهره
با برادر ز گاو او کاه است | گاو را سوی کاه او راه است
بخش بهرام گو بس کاه جدل | زین دو شد نیز عقرب و حمل
نام ارباب عقل را سروی | زند او رند پیش و سروری
بر دو وضع متمم تقدیس | قوس و حوت است بهره برجیس
تا جو تیر از کمانت بجهاند | تا جو ماهیت غرقه گرداند

درمقابل

درمقابل گرفت کیوان جای | دارد از جدی و دلو پرده سرای
تا بدین فتنه‌ها بر انگیزد | تا بدان ابر و بهار ریزد
زین صفت جمله ترکتازانند | بر محیط فلک گرازانند
جون تو نزدیک خویش بنشینی | راز ترکان خویشتن بینی
گز برای تو در تک و پویند | وز پی کم شدنت میجویند
همه خون خوارگان جان شکرند | قلیغی کرده نامشان بدرند

این موالید را که نیست شمار | از پدر هفت گشت و مادر چار
این که با مفردات یار شدند | در هوا مایه بکار شدند
جون هیولی بگرم و خشک شتافت | گوهری گشت و نام آتش یافت
جای او زیر آسمان آمد | کارور تیز جوهر آن آمد
گرچه کس عین او ندید و نخورد | مزه تلخ یافت و گونه زرد
در تن تو ز مذهب حکما | زاده اوست جوهر صفرا
بخش او از چهار فصل جهان | نیست الا که ماه تابستان
باز گرمی جو میل تری کرد | جوهر باد را پدید آورد
زیرا باز خویش باز استاد | یا ز جود را انفعل یاری داد
حکم کن گرچه نیستی به یقین | رنگ او سرخ و طعم شیرین
نار را بی ازو مدان آبی | در تن خویش مایه هنری
جون نکو بنگری ز روی شمار | باز بسته بدوست فصل بهار

آتش او کرده ار کثیف شود / زو شود آتش ار لطیف شود
گوهری شد زتری و سردی / آنگه تو آب نام او کردی
نام خود را چو بهره بازشناخت / از حواشی بسوی مرکز تاخت
گر بدانش جدا شوی ز ستور / رنگ و طعمش سپید یابی و شور
چون بدانی ستوده و نیکوست / که ترا قوت رطوبت از وست
دید هر کس که طبع او دانست / کز جهان بخش او زمستانست
چون بخشکی نهاد و سردی روی / چو هر خاک نیست گشت از وی
پس بر دایره مدار گرفت / زیر باران خود قرار گرفت
مزه و رنگ او که معدن ماست / گر ترش باشد و سیاه رواست
زانکه از دیدهٔ نصیبهٔ ما / در تن از او ست مادهٔ سودا
بگذران از چهار فصل جهان / قسم او کرده اند فصل خزان
خشک خاشاک و آتش از آثار / دایره طبع راست چون پرکار
آنکه او را بعید بوده مراد / نام این جمله امهات نهاد
مادرانی که از سگان بترند / بچگان را چو گربگان بخورند
زاد شانرا فزونی از ایشان نه / کانچه زایشان بزاد ز ایشان نه
معدنی زادهٔ نخستین است / وز طوالع فروزش این است
از کواکب نفیس گشت و خطیر / نیست او را امتزاج نفس پذیر
هر کجا اختیار مردم نیست / سنگ و یاقوت شرح هر دو یکیست
در زمین زاده طباع کجاست / که بجا یادگار روح نماست

تخم ازین

تخم ازین بیخ چون بهشت رسید / خاک در آب خویشتنش کشید
آب دادش دگر غذا و کفاف / که روا نیست در غذا اسراف
از دل بیخ و شاخ او جوشش / بسوی خویشتن کشید آتش
چون کجا لذت نما دریافت / بنکه داشت کار او بشتافت
تا جو اطرافش استوار شود / شخص او نیک پایدار شود
چون همان بحر کامل آتش بود / قوت او بدل در آتش بود
باز بستند نام او بکمال / محو کردند شخص او بزوال
گر تامل کنی و هشیاری / تو ز روح نما برون آری
ور بگردون رسی ز بالیدن / کی توانی تجا سگالیدن
جانور باز بچهٔ سیوم است / که در انواع او قیاس کم است

وآنکه دارد ز نفس حسی فر / بهتر است ای برادر مهتر
بر برادر زیادتی دارد / حرکات ارادتی دارد
فعل با محو فعل مادر او ست / خوردن او تن برادر اوست
لیکن از مهر یافته است تمام / کش زآغاز به کند انجام
زانکه او را از آن شدت که بجاست / برساند همی بحس و بخواست
چو برادر بر اصل مادر خویش / پادشاهیست بر برادر خویش
گر کیابند کیش نگرفتی / نفس حسی چگونه پذرفتی

وانگه شد جفت گیر و زاینده شخص او پرورست و پاینده
خورد و خوابت فعل خاصهٔ او او جو فعلت و تو خلاصهٔ او
او ترا جنس شد تو او را نوع تا ابد بنده‌ات توکشت بطوع
بنگری اندر آفرینش خویش تا که خود بنگری ز بینش خویش
از دو گیتی ولایت ابدان سود کردی زیانه دو جهان
در نگر نامه از تو صورت کیست تا بدانی که پایگاه تو چیست
آفرینش ز نوع بینش تست نوع مهر تو آفرینش تست
نوع از انواع نام پیکر تست جنس از اجناس نام جوهر تست
عقل چون در تو و فلک نگرید قوت او و حالت تو بدید
چرخ را مردم بزرگ نهاد مر ترا آسمان همت و داد
گرچه می بینی از فلک تو سه چیز زندگانی و گفتنی و تمیز
چیره دستی ز عقل بر حیوان بر گیاه و طباع و چرخ کیان
تو شبانی و هرچه هست رمه بشنو از من کنون بیان همه
رستنی بنگر ترا مایه است معدنی دستگاه پیرایه است
حیوان زیردست رای تواند همه فرش لباس پای تواند
خاک آرام گاه خازن تست وز تو کاهی شکسته گاه درست
آب حمال گشت و باد ترا بنگر آنکه بخشکی و دریا
با تو آتش گرفته ساختنی این همه گوهر که انگیختنی

وقت شد بسته از پی مقصود تکیه آری بطالع مسعود
اگر این قول دلپذیر تو نیست زین همه کیست کو بمهتر تو نیست
واجبست آنکه آفرید ترا کرد بر آفریده کام روا
نیک و بد پیش رای دانش دوست کانچه گفتم دلیل هستی اوست
کرد ما را ز نیست هست خدای خرد و روح داد و روزی و جای
آنکه می پرسیا چند پیشی با همه بخردان کنی بیشی
پیش دل جاه را لطیف نهی که از و روح را کثیف نهی
گویی آن جانه موضع سخنست کین نجی آفرید کار منست
هر که او مختصر تر از تو بود زین سخن بی‌خبر تر از تو بود
هیچ خلق از کمالش آگه نیست فکرت و دیده را بدو ره نیست
جو بهستیش معترف شده بر در خیر معتکف شده
ره نمایی روا مدار از پس که بدوات رهی نماید و بس
ره برانند سوی حضرت او همه بر مرکب رسالت او
پیش روشان محمد تازیست آنکه از و خلق را پس فرازیست
خلق در سایهٔ حمایت اوست رایج بندهٔ اشارت اوست
همه پیغمبران و پیش روان بندگانان و بندهٔ در آن
پادشاهیست هر که چاکر اوست تاج شاهان بستانهٔ در اوست
آنکه او گشت پشت دولت و دین سرور سرهنگ روز بازپسین
بر تو او را رونده فرمانست چون ترا بر گیاه و حیوانست

او چو بگذشت پیش تو بگذاشت — دل امانت که از برای تو داشت
برگرفت از ره بهشت آهنگ — در پی پیمبر بجست و برفت
رو براه مدینه راست بپوی — صدق و حلم و حیا و عدل بجوی
زود کردی وزان پسران چو شیر — که روی پنج وقت بر پی شیر
من همی کرد این سخن کردم — چون همی بایدت که من کردم

راه صورت نهاده ام در پیش — تا بمعنی رسم ز صورت خویش
تا ندانسته ام که مردم چیست — اندران حیرتم که مردم کیست
مسکن خویش را گذاشته ام — خویشتن بر سفر گماشته ام
سبب رفتن من از خانه — مژدهٔ بود بس حکیمانه
وآن سبب را حکایتی طرفه است — که لطافت چو حور در غرفه است
دانکه در موضع ولادت من — بس عجب بود عرف و عادت من
گشتن شهر و وادی آیینم — تا جهان گشته کجا بینم
هرکجا زیرکی بیافتمی — بتواضع بدو شتافتمی
زو بپرسیدمی حکایت چرخ — پس برو خواندمی شکایت چرخ
گفتمی گرد بحر میپویم — واندران گوهری همی جویم
دلم از وی همی نه بگشاید — که مرا کیمیا همی باید
هرکسی بر قیاس دانش خویش — تحفهٔ داشتی مرا در پیش
وصف حال توانگری کردی — ره نمودم بمهتری کردی

باز راندی حدیث دعوت او — قصهٔ نعمت و سخاوت او
گفتی او را ز دری بحر وارست — صلتش ده هزار دینارست
چون بپرسیدمی من از دگران — حال آن صدر و آفتاب جهان
راست گفتی حدیث بخشش او — واندران باب جهد و کوشش او
لیکن از اصل فضل وی سخنی — کس نگفتی بهیچ انجمنی
دلم از کار او شدی نومید — ببریدی ازو تمام امید
بر سر رشتهٔ خود آمدیی — چنگ در دامن خود زدیی
سال من چون بسی و هفت رسید — بر دلم آفتی نهفت رسید
زانکه بر هیچ دفتری دیدم — هر سری در دو سری دیدم

بود از و شهد هرکسی را بهر — واندران شهد او نصیبم زهر
روی در جستن بدان چه نهی — دل پر از رنج و کف ز سیم تهی
در سیاه و سفید بسته امید — کرده نامه سیاه و موی سفید
راه جستم سوی ستاره شناس — تا ازین خانهٔ امید و هراس
آنچه بخشش منست بنماید — تا دل از ماندگی برآساید
چون مرا دید گشته با تیمار — همچو بیمار جان و دل افگار
خانه بر تختهٔ شمار نگاشت — وآن ترازوی دور را برداشت
گنج بخت مرا چو زر بر سخت — وانگه آشفته شد بمن بر سخت
گر نشستن چرا ستوه نهٔ — گر بجنبی بسنده کوه نهٔ

خاک اگر نیستی چنین بد رنگ — همنشین ستاره بودی تنگ
آب اگر نامدی برون ز بحار — قطره او نیستی در شهوار
باد اگر دوست داردی تسکین — از گلستان نگرددی مشکین
آتش ار درنغیردی به بخار — روشنیها نیابدی بسیار
آسمان ار نه باشتابستی — در کنارش کی آفتابستی
هم ز مسکن رحیل باید کرد — هم تن اندر سپیس باید کرد
تا زیادت شوی ز مایهٔ خویش — افگنی بر ستاره سایهٔ خویش
گر دلت سوی مایه کم نگرد — زود سودت ز مایه درگذرد
بدل از عقل چون سپیه نکنی — در شکفته چرا نگه نکنی
گر بر آید ز شاخ چو کافور — خویشتن را کند خور زنبور
تا جو بکداز د انگبین گردد — هر که رنجی کشد چنین گردد
گفتم ای گنج کیمیای خرد — که خود با دل تو در نخورد
من جو هر این سفر کردم — گرد خاک در که برگردم
دیدگان بر ستانهٔ که نهم — رخت مدحت بخانهٔ که نهم
ببرم اندر هنر که تا جاوید — نتوانم جدا شد از خورشید
که مرا رای خود پرستی نیست — میل من جز به پیش دستی نیست
گفت پس چیست این سخن گفتن — وین همه در معنوی سفتن
از پی خدمت که ساختهٔ — قبلهٔ خود کرا شناختهٔ
این همه طول عرض دعوی چیست — چون ندانی که صدر دنیی کیست

سخن از خاطر

سخن از خاطر تو مهر آید — جو برد آن دری که نشناسد
ننگر آن آب تلخ دریا را — که جو با ابر در شود بهوا
باز گردد ز ابر بارنده — گشته باشد خوش و گوارنده
لیک در شوره تلخ تر گردد — در دهان صدف گهر گردد
بوی خون را اگر تفاوت حال — در دهان هنر برون ناف غزال
برد هر که از هنر نخاش — که بر امید آفتاب مباش
گر تو خورشیدی از نکو سخنی — پس چرا قصد آسمان نکنی
بر آن گرش گهر همان که سفال — عرض کردن خطاست سیم جلال
زمردار پیش چشم ماری — برده چشم او ز بی بصری
هر کرا جاه موسوی باید — ید بیضا بکور ننماید
خیز و بر کار کن سیکی جامه — که بود نقشبند او خامه
تارش از عقل و پودش از جان کن — معنو بهای نقش الوان کن
که بدست آوری نهایت فخر — بر طرازش به پیش آیت فخر
نامه شه شیر دین سپهر سخا — احسن الملک سید الامرا
صورت فخر و نصرت اسلام — سپر حادثات و سیف انام
جوهر مملکت شجاع ملوک — که شد از مکرمت مطاع ملوک
صدر شمس معالی آنکه سپهر — همه بر بند کانش دارد مهر
ملکت و ملک را بنای معین — یمن شادی و یمن دولت و دین
ملک را سپر ملوک را اکلیل — پر دل بو المظفر اسماعیل

انکه از رسم اوست جان خرد   خامهٔ اوست ترجمان خرد
مح او پای بند بهروزیست   جود او دست مایهٔ روزیست
افسر چرخ جرم اختر اوست   اختر روز عکس افسر اوست
روی ایوانش گیتی آرای است   پایه تختش آسمان سای است
از دیانت قوی ترست بعلم   وز امانت گران ترست بحلم
بزمگاهش پناه داد و امل   رزمگاهش شکارگاه اجل
در سنانش گشاده چشمهٔ غم   بر نگینش نگار کرده نعم
زانکه او خلق را جزا را اندست   بارگاهش بحشر وا ماندست
پارسایی است مهر او گویی   گرد گیتی بدوست نیکویی
ملجای ملک رای محکم اوست   حرز اقبال مهر خاتم اوست
جوزهر ماه را بدان گیرد   که کمندش همی نشان گیرد
گرز او کوه بیستون آمد   وآسمان را از او ستون آمد
ور زند نیزه را بقطب اندر   چرخ گردنده را شود محور
ور شه پرخاش تیر باشد نام   پیش بر آسمان نبسته در راه
تیغش ار چرخ را بپیماید   راست چون راه کهکشان آید
ورمه نو رکاب او بودی   نورش از آفتاب بفزودی
ور ز رمحش دوات را شاید   چون بگیرد قمر که بگشاید
چشمهٔ روز شد جهان افروز   گویی از نام اوست چشمهٔ روز
تا حیات هنر مروت اوست   کیمیای حیات خدمت اوست

ازدر روم

از در روم تا در قنوج   برگذشته است از او در موج
خدمتش را هر انکه ساخته نیست   در جهانش کسی شناخته نیست
مح او گوی و بگذر از اختر   وین سخن را یقین شمر افسر
نعتش ار نا شنس هوا نپذیرفتی   زیر آتش قرار بگرفتی
گفت از یرا که بنده بایستش   وآن بجز آدمی نشایستش

گفتم ای ره نمای اهل هنر   شیر پیروز روز نیک اختر
تو طرب را قرین من کردی   بخت را همنشین من کردی
بردیم بر طریق بهروزی   بنمودی مرا ره روزی
لیکن این کژ سرشت نگذارد   شاخ عمر مرا که بار آرد
من شکایت بدان کنم ز سپهر   کو چو کین گسترد ندارد مهر
گفت کای مایهٔ سخن سازی   گر از این درج در بپردازی
مرکب بخت زیر ران آری   بهره از روزگار برداری
حرز جان تو بر فلک زین پس   این هنرنامه بینی بس
این سخن را چو این لقب دادی   نکشد چرخ بند بیدادی
چون برآید سپهر دایره گرد   به سمعیل ایلکی به نبرد
کین همه رتبتش بدولت اوست   اختر روشن از کفایت اوست
تیغ بر بندگان او نزند   ور زند شاخ و بیخ او بکند
بند او را ز بند بگشاید   روی او را بخون بیالاید

حملش را چنان کند بسمل	که بجولانش کند زمین را گل
زور بازو به تیغ بر سنجد	پوست از گاو او بر آهنجد
ببرد گرز کوه گستر او	پیکر مردم از دو پیکر او
آب داده سنان خون رنگش	آتش اندر زند بخرچنگش
بنماید بشیر او پیکان	تا بریزدش ناخن و دندان
بدرود نارسیده خوشهٔ او	بتبر برگ او و ریشهٔ او
کژدمش اسپر طاس کند	دل مریخ پر هراس کند
موی پشت و سرش فرو رندد	تا بدان پایهاش بر بندد
بکشد تیغ او زدلو زشاه	واندر اندازدش چو دلو بچاه
بشکافد شکم ز ماهی او	تا بداند ز بادشاهی او
عقل داند که بادشاه بلند	نخورد جز بجان او سوگند
زحل از منع نحس مرکب اوست	زان قبول طبع خاک دارد دوست
مشتری عکس حلقهٔ در اوست	زان سعادت نصیب جوهر اوست
گوهر تیغ شاه شد بهرام	زان بود سال و ماه با صمصام
خادم رای اوست چشمهٔ روز	زان بود روی او سپهر افروز
زهره از بزم او برد شادی	زان نماید بشرط استادی
گیرد از رسم او عطارد فر	زان بود دست یار اهل هنر
مه ببوسید دست او دایم	زان بنیروترست از انجم
رسته شد چار گوهر متضاد	از برای صلاح او ز فساد

اثر طبع خسرواست آتش	زان بلندست و تند و گردنکش
باد چون عزم اوست در ناورد	زان بیابان برست و کوه نورد
آب شد چون حدیث او بصفات	زان بها دید زو خدای حیات
خاک تا شاه را بر او گذرست	گنج روزی و جای جانورست
وین موالید اگرچه باشرفند	شاه درست واین همه صدفند
همه اقبال شاه را خواهند	که بخلقت طفیلی شاه اند
گر نبودی خدای او زکیا	بازماندی گیا ز نفس نما
ورنه مامور او شدی حیوان	نرسیدیش بر گیا فرمان
مردم ار پیش او دوتا نشدی	بر همه چیز پادشا نشدی

گفتم ای در هنر پسندیده	کم و بیش جهان فرو دیده
چون کنم تا شوم ز بخت آگاه	که بخدمت مرا پسندد شاه
وانکه این درج در بپردازم	زین بر شاه آگهی سازم
گفت من پرسم از تو رمزی چند	گر تو زان رمز برگشایی بند
خدمت شاه را سزا گردی	شاید ار ره بدیده بنوردی
گفتم ای طبع را به نیک و بد	آزمایش دهیم تا چه شود
تو بپرسی بپاسخی نگریم	تا خود این ره بسر چگونه بریم

گفت آن چیست ای سپهر کرم	زیر فرمان او سپهر بخم

پیش او جرم آفتاب سها　　زیر او جای مستجاب دعا
باشد اندر میانش چرخ برین　　چون میان دانهای در ثمین
پیش او روز کار تنگ مجال　　زر بنزدیک او همان که سفال
روشن از روی او روان اجل　　ملک در جنب او حقیر محل
چون کند سوی بندهٔ نظری　　بر ثریا نشاندش ز ثری
باید رفت نام بستی را　　چون ستاره ندید بستی را
غم نیک و بد زمانه بخورد　　بهمه گیتی اتفاق بکرد
در صف رزم دید کان جهان　　زر بود پیش او و خاک همان
همچنان کافتاب را در زر　　باشد او را در آفتاب اثر
گفتم آن نسبت خداوند است　　که بدو روزگار خرسند است
تا ز فرزین پدید باشد شاه　　شاد بادا این بلند همت شاه

گفت پس چیست آن جوان لطیف　　چون خرد عالی و چو روح شریف
بر دو از فرش او شراب شکوه　　تازه چون آب و پایدار چو کوه
چهره بر حل و عقد روی زمین　　دین بود استوار و ملک بدین
سازد از خاره سوسن آزاد　　گل دماند از آهن و فولاد
آفتابیست مانده در یکحال　　ماه رسته ز انقلاب و زوال
آب خورده ز چشمهٔ حیوان　　سایه گسترده بر زمین و زمان
روی از خلق در عنایت اوست　　راز اسلام در حمایت اوست

همه نیک و بد جهان دیده　　هرگز از جای خود نه جنبیده
ثابت و چون ستارهٔ سیار　　مانده تا حشر عالمی بیدار
گفتم این دولت سماعیلیست　　که چو مه روشن و فلک اعلیست
ملجار ملک شاه دولت یار　　تا ابد شاد باد و برخوردار

گفت پس چیست آن چراغ زمان　　جوهر فخر و کیمیای امان
دار اقبال و حرز اهل هنر　　آیت فتح و ابتدای ظفر
مهر دارد نگین دولت ازو　　نور گیرد جبین دولت ازو
جان مدحت ازو همیشه جوان　　بی مکان باشد و گرفته مکان
پیش سنگ ار بدو کنی آهنگ　　حلوائی بخیزد از دل سنگ
هست معروف تر ز چشمهٔ خور　　جود را کش ازوست میل هنر
زو جواب آن کجاش ثانی نیست　　نیست آباد و زنده کانی نیست
اوست فهرست روزنامهٔ فخر　　تاج ملک و طراز جامهٔ فخر
گفتم این شاه را لطیفه ایست　　بر کمال خرد شریفه ایست
تا همی نام شاه نامور است　　تاجور بادشاه نامور است

گفت پس چیست آن نهال عطا　　ابر اقبال و آفتاب سخا
صورت خوب و پیکر رادی　　مایهٔ لهو و مادهٔ شادی
نام تا ابد و نامهٔ احسان　　چشم روزی و چشمهٔ حیوان

منبع جود و مطلع انعام — بحر افضال و معدن اکرام
زینت و زیب خاتم و خنجر — جایگاه پناه و فتح و ظفر
خواری زر شد و کشاد درم — افتخار عیار و عز و علم
گر ازو گیردی سحاب و زمین — جز مردم بدی بدان و بدین
ور جو گردی در آفتاب اثر — کوه کو هر شدی و صحرا زر
حرکاتش طلایهٔ نعم است — عزتش نور دیدهٔ کرم است
گاه کوششش قوی تر از دریاست — گاه بخششش کشاده تر ز هواست
گفتم این شاه آخرت آراست — که جهانگیر و مملکت آراست
تا بود آب و خاک و آتش و باد — دست او بر زمانه مطلق باد

گفت پس چیست آن جماد حکیم — کنگ و رهوار و تندرست و سقیم
دیو چهره شهاب و جور سخن — سحر پرور کلیم و ثعبان تن
سهم بی فهم نام دار خطیر — نایب عقل و کدخدای ضمیر
دو زبان است و ترجمان دل است — راوی حاکی نهان دل است
دارد از زعفران و سرمه نهاد — زان کند چشم روشن و دل شاد
اوست آن زرد ماهی گل خوار — که چو خورشید باشدش رفتار
چشمهٔ روز باشد او را جای — زین دو تاب سیاه سحر نمای
زو برد رشک جان اسکندر — که ز تاریکی آورد گوهر
گرچه زو تیغ پارهٔ ببرید — پر کند عالمی ز مروارید

گویی از در و از گهر دیدار — بر صدف دارد آن سر شبه بار
گفتم این کلک شاه بی همتاست — که همه راز لوح ازو پیداست
تا قلم بر درد ربیع و خریف — قلمش تیر باد در تشریف

گفت چیست آن بروز ده گوهر — بحر بر درو چرخ پر گو اختر
در شاشش زمرد و الماس — کان الماس و خیمهٔ الیاس
نازکی سخت و تیره روشن — آتش انداز ابر سایه فکن
سر دو خونها ازو بجوشیده — مانده عریان و حله پوشیده
جون کند نعت او زبان قلم — پر جواهر شود میان قلم
تف دوزخ نم است و آتش تف — عکس او آتشست و آتش قف
گر جهان دوزخیست پر ز شرر — شرر دوزخی شود منکر
کوه دریانورد بادگرای — آهوی شک خوی آهن خای
زعفران گاه بیند از نسرین — گاه پولاد شوید از پروین
پیش دارد بروز جنگ شتاب — سوی بالا و پست از آتش و آب
زان کند شمس را بگرد سیاه — که کند سایه را بدو همراه
هر کجا تیر حمله بران است — چار شد آنش چار پیکان است
گویی از لوح دید راز عدم — جون برآرد سر دو گوش قلم
او چو امروز راه پیش گرفت — گر ز دی بگذرد بدان شگفت
ور عنان سوی اختران تازد — بدر آید بر آسمان تازد

گفتم آن چرخ آفتاب خرام / نیست جز اسپ نصرت الاسلام
تا قیامت امیر دولت یار / باد بر مرکب مراد سوار

گفت پس چیست آن سپهر برین / باز گسترده پیش اهل زمین
روزی خلق را درو تقسیم / راست کرده بدو خدای حکیم
حمل و ثور و جدی و حوت سپهر / جان شیرین بدو دهند از مهر
گر بدیدیش بو البشر یک راه / کی ببردیش گندمی از راه
مغ چون برف از او گذرد / بدهد جان که تاب او نخرد
ور زمین تا بهای او بنشست / مدرش در بهشت پیوستست
اثر اوست در بلاد و دیار / میوهٔ تیرماه و بوی بهار
هر که یک لحظه پیش او بنشست / تا قیامت ز چنگ مرگ برست
بر سر او بصد هنر از زبان / عذر خواهد ز پنجهٔ مهمان
زانچه درو عده زو بیاساید / چون طعام بهشت حور آید
گفتم آن خوان سید الامراست / که چو آب حیات بی همتاست

چون منجم جواب خود بشنید / مایه در من بدین طریق بدید
گفت کای سحر سامری حسنت / لا فتی فی الکلام الا انت
عالم از خاطر تو شد عاطر / چشم بد دور از چنین خاطر
این ثنا را فلک ثنا گوید / ور تن شاه چون تویی جوید

تو ببینی که چون بجوید مهر / مر ترا جاه بر میان سپهر
هر زمان جرم آفتاب منیر / گویدت کای حیات نفس بصیر
همچو جان پرورد سباز ترا / کند از خلق بی نیاز ترا
او شناسد که پایگاه تو چیست / وین سخن در قیاس خاطر کیست
هرچه در دهر گفته نیکوست / اصل آن در دوات و خامهٔ اوست
خود معزی که خواجهٔ شعراست / مدح پرای سید الامراست
چند گوید چو زین شود آگه / کای هنر نامهٔ نبشتی خه
دلش اندوه دیده نور برد / هر سخندان که اندرین نگرد
ساختی عمر جاودانه برگ / تا ابد در نوشته شد در مرگ
جان چو منشور جاودانش خواند / این چو جان دگر نخواهد ماند
قبلهٔ شاعری سخن پرای / مقصد زایری زمین پیمای
چون سماعیل لنبکی باید / گر بستودنش جان بفزاید
بادش از عمر جاودانه امید / کو ترا کرده زندهٔ جاوید
ای خداوند بندهٔ مختاری / چیست چندین که از خود آید باری
گر بنام تو خدمتی گوید / در دو گیتی بدان شرف جوید
آخرش روزگار دست گرفت / مدحت گفت با هزار شگفت
گر گرامی شود بعز قبول / غرض بخت او رسید بحصول
پیش تخت معز دولت و دین / ارسلان شاه پادشاه زمین
ملک بر و بحر شاه جهان / مفخر ملک پادشاه زمان

شکر بنوندم و ثنا گویم / نیکویی خواهم و دعا گویم
چون ازینجا روم بدان حضرت / کاندرو بخت باشد و دولت
جز بمدح تو لب نگشایم / جز بنامت سخن نیارایم
مینماید که مژدهٔ دولت / سوی من خواهد آمد از حضرت
عز آن بارگاه خواهم یافت / که ز منبش ز چرخ روی بتافت
آنکه فخر قضات و صدر اناس / قاضی و سید عمید الناس
آن امین خدایگان ملوک / آن سهی سرو بوستان ملوک
خواست تا تخم بندگی کارم / فتح مهپاره را بنظم آرم
زانکه مولی الملوک را امسال / پیش بودست نصرت و اقبال
صحن هندوستان بپیمودم / حسب پهلوی تربت آدم
هشت بجز از سنانش جوشید / حال آن فتح نیست پوشیده
گفتم او در سخن بدادم داد / او بزرگی نمود و بزبستاد
روز من زو شعاع خواهد یافت / شرف استماع خواهد یافت
ناگهانی بود که از کرمان / باز حضرت برد مرا فرمان
سر برفرازم از سپهر بلند / شمس را در شرف به بینم چند
بندهٔ با شمت مدیح سگال / چار خدمت وزیستمت هر سال
همه در خدمتت نثار آرم / عمر در بندگیت بگذارم
تو جهان را بصد هزار هنر / بگذران با نشاط و خود بگذر
تا صلاح فلک بود ز مدار / تا ثبات زمین بود ز قرار

پایه

گیلکی خود

پایهٔ تخت بگذران از ماه / برخور از لشکر و شاهنشاه
دور گردون ز دست تخت تو باد / خاک ساکن ز پای تخت تو باد
همت و رایت آسمانی باد / در بزرگیت زندگانی باد
دولت قادر تو بردا باد / گرد پای تو نیست همت باد
نامت از ماه تیز روتر باد / در جهان حفت چشمهٔ خور باد
تیغ برّانت صبح صادق باد / رای روشن طبیب حاذق باد
رمح خطیت مار گردون باد / وز دل دشمنانت پر خون باد
تیر تو در گشاد خذلان باد / بر عدوی تو خشم یزدان باد
مرکبت آسمان هر تک باد / پیش او شیر آسمان سگ باد
خازن و خوانت گنج روزی باد / بخشت از بخت نیک روزی باد
هنر و یمن خلق را بنیاد / از هنر نامهٔ یمینی باد
تا بود خوب خوب کرداری / مدح کوی تو باد مختاری

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد / عدلت سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد / هر جا که روی از و برون نتوان شد

ای بحر بجنب از تو و کان بعذاب / برده کف تو ز گنج کان قیمت آب
از جود تو بحر و کان و خرابست و بیاب / بجز از تو بگل رسیده کان از تو بآب

ای روح ربای تیغ تو جان جهان — با ملک تو محکم است پیمان جهان
تا اصل بکار باشد ارکان جهان — مخدوم سپهر باش و سلطان جهان

ای عمر فلک را به بقای تو امید — در عرش زمانه را ز ملک تو نوید
شد جود تو گسترده ترا از روز سپید — پیش کف تو کجا بر آید خورشید

دی در کشتیت دیدم ای بی همتا — حیران شدم ای خسرو خورشید لقا
تابنده چنانکه آفتاب از جوزا — اندر کشتی ندیده بودم دریا

شاهی که برای عقل ابرار بود — بیدار بر آیین خبردار بود
او بخت جوانست و سزاوار بود — گر بخت جوان همیشه بیدار بود

در سنگ انداز خسروی داد پناه — خورشید شراب زیبد و ساغر ماه
تا از پی ساغر شاه و دل بدخواه — سنگ انداز زمانه بر دشمن شاه

سلطان ملک ارسلان خداوند ملوک — آنکه که تخت تست سوگند ملوک
بی باد غلامیت به پیوند ملوک
جان نپذیرد قالب ملوک

نفسی که سرش گرد خطر میگردد — پیرامن وحشت تو بر میگردد
چون دولت او برود کر میگردد — چون مار بگرد رهگذر میگردد

این حوض تو ای شهنشه سه پیکر — از بحر صفا ببرد و از گردون فر
هر که که بر آن افتد ای شاه نظر — آیینهٔ فتح بیند و جام ظفر

ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت — از بخت تو خصم شوربخت آمد سخت
با توجه در آویزد کند آن بدبخت — کو از پی تحفه را دو نوازی تخت

ای شه که شد از کوس تو گر گوش فلک — خرم تو نباید اندر آغوش فلک
در عزم تو بسته است همه هوش فلک — تا کی فکنی غاشیه بر دوش فلک

ای شاه چو چهرهٔ فتح آراست — خوش باید بوده جام می باید خواست
گان کار که ملک را بدان کام و هواست — المنة لله که بکام دل ماست

ای در هنر آفریده ایزد فردت — مخدوم زمانه فضل ایزد کردت
زان صدر وزارت آمد اندر خوردت — کایزد پی این روز همی پروردت

ای چرخ بهشتی شده پرورده تو — از بهر پناه است برآورده تو
این چرخ که هست خادم برده تو — امروز خجل شد از سراپرده تو

آنانکه بعون نصرت دولت یاب — روی ثقة الملک به بینند بخواب
از آتش جون اهوانه بینند عذاب — مجروح نکردند ز شمشیر چو آب

طاهر ثقة الملک جو سردار گردان — آرد بخطا امر تو پرهای گران
جون شد بجهان دلش بر جهت کریان — پابند شمر عمر و جهان میگذران

نفسی که ز گفت او نکوهش دورست — نوری که بدو جان هنر مسرورست
جرخی که جو ماه از دو جهان پر نورست — خورشید خود محمد منصورست

ای آنکه بدشمن تو کین توخت فلک — وز دیدن جز تو دیده بر دوخت فلک
خورشید خود از رای تو افروخت فلک — گردن کشی از خنگ تو آموخت فلک

روزی بینم خنگت از زمین بر تابد — چندان تازد که روز روشن تازد
بر حسب توان خویش اگر بر تابد — ایام گذشته را نیک دریابد

آنانکه باوصاف شرف مذکورند — در رای ضمیر مملکت را نورند

از حرمت احمد حسن مهجورند — زان درجه محمد منصورند

تمغاجی حاجب آن خود مند تمام — مختاری را ببرد سیم کرده غلام
دانند بزرگان که جز آن مفخر کرام — کس بنده نداشته است مختاری نام

ای ساخته سنبل نکو نثار تو — دلهاست بلاله شکر بار تو در
جون نیست مرا در خور گلزار تو زر — بس خون خورم از بر سمن زار تو بر

بی پیمی و عاشقی مرا کرده هلاک — با پیمبر عشق گر ابا شد باک
از تنگی دستم ای نگار چالاک — افسوس که از دست بخواهی شد پاک

گر بر دلمن هیچ نخواهی بخشود — زین پیش نبایدت مرا رنج نمود
از هجر تو جون عمر مرا کار نبود — انکه تو پشیمان شوی از برده جه سود

هر چند که در صحبت تو پاکترم — در چشم تو از کنده تر از خاک ترم
تا در طلب نواز تو بی باک ترم — هر روز بدولت تو غمناک ترم

جون خواهش من ز وصف بیرون دیدی — خود را ز من کم ز من افزون دیدی
ما حورت نگذاشتم اکنون دیدی — گز هیچ خودی سزای خود جون دیدی

زاول تو بدیدار از بر بودی
لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون در نگرستم نه در خور بودی
تو نیز نیاز موده بهتر بودی

نازک دل اهل عشق جانا ز تو نیست
کانجام تو در وفا چو آغاز تو نیست
نیکست که هیچ یار دمساز تو نیست
کس را دل عشوه و پر ناز تو نیست

معشوق مرا ز دل جدا کرد و برفت
یکروی دل خویش دو تا کرد و برفت
آمد که وفا کند جفا کرد و برفت
ما را بهزار غم جدا کرد و برفت

گر دلبر ما برفت باز آریمش
آزرده نکردیم و نیازاریمش
ار باز بیکبار بچنگ آریمش
چون مردم دیده همی داریمش

رفتی و مرا هجر تو فرسود آخر
گفتم که توام کشی همین بود آخر
دشمن ز هلاک من برآسود آخر
هجران تو دست برد بنمود آخر

من داشتم از جان گرامی بیشت
تا که دیدم عدوی جان خویشت
اکنون که چنین است نهادو کیشت
دل خون کنم از غم و نخواهم پیشت

با وصلتو

با وصلتو چون خسته دلم راشده خوست
بسیار مکن ناز برون آ از پوست
انصاف دلم رابده ای دلبر دوست
دل بردن و روی در کشیدن نه نکوست

کم سیمی من مرا برین روز آورد
کاندر بر تو نماندم از روی تو فرد
وز بی سیمی غم منت باید خورد
چون سیم آمد کار چون روانم کرد

معشوقه اگر ز ما جدا خواهد شد
این دل بفراق مبتلا خواهد شد
گر کار نه بر مراد ما خواهد شد
ده ساله وفای من کجا خواهد شد

جز گرد دلم گشت نداند غم تو
وز بوالعجبی هم بنو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
غمناک شوم گرم نماند غم تو

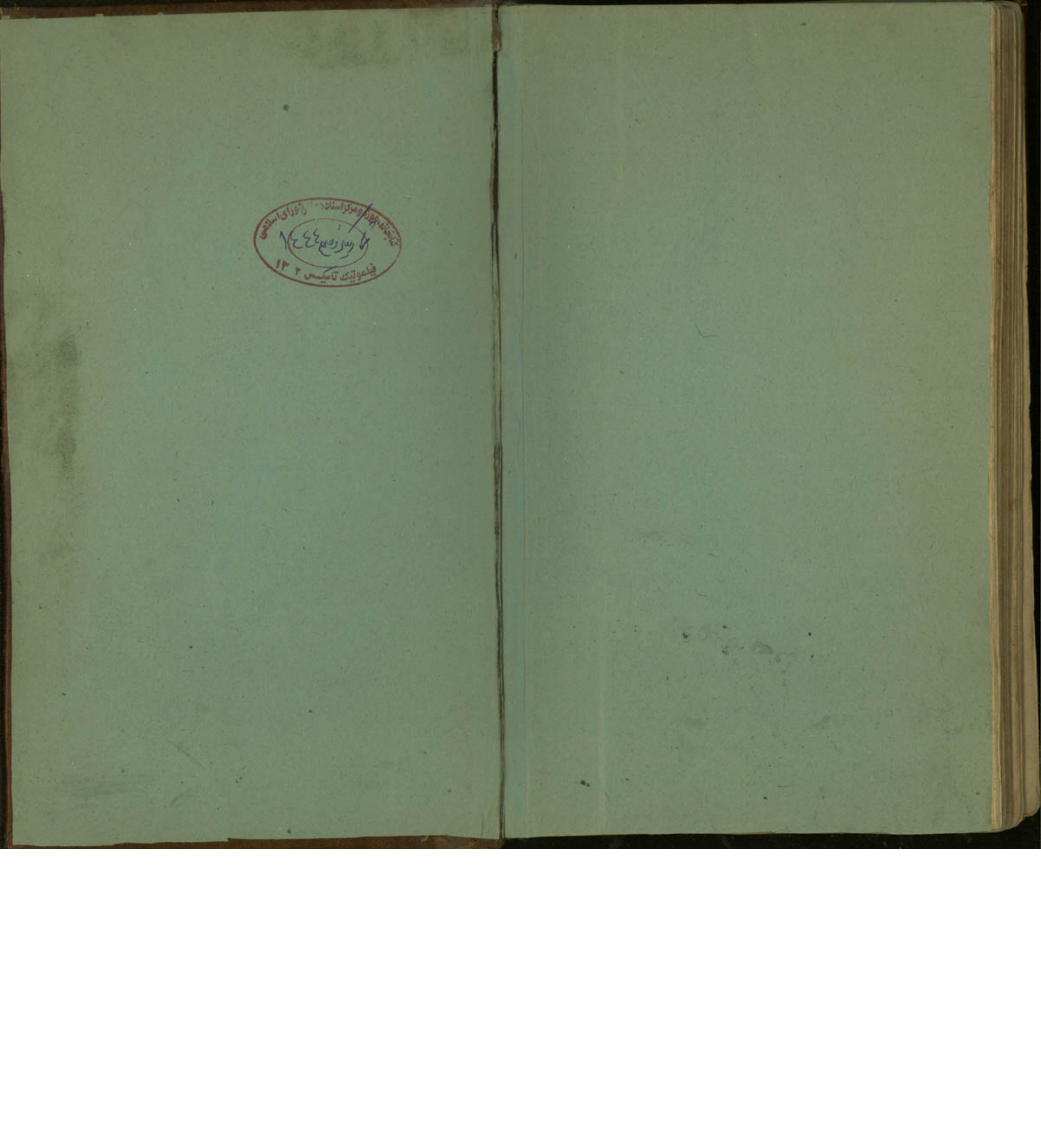
پنج سفر و هجر تو ای راحت جان
بر من کردند چون دهان تو جهان
از ناخن و دست خسته شد روح روان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن

جست از کف دشمن آن پسمین غبغب من
نزدیک آمد که لب نهد بر لب من
بیهوده نبود نالهای شب من
آری بزمین کم اوفتد یارب من



محمود عمید ای سر فخر افزای پنهان نشدی ز روی روشن رای
چونست که گر توی مرا بنمای روی شرف ایچمان مرا بنمای

تمت تمام شد بعون عنایت و توفیق قضای
باری دیوان مولانا عثمان مختاری علیه الرحمة
والغفران با تمام رسید و تحریر انجامید
بتاریخ بیست و پنجم شهر شعبان المعظم
سنه ... سمت تحریر یافت در دار
الخلافت بلدهٔ اکره
کاتب العبد یحیی
تم تم
م


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
فیلموتیک تاسیس

